



کارلوس کاستاندا

قدرت سکوت

برگردان : مهراں کندری



کارلوس کاستاندا

قدرت سکوت

برگردان

مهران کنبری



تهران - ۱۳۶۸

Carlos Castaneda

**The Power of Silence, Further Lessons of don Juan, Pocket
Books/Washington Square Press, 1988.**

**Die Kraft der Stille, Neue Lehren des Don Juan S. Fischer
Verlag Gmb H, Frankfurt am Mein, 1988.**



انتشارات فردوس : خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

قدرت سکوت

کارلوس کاستاندا

ترجمه: مهران کندی

چاپ دوم: ۱۳۶۸ - تهران

چاپ: چاپخانه رامین - تهران

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

هرگونه اقتباس از ترجمه این کتاب بدون اجازه مترجم طبق قانون حمایت از حقوق

نویسندگان و مصنفان تحت تعقیب جزائی قرار خواهد گرفت.

از همین نویسنده:

به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱ - تعلیمات دون‌خوان / برگردان حسین نیر / انتشارات شباهنگ
- ۲ - حقیقتی دیگر / برگردان ابراهیم مکلا / انتشارات آگاه
- ۳ - سفر به دیگر سو / برگردان دل‌آرا قهرمان / انتشارات فردوس
- ۴ - افسانه‌های قدرت / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۵ - دومین حلقه قدرت / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۶ - هدیه عقاب / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۷ - آتش‌درون / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۸ - قدرت سکوت / برگردان مهران کندری / انتشارات فردوس

فهرست

۵	پیشگفتار
۷ - ۱۸	مقدمه
۱۹ - ۴۲	۱- مظاهر روح
۱۹	- نخستین هسته تجریدی
۲۹	- بی‌عیب و نقصی ناوال الیاس
۴۳ - ۶۹	۲- دقالباب روح
۴۳	- تجرید
۵۸	- آخرین اغوای ناوال‌خولیان
۷۱ - ۱۰۶	۳- حیلگری روح
۷۱	- غبار زدایی پیوند باروح
۸۸	- چهار خصیصه کمین و شکار کرن
۱۰۷ - ۱۷۶	۴- هبوط روح
۱۰۷	- «دین» روح
۱۲۶	- شیرجه افکار
۱۳۷	- حرکت پیوندگاه
۱۵۵	- جایگاه بی‌ترحم
۱۷۷ - ۲۱۶	۵- نیازمندیهای «قصد»
۱۷۷	- شکستن آینه خودبینی
۱۹۲	- جواز ورود به بی‌عیب و نقصی
۲۱۷ - ۲۸۸	۶- بررسی قصد
۲۱۷	- سومین نقطه
۲۴۶	- دوپل یک طرفه
۲۶۳	- ظواهر «قصد» شده

پیشگفتار

کتابهای من گزارشهای واقعی دربارهٔ روش آموزشی است که دونخوان ماتیوس، ساحر سرخپوست مکزیکی، از آن استفاده کرد تا دنیای ساحری را به من بفهماند. از این رو کتابهای من گزارشهایی دربارهٔ رویدادهایی در حال جریان است که هرچه زمان می‌گذرد، بر من روشنتر می‌شود.

سالها وقت صرف تعلیم و تربیت ما شد تا آموختیم که در دنیای زندگی روزمره از روی آگاهی و بصیرت رفتار کنیم. آموزش ما - چه در تفکری ساده یا موضوعی تفضیلی - مشکل است، زیرا دانشی که سعی داریم از آن بهره‌گیریم بسیار پیچیده است. همین معیار نیز در مورد دنیای ساحری مصداق دارد: تربیت کسانی که بر مبنای آموزشهای شفاهی و بر دستکاری آگاهی است، هرچند با تربیت ما تفاوت دارد ولی به همین میزان سخت است زیرا دانش آنان نیز به همین نسبت یا شاید بیشتر پیچیده است.

مقدمه

بارها دون‌خوان به‌خاطر من سعی کرد تا بر معرفت و دانش خویش نامی نهد. مناسبترین نام را ناوالیسم^۱ یافت، با این حال چنین اصطلاحی بس نامفهوم است. اگر آن را «معرفت» بنامیم بسیار مبهم است و واژه «جادوگری» نیز از قدر و قیمت آن می‌کاهد. همچنان «تسلط بر قصد» طنینی بس مجرد دارد؛ و «در طلب آزادی بون» نیز نامی بسیار طولانی و استعاره‌ای است. عاقبت چون نتوانست نام مناسبتری برای آن بیابد، آن را «ساحری» نامید و افزود که واقعاً نامی درست و دقیق نیست.

در طی سالیان به طریق گوناگونی «ساحری» را برایم معنی کرده و همواره خاطر نشان ساخته بود که این معانی به محض آنکه دانش ما افزایش یابد دگرگون می‌شوند. در اواخر دوران آموزشم گمان بردم که به‌اندازه کافی فهمیده‌ام تا معنی و تعریف روشنتری را درک کنم، پس یک بار دیگر از او در این باره سؤال کردم. دون‌خوان گفت:

از دیدگاه آدم معمولی علموفن ساحری بی‌معنی یا رازی بدشگون است که از دسترس او خارج است. البته حق با او است نه به این دلیل که عملی مطلق است، بلکه چون آدم معمولی فاقد انرژی لازم برای

1) Nagualism = Nahualism (Nah'wa'hl)

لازم به‌تفکر است که hu در زبان ناواآتل (= Nahuatl) یا طبق دائرةالمعارف فارسی او تلفظ می‌شود. پس می‌توان ناوالیسم نیز تلفظ کرد. ضمناً یادآوری می‌شود که اسامی فکری شده در این متن، معمولاً طبق تلفظ زبان اسپانیایی با لهجه مکزیکی به فارسی نوشته شده است، از جمله ch، c و z می‌تلفظ شده است.

سروکار داشتن با «ساحری» است.
قبل از آنکه به صحبت خود ادامه دهد مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

— انسان با مقدار ناچیزی انرژی پای به این جهان می‌نهد که به‌طور سیستماتیک گسترش می‌یابد. این گسترش از لحظه تولد شروع می‌شود تا در اثر شرایط زمان حتی‌المکان مورد استفاده قرار گیرد.

— منظورت از شرایط زمان چیست؟

— شرایط زمان، دسته‌جمعی از میدانهای انرژی است که ما درک و مشاهده می‌کنیم. فکر می‌کنم که ادراک انسانها در طی قرن‌ها دگرگون شده است. زمان واقعی شرایط را تعیین می‌کند. بله زمان تصمیم می‌گیرد که کدام یک از دسته‌های جامع میدانهای انرژی که تعداد آنها نیز از حد فزون است مورد استفاده قرار گیرد. بررسی شرایط زمان — تعدادی اندک از میدانهای انرژی برگزیده — تمام انرژی قابل دسترس ما را مصرف می‌کند و چیزی برایمان باقی نمی‌گذارد تا کم‌کم آن کند که از میدانهای انرژی دیگر بهره بگیریم.
با اشاره زیرکانه ابروانش وادارم کرد تا در این‌باره فکر کنم.
بعد ادامه داد:

— منظورم از گفتن اینکه آدم معمولی فاقد انرژی لازم برای سروکار داشتن با ساحری است همین مطلب بود. اگر فقط از انرژی که دارد استفاده کند، در آن صورت نمی‌تواند دنیاهایی را که ساحران مشاهده و درک می‌کنند، دریابد. برای مشاهده و درک آنها لازم است که ساحران گروهی از میدانهای انرژی را به کارگیرند که آدم معمولی از آن استفاده نمی‌کند. البته اگر آدم معمولی بخواهد آن دنیاها را ببیند و درک کند و ادراک ساحر را دریابد، بایستی همان گروهی را به کار گیرد که ساحران از آن سود بردمانند؛ و این کار از عهده آدم معمولی برنمی‌آید، زیرا تمام انرژی او مصرف شده است.
مکثی کرد، گویی دنبال کلماتی مناسب می‌گشت تا منظور خود را بیان کند. بعد گفت:

– این‌طور فکر کن که آنچه تو به مرور زمان می‌آموزی، ساحری نیست. بیشتر می‌آموزی که انرژی ذخیره کنی؛ و این انرژی تو را قادر می‌سازد تا با چند میدان انرژی که اکنون در دسترس تو نیست سروکار داشته باشی. در واقع این کار ساحری است: توانایی استفاده از میدانهای انرژی که با درک و مشاهدهٔ دنیای روزمره‌ای که می‌شناسیم، مصرف نمی‌شود. ساحری وضعیتی از آگاهی است. ساحری توانایی درک و مشاهدهٔ چیزهایی است که دریافت معمولی ما قادر به درک و مشاهدهٔ آن نیست. هرکاری که تو را وادار به اجرای آن کردم؛ هر چیزی که به تو نشان داده‌ام؛ تنها وسیله و تدبیری برای متقاعد کردن تو دربارهٔ این امر بود که برایمان امکانات بیشتری از آنچه صرفاً چشمها می‌بینند، وجود دارد. نیازی نداریم تا شخصی به ما ساحری بیاموزد، زیرا برآستی چیزی برای آموختن وجود ندارد. آنچه به آن محتاجیم معلمی است که ما را متقاعد کند که قدرتهای بیشماری در دسترس ماست. چه تناقض خارق‌العاده‌ای! زمانی فرا می‌رسد که تمام سالکان طریقت معرفت فکر می‌کنند ساحری می‌آموزند، ولی تنها کاری که می‌کنند این است که متقاعد می‌شوند قدرتی در درون آنان پنهان است و می‌توانند به آن دست یابند.

– دون‌خوان کاری که تو می‌کنی نیز همین است؟ مرا مجاب می‌کنی؟

– کاملاً صحیح است. می‌خواهم تو را متقاعد کنم که می‌توانی به این قدرت دست‌یابی. من نیز همین راه را رفته‌ام و مانند تو بسختی متقاعد شده‌ام.

– دون‌خوان اگر به این قدرت دست‌یابیم، دقیقاً با آنچه می‌کنیم؟
– هیچ‌کار. اگر به آن قدرت دست‌یافتیم که خودبخود از میدانهای انرژی که در دسترس ماست – ولی به‌طور معمول دست‌نیافتنی است – استفاده می‌کند. همان‌طور که گفتم ساحری چیزی جز این نیست. و ما شروع به «دیدن» – درک و مشاهده – چیزهای دیگر می‌کنیم؛ نه به عنوان تخیل، بلکه کاملاً به‌طور حقیقی و محسوس. بعد ما بی‌آنکه کلمات

را به کار گیریم شروع به دانستن می‌کنیم. و آنچه هریک از ما با این درک و مشاهده افزون شده، با این معرفت خاموش، انجام می‌دهد بسته به خلق و خوی او است.

در فرصتی دیگر دون‌خوان برایم توضیحی دیگر داده بود. ما صحبتی می‌کردیم که اصلاً ربطی به این چیزها نداشت، ناگهان موضوع را تغییر داد و برایم لطیفه‌ای تعریف کرد. خندید و ضربه‌ای کاملاً آرام چنان به پشتم و در میان کتفهایم وارد آورد که گویی خجالت می‌کشد و تماس با من عملی گستاخانه است. پوزخندی به واکنش عصبی من زد. بعد با نیرویی بیشتر ضربه محکمی وارد آورد و با خنده گفت:

— عجب ترسویی هستی.

گوشه‌هایم زنگ زد. لحظه‌ای نفسم گرفت گویی ریه‌ام را مجروح کرده است. بزحمت نفس می‌کشیدم، ولی پس از آنکه چند بار نفسم گرفت و سرفه کردم، مجرای بینی‌ام باز شد و نفسهای آرام و عمیقی کشیدم. چنان احساس مطبوعی داشتم که حتی از ضربه‌های او که محکم و نامنتظره بود عصبانی نشدم.

بعد دون‌خوان توضیح باارزشی را آغاز کرد. مختصر و واضح تعریف متفاوت و جامعی از ساحری کرد.

من در حالت آگاهی شگفت‌انگیزی فرو رفته بودم. ذهنم چنان واضح و روشن بود که هرچه دون‌خوان به من می‌گفت، می‌فهمیدم و تحلیل می‌کردم. او گفت که در جهان نیرویی بیکران و وصف‌ناپذیر وجود دارد که «قصد»^۲ نامیده می‌شود و مطلقاً آنچه در کل جهان هستی موجود است با پیوندی به «قصد» پیوسته است. ساحران یا سالکان — آنچنانکه او می‌نامید — نگران بحث کردن، فهمیدن و استعمال این پیونداند. بویژه نگران تطهیر این پیوند از اثرات فلج‌کننده‌ای هستند که نگرانیهای عادی زندگی روزمره به همراه دارد. در این مفهوم ساحری می‌تواند به‌عنوان طرز عمل تطهیر پیوند شخص با «قصد» تعریف شود. دون‌خوان تأکید کرد که فهمیدن و به مرحله

اجرا درآوردن «طرز عمل تطهیر» بینهایت مشکل است. به همین دلیل ساحران آموزشهای خود را به دو دسته تقسیم می‌کنند: یکی آموزشهایی برای حالت آگاهی روزمره است که روند تطهیر به‌طور ناشناخت ارائه می‌شود؛ و دیگری آموزشهایی برای حالت ابرآگاهی به همان شکلی است که من هم‌اکنون تجربه می‌کنم و در این حالت، ساحران معرفت خود را مستقیماً از «قصد» و بدون دخالت گنج‌کننده زبانی که صحبت می‌شود کسب می‌کنند.

دو‌هزار سال پیش برایم این‌طور توضیح داد که ساحران به‌دلیل بیش از هزاران سال کوشش دردناک در حالت ابرآگاهی بینش‌های ویژه‌ای درباره «قصد» کسب کرده‌اند، و این گنجینه‌های معرفت را مستقیماً و نسل‌به‌نسل تا امروز به دیگری سپرده‌اند. او گفت وظیفه علم و فن ساحری است که این معرفت به ظاهر درک ناپذیر را دریابد و آن را برای معیارهای آگاهی روزمره ما فهم‌پذیر سازد.

بعد برایم از اهمیت یک راهبر در زندگی ساحران حرف زد. گفت که چنین راهبری «ناوال» نامیده می‌شود و ناوال همواره مرد یا زنی با انرژی خارق‌العاده است. او استادی دارای متانت، خویشتن‌داری و پایداری است. کسی است که بینندگان او را همچون کره‌ای درخشان با چهار قسمت «می‌بینند»، طوری که گویی چهار گوی درخشان به یکدیگر فشرده شده‌اند. ناوالها به دلیل انرژی خارق‌العاده خود اثر معبر را دارند: انرژی آنان این امکان را برای آنها به‌وجود می‌آورد که آرامش و هماهنگی، خنده و معرفت را مستقیماً از سرچشمه آن، از «قصد»، بگیرند و آن را در اختیار هم‌طریق‌تان خویش بگذارند. ناوالها مسئول تهیه کردن چیزی هستند که ساحران آن را «یک جو شانس» می‌نامند یعنی آگاهی پیوند شخص با «قصد».

گفتم آنچه برایم می‌گوید کاملاً می‌فهمم و قسمتی از توضیحاتش که هنوز برایم روشن نیست این نکته است که چرا ما به دو نوع آموزش نیاز داریم. من به‌آسانی آنچه او درباره دنیایش تعریف می‌کند می‌فهمم و با این حال او ادعا کرده است که مراحل دریافت این امور بسیار مشکل

است. او گفت:

— تو به یک عمر نیاز داری تا بینشهایی را که امروز داشته‌ای به یاد آوری، زیرا بیشتر آنها معرفت خاموش بود. لحظه‌ای بعد همه چیز را فراموش می‌کنی. این یکی از اسرار پیمایش ناپذیر آگاهی است. دون‌خوان با وارد آوردن ضربه خفیفی به حاشیه قفسه سینه در سمت چپ، سطح آگاهی مرا تغییر داد. بی‌درنگ وضوح ذهنی غیرعادی خود را از دست دادم و دیگر نتوانستم چیزی را به یاد آورم...*

دون‌خوان مرا موظف کرد تا درباره اصل و بنیاد قضیه ساحری بنویسم. یک‌بار در آغاز دوران آموزش پیشنهاد کرده بود که برای استفاده از یادداشت‌هایی که همه‌جا با خود داشتم کتابی بنویسم. من کوهی از این یادداشت‌ها داشتم و هرگز نمی‌دانستم که با آنها چه کنم. دلیل آوردم که این پیشنهاد نامعقول است، زیرا من نویسنده نیستم. او پاسخ داد:

— معلوم است که نویسنده نیستی. به همین دلیل از ساحری استفاده می‌کنی. باید ابتدا تجربیات خود را طوری در پیش چشم‌آوری که گویی دوباره آنها را احیا می‌کنی و بعد باید متن خود را هنگام «رو‌یادیدن» «بینی». نوشتن کتاب نباید برای توت‌میرینی ادبی باشد، بلکه باید مشقی در ساحری باشد.

و من آن‌طور که دون‌خوان برایم شرح داده بود درباره اصل و بنیاد قضیه ساحری یعنی در زمینه آموزش‌های او مطالبی نوشتم. در برنامه آموزش‌های او که از سوی ساحران دوران پیشین توسعه یافته بود، دو نوع آموزش وجود داشت. یکی را «آموزش برای سوی راست» می‌نامید و این آموزش در حالت آگاهی عادی انجام می‌شد؛ و دیگری «آموزش برای سوی چپ» نام داشت و فقط در حالت ابرآگاهی نتیجه می‌داد.

با یاری این دو نوع آموزش استادان می‌توانستند کارآموزان را آموزش و به سوی سه حیطة تخصص سوق دهند: تسلط بر آگاهی؛ هنر «کمین و شکارکردن»؛ و تسلط بر «قصد».

این سه حیطة تخصص، سه‌چیستان بودند که ساحران در طلب معرفت خویش با آنها رویارو می‌شدند.

تسلط بر آگاهی، چیستان ذهن است یعنی گيجی و حیرتی که ساحران به محض آنکه راز شگفت‌انگیزی و پهناوری ادراک و آگاهی را شناختند دچار آن می‌شوند.

هنر «کمین و شکارکردن» چیستان دل است یعنی سرگشتگی که ساحر به محض آنکه این دو واقعیت را شناخت دچار آن می‌شود: اول آنکه دنیا به دلیل ویژگی‌های آگاهی و ادراک به‌گونه‌ای تغییرناپذیر واقعی و عینی به نظرمان می‌رسد؛ و دوم آنکه اگر ویژگی‌های متفاوت درک و مشاهده وارد بازی شوند درست همین چیزهایی که به نظرمان به‌گونه‌ای تغییرناپذیر عینی و واقعی می‌رسند دگرگون می‌شوند.

تسلط بر «قصد» چیستان روح یا تناقض تجرید است یعنی افکار و اعمال ساحران در فضایی فراسوی شرایط بشری ما طرح‌ریزی می‌شود.

آموزش‌های دون‌خوان دربارهٔ هنر «کمین و شکار کردن» و تسلط بر «قصد» منوط به آموزش‌هایش دربارهٔ تسلط بر آگاهی بودند که مبنای آموزش‌ها بود و شامل قضایای اساسی زیر می‌شد:

۱ - کیهان مجموعه‌ای بی‌پایان از میدانهای انرژی است که همانند رشته‌های نور است.

۲- این میدانهای انرژی که فیوضات عقاب نام دارد، از منبعی متناسب و تصورناپذیر متشعشع می‌شود که به استعاره عقاب نام دارد.

۳ - انسانها نیز متشکل از تعداد بی‌پایانی از همان میدانهای انرژی رشته‌گونه‌اند. فیوضات عقاب تودهٔ روکش شده‌ای را شکل می‌دهد که همچون گوی درخشانی متجلی می‌شود. این گوی درخشان به‌اندازهٔ جسم شخص با دستهایی در پهلو گشوده، مانند تخم مرغ درخشان

و غول و پیکری است.

۴ - نقطه بسیار درخشانی که بر سطح گوی جای دارد تنها گروه بسیار کوچکی از میدانهای انرژی، در درون این گوی فروزان را روشن می‌کند.

۵ - به محض آنکه میدانهای انرژی در این گروه کوچک نقطه درخشان را احاطه کرد و انوار خود را به میدانهای انرژی مشابه در خارج از گوی تاباند، درک و مشاهده روی می‌دهد. چون تنها آن میدانهای انرژی درک‌پذیرند که نقطه درخشان آنان را روشن می‌کند، این نقطه را محلی که ادراک انباشته شده و به یکدیگر می‌پیوندد یا به‌طور خلاصه پیوندگاه می‌نامند.

۶ - پیوندگاه می‌تواند از جایگاه عادی خود در سطح بیرونی گوی درخشان به محل دیگری در روی سطح بیرونی یا در داخل گوی نقل مکان کند. از آنجا که درخشش پیوندگاه می‌تواند تمام میدانهای انرژی را که با آنها تماس حاصل می‌کند روشن کند؛ به محض آنکه به محل جدیدی حرکت کرد، بی‌درنگ میدانهای انرژی جدید را روشن و درک‌پذیر و قابل مشاهده می‌کنند. این درک و مشاهده را «دیدن» می‌نامند.

۷ - به محض آنکه پیوندگاه جابجا شد، درک و مشاهده کامل دنیای دیگر درست مانند مشاهده عادی ما، به‌گونه‌ای عینی و واقعی امکان‌پذیر می‌شود. ساحر می‌تواند به هر دنیای دیگری برود تا در آنجا انرژی، قدرت و رامحلی برای مشکلات ویژه یا کلی بیاورد و یا با چیزهای تصورناپذیر مواجه شود.

۸ - «قصده» نیرویی نافذ است که موجب درک و مشاهده ما می‌شود. این‌طور نیست که از چیزی خبر می‌یابیم چون مشاهده و درک می‌کنیم، بلکه در نتیجه فشار و ورود ناخوانده «قصده» آنرا مشاهده و درک می‌کنیم.

۹ - ساحران برای این هدف می‌کوشند که به حالت آگاهی مطلق دست یابند تا تمام امکانات درک و مشاهده را که در دسترس انسان است

تجربه کنند. این حالت از آگاهی حتی نمایانگر نوع دیگری از مردن است.

* * *

سطح معرفت عملی شامل قسمتی از آموزش تسلط بر «قصد» بود. در این سطح عملی دون‌خوان روشهای لازم را به‌من آموخت تا پیوندگاه‌را حرکت دهم. برای این هدف، ساحران بینندهٔ دوران کهن دو نظام وسیع و روش‌دار ابداع کردند: «رؤیا دیدن»، یعنی تسلط و فایدهٔ عملی از رؤیا؛ و نیز «کمین و شکار کردن» یعنی تسلط بر رفتار.

حرکت پیوندگاه شخص، تدبیری بس مهم بود که هر ساحری می‌بایست بیاموزد. بعضی از آنان، ناوالها، می‌آموختند که این کار را برای دیگران نیز انجام دهند. آنان با وارد کردن ضربه‌ای محکم و مستقیم به پیوندگاه شخصی دیگر می‌توانستند پیوندگاه او را از جایگاه معمولی خود جدا کنند. این ضربه که بدصورت صدای ضربه‌ای در کتف راست آزموده می‌شد - هرچند هرگز با بدن تماسی حاصل نمی‌شد - شخص را به حالت ابرآگاهی می‌رساند.

از لحاظ رعایت سنت، دون‌خوان مهمترین و هیجان‌انگیزترین قسمت آموزشهای خود یعنی «آموزش برای سوی چپ» را منحصراً در حالت ابرآگاهی می‌داد. به‌خاطر کیفیت خارق‌العادهٔ این حالت، دون‌خوان تقاضا کرد که دربارهٔ آن با دیگران و پیش از آنکه کل نظام آموزشی ساحران را بگذرانم بحث نکنم. پذیرش این تقاضا برایم مشکل نبود. در آن حالات خاص آگاهی توانایی من برای فهم آموزشها به صورتی باور نکردنی شدت می‌یافت، ولی همزمان نیز توانایم برای وصف یا به‌خاطر آوردن آنها روبه‌ضعف می‌گرایید. در چنین حالت‌هایی با مهارت و اطمینان عمل می‌کردم، ولی پس از آنکه به‌حالت آگاهی عادی باز می‌گشتم نمی‌توانستم چیزی را به‌خاطر آورم.

سالها وقت صرف کردم تا توانستم تبدیل قاطعانه‌ای از آگاهی

شدید به بهیادآوردنی ساده را به انجام رسانم. منطق و عقل سلیم من این لحظه را به تأخیر می انداخت، زیرا با واقعیت نامعقول و باورنکردنی ابرآگاهی و دانشی مستقیم تصادم می کرده. سالها بی ترتیبی شناخته شدنی که از آن ناشی می شد مجبورم کرد تا از این موضوع با فکر نکردن به آن دوری گزینم.

آنچه تاکنون درباره دوران کارآموزی ساحریم نوشته ام، گزارشی است آن گونه که دون خوان درباره تسلط بر آگاهی به من آموخته است. هنوز هنر «کمین و شکار کردن» و یا تسلط بر «قصد» را وصف نکرده و توضیح نداده ام.

اصول اساسی و کاربرد عملی این دو را دون خوان با یاری دو نفر از هم طریقتان خود، ساحری به نام ویسنت مدرانو و ساحر دیگری به نام سیلویومانوئل، به من آموخت. ولی هرچه از آنان آموختم هنوز برایم در آنچه دون خوان پیچیدگیهای ابرآگاهی می نامد، به صورتی مبهم قرار دارد. تا امروز موفق نشده ام درباره هنر «کمین و شکار کردن» و تسلط بر «قصد» به صورتی فهم پذیر چیزی بنویسم یا حتی فکر کنم. مرتکب اشتباه می شوم و بدانها همچون موضوع خاطره ای معمولی و تجدید خاطره نظر می افکنم. البته همین طور است و همزمان نیز این طور نیست. برای رهایی از این تضاد به طور مستقیم این موضوع – واقعیتی ناممکن – را دنبال نمی کنم، بلکه با آنها به طور غیرمستقیم و به وسیله موضوع آخر آموزشهای دون خوان، یعنی داستانهای ساحران در گذشته های دور، سروکار دارم.

آن طور که او می گفت این داستانها را بدین منظور برایم تعریف می کرد تا هسته های تجربیدی آموزشهایش را روشن کند. ولی من با وجود توضیحات مفصل او، نتوانستم مفهوم هسته های تجربیدی را دریابم. آن گونه که امروز می دانم بیشتر قصد داشت دریچه ذهنم را بگشاید تا اینکه چیزی را به طور منطقی توضیح دهد. طرز بیان او، سالها این باور را در من ایجاد کرد که توضیحاتش درباره هسته های تجربیدی چیزی همچون مقاله های آکادمی است، تحت چنین شرایطی چاره ای

جز پذیرش توضیحات او به همان صورت نداشتیم. این توضیحات قسمتی از پذیرش ضمنی آموزشهای او شد، ولی بدون تشخیص کامل از جانب من که برای فهم آن نکات اساسی بود.

دوخوان سه مجموعه شش‌تایی از هسته‌های تجربیدی را به ترتیب افزایش سلسله مراتب پیچیدگی آنها به‌من ارائه داد. در اینجا با نخستین مجموعه سروکار دارم که متشکل از موارد زیر است: مظاهر روح، نقالباب روح، حیل‌گری روح، هبوط روح، نیازمندیهای «قصد» و بررسی «قصد».



مظاهر روح

نخستین هسته تجریدی

هرگاه فرصتی دست می‌داد دون‌خوان بنا به‌عادت‌ی که داشت داستانهای کوتاهی دربارهٔ ساحران اعقاب خود، بویژه استادش، نوال‌خولیان، برایم نقل می‌کرد. آنها درواقع داستان نبودند، بلکه بیشتر توصیفاتى دربارهٔ طرز رفتار و سلوک ساحران و نیز جنبه‌های گوناگون شخصیت آنان بود. این حکایتها به‌منظور روشن ساختن موضوعی ویژه در دورهٔ آموزش من بود.

این داستانها را از پانزده عضو دیگر گروه ساحران دون‌خوان نیز شنیده بودم، ولی هیچ‌یک از این گزارشها تصور واضحی از آدمهایی که وصف می‌کردند در ذهنم پدید نمی‌آورد، پس از آنکه به هیچ‌طریقی نتوانستم دون‌خوان را وادارم تا جزئیات بیشتری دربارهٔ این ساحران برایم بگوید، به‌این اندیشه که اطلاعات دقیقتری دربارهٔ آنان نخواهم، تن دردم.

یک روز عصر در کوههای جنوب مکزیک پس از آنکه دون‌خوان ظرایفی چند از تسلط برآگاهی را برایم روشن ساخت، مطلبی را ابراز داشت که مرا شگفت‌زده کرد. او گفت:

— فکر می‌کنم وقتش رسیده است که دربارهٔ ساحران گذشتهٔ خود صحبت کنیم.

دون خوان توضیح داد لازم است که من برمبنای نظری سیستماتیک به گذشته نتیجه‌گیری کنم، نتیجه‌گیری دربارهٔ دنیای روزمره و دنیای ساحران. او گفت:

— ساحران علاقهٔ خاصی به گذشتهٔ خود دارند. البته مقصودم گذشتهٔ شخصی آنها نیست. برای ساحران، گذشتهٔ آنها یعنی آنکه ساحران دیگر در روزهای گذشته چه کرده‌اند. و حالا ما می‌خواهیم این گذشته را بررسی کنیم. آدم معمولی هم به بررسی گذشته می‌پردازد، ولی اغلب گذشتهٔ شخصی خود را بررسی می‌کند و این کار را بنا به دلایل شخصی انجام می‌دهد. ساحران کاملاً ضد این کار را انجام می‌دهند. آنها گذشتهٔ خود را زیر سؤال می‌برند تا نقطهٔ عطفی بیابند.

— ولی آیا همه چنین کاری نمی‌کنند؟ آیا همه به گذشته توجه نمی‌کنیم تا نقطهٔ عطفی بیابیم؟

با تأکید پاسخ داد:

— نه! آدم معمولی خود را با گذشته‌اش می‌سنجد — حال چه گذشتهٔ شخصی و چه دانش گذشتهٔ زمانش — تا رفتار حال و آیندهٔ خود را توجیه کند و یا سرمشقی برای خود بنا نهد. تنها ساحران اند که در گذشتهٔ خود به جستجوی نقطهٔ عطفی هستند.

— دون خوان شاید مطلب برایم واضحتر شود اگر بگویی ساحران به چه چیزی نقطهٔ عطف می‌گویند.

— برای ساحران بنا نهادن نقطهٔ عطف یعنی فرصتی برای آنکه «قصد» را بیازمایند. و درست همین امر، هدف و منظور آخرین موضوع آموزشهای تو است. هیچ چیزی نمی‌تواند بهتر از بررسی داستان ساحران دیگر که کوشش می‌کردند تا این نیرو را دریابند به یک ساحر بینش و تصور «قصد» را ارائه دهد.

توضیح داد که ساحران اعقاب او به هنگام بررسی گذشته خود، دقت زیادی به اساس تجربیدی دانش خویش داشتند. بعد ادامه داد:

— ساحری بیست و یک هستهٔ تجربیدی دارد. بعلاوه برمبنای این هسته‌های تجربیدی، داستانهای بیشماری دربارهٔ ناوالهای اعقاب ما

وجود دارد که می‌کوشیدند تا روح را بفهمند. وقتش رسیده است که من هسته‌های تجربیدی و داستانهای ساحری را برایت نقل کنم. منتظر شدم تا دون‌خوان داستانهایش را تعریف کند، ولی او موضوع صحبت را تغییر داد و به توضیح درباره آگاهی پرداخت. اعتراض کردم:

— یک لحظه صبر کن! پس داستانهای ساحری چه شد؟ نمی‌خواهی آنها را برایم تعریف کنی؟

— معلوم است که می‌خواهم، ولی اینها داستانهایی نیستند که مثل افسانه نقل شوند. تو باید درباره آنها بدقت فکر کنی. این‌طور بگویم که دوباره آنها را به خاطر آوری، آنها را احیا کنی. سکوتی طولانی حکمفرما شد. خیلی محتاط شدم و ترسیدم که اگر بیشتر اصرار کنم تا داستانها را برایم نقل کند، مرتکب عملی شوم که بعدها پشیمان گردم. ولی خوب، کنجکاو من قویتر از حس تشخیص بود. زیر لب گفتم:

— خوب، با آنها شروع کنیم.

دون‌خوان که ظاهراً مسیر تفکراتم را خوانده بود، با بدجنسی خندید. بلند شد و اشاره کرد تا دنبالش بروم. ما روی سنگهای خشکی در ته آبگذری نشستیم. عصر بود. آسمان گرفته و ابری بود. در شرق، ابرهای باران‌زای سیاهی بر قلل کوهها آویزان بودند. در مقایسه با آن، ابرهای جنوب آسمان که خیلی بالا بود باعث می‌شد تا آسمان روشن‌تر به نظر برسد. کمی پیشتر شدت باریده بود، ولی بعد گویی که باران در مخفیگاهی کنج عزلت گزید و تنها اثر تهدیدآور آن برجای ماند.

هوا خیلی سرد بود و بایستی تا مغز استخوانم می‌لرزید، ولی گرم بود. در حالی که سنگی را که دون‌خوان به من داده بود می‌فشردم، متوجه شدم که این احساس گرما با وجود هوای بسیار سرد برایم آشناست و در عین حال هر بار متحیر می‌شدم. هر وقت که به نظر می‌رسید از سرما خواهم لرزید، دون‌خوان شاخه یا سنگی به من می‌داد و یا قدری برگ

زیر پیراهنم، درست روی استخوان جناغ سینهام قرار می‌داد و همین کافی بود تا درجه حرارت بدنم بالا رود.

بارها بیهوده سعی کرده بودم اثرات رهنمودهای او را بیازمایم، ولی گفت این رهنمود او نیست، بلکه سکوتی درونی است که مرا گرم می‌کند. شاخه، سنگ یا برگها بیشتر وسیله‌ای است که توجهم را جلب کند و آنرا در حالت تمرکز نگاه دارد.

با گامهای سریعی از سمت غرب و شیب‌دار کوهی بالا رفتیم تا به حاشیه صخره‌ای در قلّه آن رسیدیم. حالا ما در تپه دامنه سلسله کوههای بلندتری بودیم. از روی صخره دیدم که نه به‌جانب انتهای جنوبی زمین کف دره، در زیرپای ما، حرکت کرده. ابرهای پایین و رگ‌دار گویی به‌ما نزدیک می‌شدند. از قله مرتفع کوههای سیاه مایل به‌سبز در غرب سر‌آزیر شدند. گویی دره و کوههای شرق و جنوب پس از باران و در زیر آسمان ابری و تیره در چادری از سکوت سیاه مایل به‌سبز پوشیده شده بود. دون‌خوان در حالی‌که بر زمین صخره‌ای غاری کم‌عمق و پنهان می‌نشست گفت:

– این مکانی مطلوب برای حرف زدن است.

غار برای آنکه دوفری کنار یکدیگر بنشینیم عالی بود. سر‌هایمان تقریباً سقف آن را لمس کرد و پشتمان براحتی در سطح هلالی‌صخره جای گرفت. گویی این غار مخصوصاً در صخره برای جا گرفتن دوفری که به بزرگی ما بودند، حجاری شده بود.

متوجه نکته عجیب دیگری در این غار شدم: وقتی روی صخره ایستاده بودم تمام دره و رشته‌کوههای شرق و جنوب را می‌دیدم، ولی وقتی نشستم اطرافم را صخره‌ها گرفته بودند و درعین‌حال حاشیه صخره، هم‌سطح کف غار و صاف بود. می‌خواستم توجه دون‌خوان را به این نکته عجیب و نادر جلب کنم که او پیش‌دستی کرد و گفت:

– این غار ساخته دست انسان است. لبه خمیدگی دارد، ولی

چشم متوجه خمیدگی آن نمی‌شود.

– دون‌خوان چه‌کسی این‌غار را ساخته است؟

— ساحران دوران کهن. شاید در هزاران سال پیش. یکی از ویژگیهای این غار آن است که حیوانات و حشرات و حتی انسانها از آن دوری می‌کنند. ظاهراً ساحران عهد کهن آن را با انگیزمای بدشگون انباشته‌اند که تمام موجودات در اینجا بسهولت احساس بیماری می‌کنند. ولی عجیب بود که من در آنجا به‌طور نامعقولی احساس امنیت و خوشی می‌کردم. احساس فیزیکی رضایتبخشی در تمام بدنم جریان داشت. واقعاً در شکم مطبوعترین و دلپسندترین احساس را داشتم. گویی اعصابم را قفلک می‌دادند. گفتم:

— من اصلاً احساس ناراحتی و بیماری نمی‌کنم.

— من هم همین‌طور. و این احساس یعنی خلق و خوی ما دونفر چندان تفاوتی با خلق و خوی ساحران کهن ندارد. واقعیتی که مرا بیش از حد نگران می‌کند.

می‌ترسیدم در این باره صحبت کنم، پس صبر کردم تا او حرف زد:
— نخستین داستان ساحری که برای من گویم «مظاهر روح» نام دارد، ولی این عنوان نباید تورا گمراه کند. مظاهر روح فقط نخستین هسته تجریدی است که اولین داستان ساحری در حول و حوش آن بنا شده.

بعد ادامه داد:

— نخستین هسته تجریدی برای خود حکایتی دارد. این داستان مردی است که زمانی می‌زیست، مردی معمولی بدون هیچ‌گونه ویژگی بخصوص. او نیز مانند دیگران معبر روح بود و با عشق به آن نیز مانند هر شخص دیگری قسمتی از روح، قسمتی از تجرید، بود. ولی خودش این مطلب را نمی‌دانست. دنیا چنان او را به‌خود مشغول کرده بود که واقعاً فرصت و میلی برای آزمودن این امر نداشت. روح بیهوده می‌کوشید تا رابطه بین آنان را آشکار سازد. روح بایاری صدایی درونی از اسرارش پرده برمی‌داشت، ولی مرد قادر به درک این مکاشفه نبود. البته صدای درونی را می‌شنید، ولی یقین داشت که این حسن از احساسات خصوصی او برخاسته و همچنین افکار او است که می‌اندیشد.

روح برای اینکه او را از این خواب گران بیدار کند، سه نشانه، سه مظهر متوالی، به او نمود. روح به صورتی بسیار چشمگیر راه مرد را برید. ولی مرد بجز علاقه به نفس خود به دیگر چیزها توجهی نداشت.

دو نخوان حرفش را قطع کرد و طوری به من نگاه کرد که همواره وقتی در انتظار تعبیر و پرسشهای من بود نگاهم می کرد. نمی دانستم چه بگویم. نمی فهمیدم منظورش چیست. بعد ادامه داد:

— همین الان نخستین هسته تجریدی را برایت نقل کردم. فقط می توانم اضافه کنم که چون آن مرد مطلقاً نمی خواست بفهمد، روح مجبور شد به او حقه بزند. و حقه زدن جوهر و ذات طریقت ساحران شد، ولی این داستان دیگری است.

بعد دو نخوان توضیح داد که ساحران این هسته تجریدی را همچون برنامه اولیه کار یا سرمشق بازگشت کننده برای رویدادهایی می دانند که سربار «قصد» می خواهد نشانه‌ای از چیزی پراهمیت بدهد ظاهر می شود. پس هسته‌های تجریدی برنامه اولیه‌ای برای زنجیره تمام رویدادهاست.

به من اطمینان داد که به شیوه‌ای که فرای فهم ماست، هر ناوال — شاگردی جزئیات هسته‌های تجریدی را به صورتی جدید درک می کند. همچنین مرا مطمئن ساخت که به «قصد» کمک کرده است تا مرا گرفتار تمام هسته‌های تجریدی ساحری کند، درست همان طور که حامی او، ناوال خولیان، و دیگر ناوالهای پیش از او شاگردانشان را گرفتار کرده اند. طرز برخورد هر ناوال — شاگردی با هسته‌های تجریدی یک سلسله وقایعی را پدید می آورد که به دور هسته‌های تجریدی بافته شده و جزئیات ویژه شخصیت و شرایط زندگی هر ناوال — شاگرد را بهم می پیوندد.

او گفت که برای مثال، من نیز داستان خصوصی خود را درباره مظاهر روح دارم و او نیز مال خود را دارد و حامی او هم مال خودش را داشت و به همین ترتیب هم ناوالی که قبل از او بود مال خودش را داشت و همین طور نیز ادامه دارد. تاحدی گنج شده بودم. پرسیدم:

— داستان من دربارهٔ مظاهر روح کدام است؟

— اگر سالکی داستان خود را بداند که تو هستی، به هر حال سالهاست که دربارهٔ آن کتاب می‌نویسی، ولی متوجه هسته‌های تجربیدی نشده‌ای برای اینکه تو اهل عمل هستی، هرکاری را فقط به این منظور می‌کنی که عملی بودنت را افزون کنی، هرچند سروکار داشتن با داستانهای تو را خسته می‌کند، اصلاً نمی‌دانی که آنها هستهٔ تجربیدی دارند، از این رو هرکاری که کرده‌ام به نظرت کاری عملی و غالباً از روی هوس بوده است: آموختن ساحری به کارآموزی بی‌میل و اغلب اوقات احمق، تا وقتی که موضوع را این‌طور ببینی، هسته‌های تجربیدی پنهان خواهند ماند.

— معذرت می‌خواهم دون‌خوان، ولی بیانات تو خیلی گیج‌کننده است، مقصودت از این حرفها چیست؟

— سعی دارم داستانهای ساحری را به‌عنوان فوضوعی مطرح کنم، هرگز دربارهٔ این مطلب با تو حرف نزده‌ام برای آنکه از روی سنت‌پنهان نگاه داشته می‌شود، این آخرین هنر روح است، می‌گویند وقتی شاگرد هسته‌های تجربیدی را فهمید مثل این است که آخرین سنگ برهرمی گذاشته شود که آنرا مسدود کند.

هوا تاریک شده بود و به‌نظر می‌رسید که دوباره باران خواهد بارید، نگران بودم که اگر در موقع بارش باران باد از جانب شرق به‌غرب بوزد، در این غار مثل موش آبکشیده شویم، مطمئن بودم که دون‌خوان نیز از این مطلب آگاهی دارد، ولی گویی برایش مهم نبود، گفت:

— تا فردا صبح باران نمی‌بارد.

وقتی متوجه شدم که به درونی‌ترین افکارم پاسخ داده می‌شود، بی‌اراده ازجا پریدم و سرم به سقف غار خورد، ضربه‌ای بود که صدایش دردناکتر از خودش بود.

دون‌خوان از فرط خنده روده‌بر شده بود، بعد از مدتی سرم درد گرفت و مجبور شدم آن را بمالم، او گفت:

— مصاحبت باتو همان قدر برایم لذت دارد که احتمالا مصاحبت
بامن برای حامیم داشته است.

دوباره زد زیر خنده. بعد چند لحظه‌ای ساکت ماندیم. سکوت
اطرافم شوم بود. خیال کردم صدای خش و خش ابرها را که از روی
کوههای مرتفع به سوی ما پایین می‌آمدند می‌شنوم. بعد متوجه شدم که
آنچه شنیده‌ام صدای ملایم باد بوده است. از جایگاهم در این غار
کوچک همچون صدای نجوای انسانها به گوش می‌رسیده. دون خوان
گفت:

— من شانس فوق‌العاده‌ای داشتم که دوناوال آموزشم دادند.
و حالت جذبه‌ای را که باد در این لحظه بر من داشت، درهم
شکست. سپس ادامه داد:

— البته یکی حامی من، ناوال خولیان، و دیگری حامی او، ناوال
الیاس، بوده. مورد من بی‌نظیر بوده.
— چرا مورد تو بی‌نظیر بود؟

— زیرا برای نسلها، ناوالها شاگردان خود را سالها پس از آنکه
استادانشان دنیا را ترک گفته بودند یافتند و جمع کردند، به‌استثنای
حامی من. من هشت سال قبل از آنکه حامی ناوال خولیان دنیا را ترک
گوید، شاگرد او شدم. هشت سال توفیقش را داشتم. خوش‌یمن‌ترین
چیزی بود که می‌توانست برایم روی دهد، زیرا فرصت یافتم که دو
شخصیت متضاد به‌من آموزش دهند. مثل این بود که کسی را پدری
پر قدرت و پدر بزرگی پر قدرت‌تر تربیت کند که هرگز با یکدیگر روبرو
نشده‌اند. در چنین مبارزه‌ای همواره پدر بزرگ برنده است. پس من
به شایستگی دست‌پرورده آموزشهای ناوال الیاسم. به‌او شبیه‌تر بودم،
نه تنها در خلق و خو بلکه در شکل و شمایل. می‌خواهم بگویم که آخرین
صیقل را مدیون او هستم. ولی قسمت اعظم زحماتی را که صرف شد
تا از من یعنی از انسانی رقت‌انگیز، سالکی بی‌عیب و نقص ساخته شود
مدیون حامیم، ناوال خولیان، هستم.

— راستی ناوال خولیان چه شکلی داشت؟

— می‌دانی، تا امروز برایم سخت بوده است که شکل او را پیش چشم آورم. می‌دانم که احمقانه به نظر می‌رسد ولی او می‌توانست کاملاً آن طور که می‌خواست یا شرایط ایجاب می‌کرد، جوان یا پیر، زشت یا زیبا، فرسوده و ضعیف یا مردانه و قوی، چاق یا لاغر، متوسط القامه یا خیلی کوچک به نظر بیاید.

— منظورت این است که او بازیگری بود که با یاری وسایل نمایش در نقشهای مختلفی می‌رفت؟

— نه، وسایل نمایش نبود و او دیگر بازیگر نیز نبود. البته او در حد خود بازیگری بزرگ بود، ولی این داستان دیگری است. واقعیت این است که او خودش را دگرگون می‌کرد و می‌توانست به هر یک از این افراد ضدونقیض بدل شود. این امر که او بازیگر بزرگی بود وی را قادر می‌ساخت تا تمام ریزه‌کاریهای بارز رفتاری را که هر یک از این موجودات را واقعی می‌ساخت، تجسم بخشد. می‌توان گفت که او خود را در قالب هر شخصیتی که بود راحت حس می‌کرد. درست مثل تو که در هر لباسی راحت هستی.

با کنجکاوی از دون‌خوان تقاضا کردم تا دربارهٔ دگرگونیهای حامی خود بیشتر برایم نقل کند. پاسخ داد کسی به او آموخته است تا این تغییر شکلها را ارائه دهد، ولی ادامهٔ توصیف بیشتر مجبورش می‌کند که بخشی از داستانهای دیگر را نیز به میان کشد. پرسیدم:

— ناوال خولیان وقتی که تغییر قیافه نمی‌داد چه شکلی داشت؟

— می‌توان گفت قبل از آنکه ناوال شود مردی لاغر و عضلانی بود. موهای سیاه، پرپشت و تابدار داشت. بینی دراز و قلمی؛ دندانهای سفید و بزرگ و محکم؛ صورتی بیضی؛ فک پهن و چشمان قهوه‌ای تیره و درخشانی داشت و قد او حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر بود. نه سرخپوست بود و نه یک مکزیکی سبزهٔ تیره، ولی سفید پوست و از نژاد انگلوساکسن نیز نبود. واقعاً رنگ پوستش را هیچ‌کس نداشت؛ بخصوص در سالهای بالاتر سنش، رنگ پوست او همواره تغییر می‌کرد و از تیره به خیلی روشن و دوباره به تیره بدل می‌شد. وقتی که نخستین

بار او را دیدم، مردی پیر با پوست قهوه‌ای روشن بود و در طول زمان بدل به جوانی با پوست روشن شده. شاید فقط چند سال بزرگتر از من بود و آن موقع من بیست سال داشتم.

دو ن خون ادامه داد:

— ولی اگر دگرگونیهای ظاهری او حیرت‌آور بودند، تغییرات در صدا و طرز رفتار و خلق و خوی او که با هر دگرگونی ایجاد می‌شد، شگفت‌آورتر بود. برای مثال وقتی که او مردی جوان و چاق می‌شد، خوشحال و خوش‌گذران بود. اگر مردی پیر و ضعیف می‌شد، در آن صورت حقیر و انتقامجو بود. اگر مردی پیر و چاق می‌شد آن وقت بزرگترین ابلهی بود که می‌شد تصورش را کرد.

— هیچ وقت خودش هم بود؟

— نه به این شیوه که من هستم. چون من علاقه‌ای به تغییر شکل ندارم، همواره همانم که هستم. وی او به هیچ وجه شباهتی به من نداشت.

دو ن خون طوری مرا نگریست که گویی نیروی درونیم را ارزیابی می‌کند. لبخندی زد و سرش را به این سو و آن سو تکان داد و بعد صدای قهقهه خنده‌اش بلند شده پرسیدم:

— دو ن خون چه چیزی آنقدر خنده‌دار است؟

— واقعیت این است که هنوز برای آنکه قدر ماهیت تغییر قیافه و دگرگونی حامیم را بدانی خیلی ناپخته و محتاطی. فقط امیدوارم که وقتی درباره آنها صحبت می‌کنم دچار وسواسهای فکری بیمارگونه نشوی.

به دلیلی، ناگهان بسیار ناراحت و مجبور شدم موضوع صحبت را عوض کنم. با حالتی عصبی پرسیدم:

— چرا به ناوال، حامی می‌گویند و استاد نمی‌گویند.

ناوال را حامی نامیدن، اشاره مودبانه‌ای از جانب کارآموز است. ناول احساس حق‌شناسی فوق‌العاده‌ای درمید خودمی‌آفریند. به هر حال ناول آنها را شکل می‌دهد و به حیطة تصور ناپذیری راهبر می‌شود.

خاطر نشان ساختم که به عقیده من آموزش، بزرگترین عمل نوع دوستانه‌ای است که شخصی برای دیگری انجام می‌دهد. او گفت: — برای تو، آموزش یعنی درباره‌ی الگوها صحبت کردن. برای ساحر آموزش کاری است که ناوال برای شاگردانش می‌کند. بدخاطر آنها تمام قدرت حاکم بر جهان را با چنگ می‌گیرد و می‌گشاید: یعنی «قصد» را می‌گشاید، نیرویی که چیزها را دگرگون می‌کند و دیگر بار نظم می‌بخشد یا همان‌طور که هستند نگاه می‌دارد. بعد ناوال نتایجی را که این نیرو بر پیروانش دارد، هدایت و تدوین می‌کند. اگر ناوال «قصد» را شکل ندهد، برای آنها هیچ احترام باطنی و حیرتی وجود ندارد. و کارآموزان در عوض آنکه عازم سفر اکتشافی جادویی شوند، تنها شغلی را می‌آموزند: در مانگر، ساحر، پیشگو، شارلاتان یا چیزی دیگر می‌شوند. — می‌توانی «قصد» را برایم توضیح دهی؟

— تنها امکان شناختن «قصد»، شناخت مستقیم آن در اثر رابط‌های زنده است که میان «قصد» و تمام موجودات زنده وجود دارد. ساحران «قصد» را چیزی، وصف ناپذیر، روح، تجرید، ناوال می‌نامند. من ترجیح می‌دهم که آن را ناوال بنامم، ولی این عنوان با نام راهبر یعنی حامی که او نیز ناوال نامیده می‌شود برخورد می‌کند، بنابراین آن را روح، «قصد»، تجرید می‌نامم.

ناگهان دون‌خوان حرفش را قطع کرد و به من سفارش کرد که ساکت بمانم و به آنچه او گفته است بیندیشم. در این میان هوا کاملاً تاریک شده بود. سکوت چنان ژرف بود که در عوض آنکه مرا در حالت آرامش فرو برد، هیجان زده‌کرد. نمی‌توانستم به افکارم نظم بخشم. سعی کردم توجهم را به داستانی معطوف کنم که برایم نقل کرده بود ولی در عوض به هر چیز دیگری فکر کردم تا عاقبت به خواب رفتم.

بی‌عیب و نقصی ناوال الیاس

نمی‌توانم بگویم چه مدتی در غار خوابیدم. صدای دون‌خوان مرا ترساند

و بیدارم کرده. گفت که نخستین داستان ساحری که به مظاهر روح مربوط می‌شود، گزارشی بین ارتباط «قصد» و ناوال است. داستان در این‌باره است که چگونه روح با طعمه‌ای برای ناوال، شاگرد آینده، دام نهاد و چگونه ناوال قبل از آنکه تصمیم به پذیرش یا رد آن بگیرد، طعمه را ارزیابی کرده.

درون غار خیلی تاریک بود و فضای آن کوچک و تنگ به‌نظر می‌رسید. معمولاً چنین فضایی با همین اندازه درهن احساس تنگنا ترس را ایجاد می‌کرد، ولی غار هنوز مرا آرام می‌کرد و احساس ناراحتی مرا از بین می‌برد. همچنین چیزی در شکل غار بود که طنین کلمات دون‌خوان را می‌بلعید.

دون‌خوان توضیح داد که هر عملی که یک ساحر - بویژه یک ناوال - انجام می‌دهد، یا به طریقی اجرا می‌شود که پیوند با قصد را نیرو بخشد و یا واکنش رها شده‌ای از سوی پیوند است. به همین علت ساحران و بویژه ناوالها بایستی فعال و لاینقطع چشم به راه مظاهر روح باشند. این مظاهر را اشاره‌های روح یا ساده‌تر بگویم نشانه‌ها یا شگون می‌نامند.

و بعد داستانی را که قبلاً برایم تعریف کرده بود، تکرار کرد، داستان اینکه چگونه او با حامی خود، ناوال خولیان، برخورد کرد. دو مرد حقه‌باز با حيله‌گری و چاپلوسی در ملکی خلوت شغلی به دون‌خوان داده بودند. یکی از آنها، سرکارگر ملک، خود را مالک دون‌خوان می‌دانست و او را واقعاً به بردگی کشید.

دون‌خوان ناامید و بی‌آنکه راه چاره‌ای داشته باشد پا به فرار گذاشت. سرکارگر خشمگین او را دنبال کرد و در جاده‌ای به او رسید. بعد به سینه‌اش گلوله‌ای شلیک کرد و چون پنداشت که مرده است رفت.

دون‌خوان بیهوش روی زمین افتاده بود و از او خون می‌رفت که ناوال خولیان سراهِش سبز شده او با یاری دانش خود، درمانگری،

(۱) بیماری ترس از فضایی تنگ و محصور.

خون را بند آورد. دون‌خوان را که هنوز بیهوش بود با خود به خانه‌اش برد و از او پرستاری کرد تا شفا یافت.

نشانه‌هایی که روح در مورد دون‌خوان به ناوال خولیان داده بود، اولاً گردباد کوچکی در جاده بود که چند متر دورتر از محلی که او بر زمین افتاده بود خاک را بلند کرده و می‌چرخاند؛ دومین نشانه نیک، فکری بود که از مغز ناوال خولیان، درست قبل از آنکه صدای شلیک گلوله را از چند متری بشنود، می‌گذشت: فکر می‌کرد که وقتش رسیده است که ناوال - شاگردی بپذیرد. لحظاتی بعد روح سومین نشانه نیک را نیز به او نمود: هنگامی که دوید تا در جایی درامان باشد، با کسی که تیراندازی کرده بود، برخورد کرد و او فرار را برقرار ترجیح داد. احتمالاً ناوال خولیان مانع دومین شلیک گلوله به دون‌خوان شده بود. یک چنین برخوردی با شخصی دیگر اشتباهی بود که هیچ ساحری، بویژه یک ناوال، نباید انجام می‌داد.

ناوال خولیان فوراً فرصت را دریافت. وقتی که دون‌خوان را «دید»، علت مظاهر روح را دریافت: در اینجا انسان دوگانه‌ای افتاده بود، داوطلبی کامل تا ناوال - شاگرد او شود.

در این موقع وسواس منطقی من خود را ظاهر ساخت. می‌خواستم بدانم آیا ساحران می‌توانند شگون را به اشتباه تعبیر کنند. دون‌خوان پاسخ داد که هرچند سؤال من کاملاً بجاست، مانند اکثر پرسش‌هایم نامناسب و بی‌پاسخ است زیرا من بر مبنای تجربیاتم در دنیای روزمره سؤال می‌کنم. به همین جهت پرسش‌ها همواره طرز عمل‌هایی را بررسی می‌کنند، گامها و قواعد بسیار دقیقی دنبال می‌شوند که ربطی به قضیه ساحری ندارند. خاطر نشان ساخت که عیب استدلال و تفکر من این است که همواره در بردن تجربیاتم به دنیای ساحری قصور ورزیده‌ام.

دلیل آوردم که فقط مقدار کمی از تجربیاتم در دنیای ساحری استمرار داشته‌اند و به همین علت نمی‌توانم از چنین تجربیاتی در دنیای روزمره بهره‌گیرم. تنها چند بار و آن هم هنگامی که در اوج ابرآگاهی بوده‌ام، توانسته‌ام همه چیز را به یاد آورم. در سطح ابرآگاهی که

معمولاً به آن می‌رسیدم آشنایی من با او تنها تجربه‌ای بود که تا حدی بین گذشته و حال دوام داشت.

با لحنی تند پاسخ داد که من کاملاً قادرم از دلایل و اندیشه‌های ساحران پیروی کنم، زیرا بنیاد و اساس قضیهٔ ساحری را در حالت آگاهی عادی نیز تجربه کرده‌ام. بعد با لحن ملایمتری افزود که ابرآگاهی تا وقتی که بنای معرفت ساحری کامل نشده است، هرچیزی را بروز نمی‌دهد.

وسپس به پرسش من در مورد اینکه آیا ساحران می‌توانند به اشتباه تعبیر کنند، پاسخ داد. دون‌خوان توضیح داد که اگر ساحری، نشانهٔ نیکی را تفسیر کند یعنی مفهوم آن را کاملاً می‌داند. بی‌آنکه فکر کند چرا این مطلب را می‌داند. این یکی از اثرات شگفت‌انگیز پیوند با «قصد» است. ساحران مستقیماً شعور دانستن چیزها را دارند. این امر که آنها تا چه حد مطمئن باشند منوط به نیرو و وضوح پیوند آنان است.

او گفت احساس دانستن هر چیزی در مقام «مکاشفه»، عمل پیوند ما با قصد است. از وقتی که ساحران با تأمل به دنبال نیروبخشی و شناخت پیوند هستند، می‌توان گفت که آنها همه چیز را به‌طور شهودی با دقت و بدون هیچ خطایی حدس می‌زنند. خواندن و تفسیر نشانه‌ها برای ساحران امری پیش‌پا افتاده است. اشتباهات موقعی رخ می‌دهند که احساسات شخصی مداخله کند و بر پیوند ساحر با «قصد» سایه اندازد. در غیر این صورت معرفت مستقیم آنان کاملاً دقیق و عملی است. مدتی ساکت ماندیم. ناگهان او گفت:

— داستانی از ناوال الیاس و مظاهر روح برایت تعریف می‌کنم. روح خود را بر ساحر، بویژه بر ناوال در هر جایی ظاهر می‌سازد. با این حال این امر کل واقعیت نیست. کل واقعیت این است که روح خود را بر هر شخصی با شدت و پایداری یکسانی مکشوف می‌سازد، ولی فقط ساحران و بویژه ناوالها برای چنین مکاشفه‌ای آمادگی دارند. دون‌خوان داستانش را آغاز کرد. گفت که روزی ناوال الیاس

سوار بر اسب بود و داشت به شهر می‌رفت و برای آنکه راه را کوتاه کند از مزارع ذرت می‌گذشت که ناگهان اسبش شیپهای کشیده اسب از پرواز سریع و پایین شاهینی که به فاصلهٔ سرمویی از بالای کلاه حصیری ناوال گذشت، ترسیده بود. ناوال بی‌درنگ از اسب پایین آمد و اطرافش را نگریست. مردی عجیب و جوان را در میان بوته‌های بلند و خشک ذرت دید. مرد لباس تیرهٔ گرانبهایی بر تن داشت و غریبه به نظر می‌رسید. ناوال الیاس شکل و شمایل دهقانان و مالکان را می‌شناخت، ولی هرگز یک شهری ندیده بود که با لباسهای شیک در مزارع راه برود و ظاهراً نیز به خراب شدن کفش و لباسهای گرانبهایش اهمیتی ندهد.

ناوال اسبش را محکم بست و بدسوی مرد جوان رفت. او متوجهٔ پرواز شاهین و مرد آراسته شده و دریافته بود که عظاهر بدیهی روح‌اند و نمی‌توانست به آنها اهمیت ندهد. کاملاً به نزدیکی مرد جوان رفت و دید که اتفاقی در حال روی دادن است. مرد به دنبال زنی دهقان بود که چند متر جلوتر از او می‌دوید، گریز می‌زد و با او شوخی می‌کرد.

تضاد آن دو برای ناوال روشن بود. دو آدمی که در مزرعهٔ ذرت جست‌و‌خیز می‌کردند به یکدیگر تعلق نداشتند. ناوال فکر کرد که مرد بایستی پسر مالکی باشد وزن کلفت خانه. از مشاهدهٔ آنان گیج شده و می‌خواست برگردد و برود که شاهین دوباره روی مزرعه ذرت آمد و این بار سر مرد جوان را لمس کرد. شاهین زوج را متوحش ساخت و آنان ایستادند و به اطراف نگریستند، گویی منتظر یورش دیگر پرنده بودند. ناوال متوجه شد که مرد لاغر و خوش‌قیافه است و چشمان بانفوذ و بیقراری دارد.

بعد هر دو نفر از نظاره کردن شاهین بی‌حوصله شدند و دوباره شروع به بازی خویش کردند. مرد زن را به چنگ آورد و در آغوش کشید و به آرامی بر زمین گذاشت، ولی در عوض آنکه همان‌طور که ناوال حدس می‌زد با وی عشقبازی کند، لباسهایش را درآورد و برهنه جلو زن این طرف و آن طرف رفت.

زن چشمانش را از شرم برهم نهاد، متحیر نشد و نترسیده می‌خندید و مفتون مرد برهنه شده بود که همچون دیو - مردی به گرد زن می‌گردید، اشارات هرزه‌ای می‌کرد و می‌خندید. عاقبت زن مغلوب این صحنه شد، فریاد وحشیانه‌ای کشید، از جا پرید و خود را در آغوش مرد انداخت.

دو نخوان گفت که ناوال الیاس اقرار کرده بود که نشانه‌های روح در این وضعیت بسیار گیج‌کننده بوده است. کاملاً واضح بود که مرد دیوانه است. در غیر این صورت می‌دانست که دهقانان چقدر از زنان خود مراقبت می‌کنند و به این فکر نمی‌افتاد که زن دهقانی را بفریید و در روز روشن و چند متر دورتر از جاده لخت مادرزاد شود.

دو نخوان خندید و گفت که در آن روزها اگر کسی برهنه می‌شد و در روز روشن و در چنین مکانی چنان عملی انجام می‌داد به این مفهوم بود که یا دیوانه است و یا اینکه جنی شده.

او افزود اگر امروز این مرد چنین کاری انجام می‌داد شاید کسی به آن توجهی نمی‌کرد ولی آن موقع، حدود صد سال پیش، مردم ممنوعیتهای زیادی داشتند.

همه اینها به ناوال الیاس ثابت کرد که مرد یا دیوانه است و یا جنی شده.

او می‌ترسید دهقانان از آنجا بگذرند، عصبانی شوند و درجا مرد را از بین ببرند. ولی کسی نیامد. به نظر ناوال این‌طور آمد که زمان از حرکت باز ایستاده است.

مرد پس از آنکه از عشقبازی فارغ شد، لباسش را پوشید؛ دستمالی درآورد و بدقت گردو خاک را از کفشهایش زدود و در حالی که قول و قرارهای وحشیانه‌ای با دخترک می‌گذاشت راهش را گرفت و رفت. ناوال الیاس به تعقیب او پرداخت. در واقع چندین روز او را تعقیب کرد و دریافت که مرد خولیان نام دارد و بازیگر است.

پس از آن ناوال به قدر کفایت او را روی صحنه دید، دریافت که بازیگر گیرایی زیادی دارد. تماشاچیان، بویژه زنان، او را دوست

داشتند و او در استفاده از موهبت خدادادی جذابیت خود برای اغفال زنانی که ستایشش می‌کردند هراسی به خود راه نمی‌داد. ناوال همچنان بازیگر را تعقیب می‌کرد و بارها شاهد فن اغفال او بوده. او به محض آنکه ستایشگرش را تنها گیر می‌آورد، خود را برهنه به او می‌نمود و بعد صبر می‌کرد تا زنان در اثر تماشا گیج و بی‌طاقت و تسلیم شوند. این فن برای بیش از حد مؤثر بوده. ناوال مجبور شد تصدیق کند که بازیگر بجز در یک مورد، موفق بوده. او بشدت بیمار بوده. ناوال سایه سیاه مرگ را «دیده» بود که در همه‌جا بازیگر را تعقیب می‌کرد.

دون‌خوان چیزی را که سالها پیش برایم گفته بود، یک بار دیگر تکرار کرد: مرگ ما، لکه‌ای سیاه است که درست در پشت شانه چپ قرار دارد. او گفت که وقتی مرگ انسانی نزدیک می‌شود ساحران می‌فهمند، زیرا می‌توانند این لکه سیاه را «بینند» که به صورت سایه‌ای سیاه حرکت دارد و درست به صورت و اندازه شخصی درمی‌آید که به آن تعلق دارد.

وقتی که ناوال حضور مرعوب‌کننده مرگ را شناخت، از شدت تعجب گیج شده بود. از خود می‌پرسید که چرا روح یک چنین مرد بیماری را نشان کرده است. او آموخته بود که جایگزینی در شرایط طبیعی اصل حاکم است و نه اصلاح. و ناوال تردید داشت که مهارت و نیروی لازم را برای درمان این مرد جوان و یا مقاومت در برابر سایه سیاه مرگش را داشته باشد. حتی در کشف این مطلب تردید داشت که بتواند بفهمد به چه دلیل روح او را گرفتار چنین کار به‌ظاهر بی‌هوده‌ای کرده است.

ناوال کار دیگری نمی‌توانست بکند، جز آنکه با بازیگر بماند، در همه‌جا او را تعقیب کند و منتظر شود که فرصتی دست دهد تا او چیزها را ژرفتر «بیند». دون‌خوان توضیح داد که نخستین واکنش ناوال هنگامی که با مظاهر روح مواجه می‌شود، «دیدن» کسانی است که در آن سهیم‌اند. ناوال الیاس از لحظه‌ای که چشمش به مرد افتاد خیلی دقت کرد تا او را «بیند». زن دهقان را نیز که قسمتی از مظهر روح

به شمار می‌رفت «دیده» بود، ولی بنا به قضاوت او چیزی «ندیده» بود که این جلوۀ روح را توجیه کند.

در یک اغفال دیگر که او شاهد آن بود، «دین» ناوال ژرفای بیشتری به خود گرفت. این بار ستایش‌کننده بازیگر، دختر مالک ثروتمندی بود. و از ابتدا تسلط کامل بر اوضاع داشت. ناوال از میعادگاه آنها خبر یافت، زیرا شنید که چگونه او از بازیگر می‌خواست که روز بعد به دیدنش برود. ناوال در سپیده صبحگاهی، خود را در گوشۀ خیابان پنهان کرده. زن جوان خانه را ترک کرد و به‌جای آنکه به مراسم دعای عشای ربانی رود به‌سوی میعادگاه به راه افتاد.

بازیگر منتظر او بود و او بازیگر را قانع کرد که به دنبالش در مزارع برود. گویی مرد تردید داشت، ولی آن زن او را مسخره کرد و اجازه عقب‌نشینی نداد.

در حالی که ناوال مراقب آنها بود که دزدانه دور می‌شدند، کاملاً یقین داشت که واقعه‌ای در آن روز به‌وقوع خواهد پیوست که به‌فکر هیچ یک خطور نمی‌کند. او «دید» که سایه سیاه مرگ بازیگر رشد کرد و تقریباً دو برابر بلندی قد او شده. ناوال از نگاه سخت و اسرارآمیز زن جوان دریافت که او نیز سایه سیاه مرگ را به‌گونه‌ای شهودی حس کرده است. بازیگر گویی که حواسش پرت شده بود، او مثل دیگر مواقع مشابه نمی‌خندید.

قدری راه رفتند. بعد متوجه شدند که ناوال آنها را تعقیب می‌کند، ولی ناوال وانمود کرد که در مزرعه کار می‌کند و دهقانی متعلق به همان ناحیه است. نگرانی هر دو از بین رفت و در نتیجه ناوال توانست نزدیکتر رود.

آنگاه لحظه‌ای رسید که بازیگر لباسهایش را بیرون آورد و خودش را به دختر نمود. ولی در عوض آنکه دختر مانند دیگر مغلوب‌شدگان ضعف کند و در آغوشش افتد، شروع به کتک زدن مرد کرده. او لگد می‌انداخت و مرد را بی‌رحمانه کتک می‌زد و بر پنجه‌های برهنه پای او می‌پرید و مرد از فرط درد فریاد می‌کشید.

ناوال می‌دانست که مرد، زن جوان را تهدید نکرده و آزاری به او نرسانده است. او حتی به زن دست نزده بود. فقط آن زن بود که سرچنگ داشت. مرد فقط می‌کوشید تا از زیر ضربات او فرار کند و با کله‌شقی و بدون هیچ‌گونه لذتی سعی داشت تا خود را نشان دهد و زن را بفریبد.

ناوال سرشار از تنفر و ستایش بود. فوراً دریافت که بازیگر عیاشی اصلاح‌ناپذیر است، همچنین به وضوح متوجه شد که در این مرد، به زور هم که شده، چیز بیماندی وجود دارد. ناول در کمال حیرت «دید» که پیوند مرد با روح به‌طور خارق‌العاده‌ای واضح است. عاقبت حمله‌ها پایان یافت. زن از کتک‌زدن مرد دست برداشت، ولی در عوض آنکه فرار کند تسلیم شده. دراز کشید و به بازیگر گفت هرکار که دلش می‌خواهد با او بکند.

ناوال مشاهده کرد که مرد خسته و کوفته و عملاً بیحال است. با این حال علی‌رغم خستگی و ضعف پیش رفت و کار را به‌پایان برد. ناول می‌خندید و به طاقت و عزم این آدم بی‌مصرف فکر می‌کرد که زن فریادی کشید و بازیگر به نفس‌نفس افتاده. ناول «دید» که چگونه سایهٔ سیاه به بازیگر حمله کرد. مثل خنجری بود که به قدر نوک سنجاقی بدقت در روزنه‌ای فرو رود.

در این لحظه دون‌خوان حاشیه رفت تا چیزی را شرح دهد که قبلاً برایش وصف کرده بود: او این روزنه را شکافی در پوستهٔ درخشان ما و هم سطح با ناف، در جایی که نیروی مرگ به‌طور مداوم ضربه می‌زند، وصف کرده بود. چیزی که حالا دون‌خوان شرح می‌داد این مطلب بود که اگر مرگ به آدم سالمی ضربه وارد آورد، مثل ضربهٔ توپی یا ضربهٔ مشتی است. ولی وقتی شخصی در بستر مرگ افتاده است، مرگ ضربه‌ای همچون ضربهٔ خنجر فرو می‌آورد.

به همین علت نیز ناول الیاس می‌دانست که بازیگر تقریباً مرده است و با مرگ او علاقهٔ ناول نیز نسبت به نقشه‌های روح پایان می‌پذیرد. دیگر نقشه‌ای نمی‌ماند، زیرا مرگ هرچیزی رایکسان می‌کند.

او از مخفیگاه خود بلند شد و می‌خواست برود که چیزی در او تردیدی پدید آورد. موجب این تردید، آرامش زن جوان بود. او با متانت چند تکه لباسی را که بیرون آورده بود، پوشید و بی صدا سوت زد گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

بعد ناوال «دید» بدن مرد که خود را سست و راحت کرده بود تا حضور مرگ را بپذیرد، حجاب حافظ خود را پس زد و ماهیت واقعی خود را آشکار ساخت. او انسانی دوگانه با مایه‌های بیشمار و قادر بود لفافی برای حفاظت یا استتاری بیافریند، اگر سایه سیاه مرگ نبود، او ذاتاً ساحر و داوطلبی کامل برای ناوال - شاگرد شدن بود.

ناوال در اثر این دید بکلی دستپاچه شده بود. حالا نقشه‌های روح رامی‌فهمید، ولی نمی‌توانست بفهمد چگونه می‌تواند آدمی چنین بی‌مصرف برای طرح‌های ساحری مناسب باشد.

زن در این میان برخاسته بود و بی‌آنکه نیم‌نگاهی به مرد بیندازد که انقباضات مرگ بدنش را از شکل انداخته بود، از او دور می‌شد.

ناوال درخشش زن را «دید» و متوجه شد که پرخاشگری فوق‌العاده او ناشی از وفور جریان انرژی مازاد بوده است. یقین داشت که اگر زن از انرژی به اعتدال استفاده نکند، تمام نیرویش را می‌گیرد و قابل پیش‌بینی نبود که چه فلاکتی برای او به بار می‌آورد.

وقتی ناوال متوجه شد که زن با چه بی‌تفاوتی به راه خود ادامه می‌دهد. دریافت که روح یک باردیگر نشانه‌ای به وی داده است. باید آرام و بی‌قید می‌ماند. باید طوری عمل می‌کرد که گویی چیزی از دست نداده است. باید مداخله می‌کرد. چیزی که می‌خواست ارزشش را داشت. با اسلوب اصیل ناوال مصمم شد تا از عهده این امر محال برآید و فقط روح می‌بایست شاهد آن باشد.

دون‌خوان خاطر نشان کرد که چنین مواردی را باید آزمود و فهمید که شخص، ناوال واقعی است یا قلابی. ناوالها تصمیماتی می‌گیرند و بدون مراعات نتایج آن دست به عمل می‌زنند یا منصرف می‌شوند. شاید آن فکر می‌کنند و فلج می‌شوند. ناوال الیاس پس از آنکه تصمیمش

را گرفت، به آرامی به کنار مرد در حال مرگ رفت و اولین کاری که کرد این بود که جسم او، و نه ذهنش، را وادار به کاری کرد: ضربه‌ای به پیوندگاه مرد وارد آورد تا او را به حالت ابرآگاهی ببرد. به‌طور مداوم به او ضربه زد تا پیوندگاه به حرکت درآمد. با کمک نیروی مرگ، ضربه‌های ناوال پیوندگاه مرد را به‌جایی فرستاد که در آنجا دیگر مرگ نقشی نداشت و مردن را متوقف کرد.

مرد دوباره نفس می‌کشید، و ناوال از عظمت مسئولیت خویش آگاه شد. اگر این مرد در برابر نیروی مرگ مقاومت می‌کرد، بایستی در حالت ابرآگاهی ژرفی می‌ماند تا مرگ دفع شود. خرابی جسمی پیشرفته‌تر حال مرد به این مفهوم بود که نباید از جای خود حرکت کند، در غیر این صورت آن‌ا می‌میرد. ناوال تنها کاری را که در این شرایط ممکن بود کرد: کلبه‌ای دور بدنش ساخت و در آنجا سه ماه تمام از مرد بیمار و بی‌پناه پرستاری کرد.

افکار منطقی من مداخله کردند و در عوض آنکه گوش‌فرادهم، می‌خواستم بدانم چطور ناوال الیاس در زمین شخصی دیگر کلبه‌ای ساخته است. من از اشتیاق و دلبستگی شدید مردم روستایی به زمین خود و احساس اقلیمی با آن خبر داشتم.

دو نخوان اقرار کرد که او نیز چنین پرسشی کرده است. و ناوال الیاس گفته که روح چنین امکانی را به‌وجود آورده است. این موردی بود با آنچه یک ناوال به عهده می‌گیرد، مشروط بر آنکه از مظاهر روح پیروی کند.

اولین کاری که ناوال الیاس پس از نفس کشیدن مرد انجام داد، تعقیب زن جوان بود. او قسمت مهمی از مظهر روح به شمار می‌رفت. او را در نزدیکی مکانی که بازیگر نیمه‌جان افتاده بود گرفت. در عوض آنکه از بدی وضع مرد جوان حرف بزند و او را متقاعد کند که مرد را یاری دهد، مسئولیت کامل اعمال خویش را پذیرفت و همچون شیری خود را روی او انداخت و ضربه بسیار محکمی به پیوندگاه اوزد او و بازیگر قادر به تحمل ضربه‌های مرگ یا زندگی بودند. پیوندگاه او

حرکت کرد، ولی پس از آنکه چند بار به طور نامنظم جابجا شد، رها ماند.

ناوال، زن جوان را به محلی که بازیگر افتاده بود برد. تمام روز سعی کرد مانع شود که دختر جوان عقلش را و بازیگر زندگیش را از دست بدهد.

هنگامی که مطمئن شد تاحدی اوضاع را تحت تسلط خود دارد، نزد پدر دختر رفت و برایش شرح داد که برق به دختر او اصابت کرده و او موقتاً عقلش را از دست داده است. پدر را به محلی که دختر در آنجا قرار داشت برد و گفت مرد جوان که معلوم نیست کیست تمام بار شعاعهای برق را با بدنش گرفته و بدین ترتیب دختر جوان را از مرگی حتمی نجات داده، ولی خودش چنان مجروح شده است که نباید از آن محل حرکتش داد.

پدر سپاسگزار به ناول کمک کرد تا کلبه‌ای برای مردی که زندگی دخترش را نجات داده است درست کند، و ظرف سه ماه ناول عمل ناممکن را انجام داد: مرد جوان را درمان کرد.

هنگامی که وقت رفتش فرا رسید، احساس مسئولیت و وظیفه وادارش کرد که به زن جوان هشدار دهد و او را از انرژی مازاد و نتایج ضرربران که می‌توانست برای زندگی و سلامتی او مضر باشد آگاه سازد. از او خواست تا به دنیای ساحری بپیوندد، زیرا این تنها راه دفاع در برابر نیروی تباه‌کننده او است.

زن پاسخی نداد. ناول الیاس موظف بود تا آنچه هرناوالی در طی قرن‌ها به شاگردان آینده خود گفته بود، به او نیز بگوید: ساحران از علم و فن ساحری همچون پرنده‌ای جادویی و اسرارآمیز حرف می‌زنند که تنها لحظه‌ای به هنگام پرواز خود متوقف می‌شود تا به انسانها امید و هدف دهد، ساحران در زیر بال و پیراین پرنده زندگی می‌کنند و آنرا پرنده خرد، پرنده آزادی می‌نامند؛ آنها با عزم و کمال خود به او نزدیک می‌شوند. ناول به او گفته بود ساحران می‌دانند که پرواز این پرنده همواره در مسیر مستقیم است، زیرا هیچ راهی برای

پرواز کردن حلقه‌وار، چرخش به عقب و بازگشت ندارد؛ پرنده آزادی فقط دوکار انجام می‌دهد: یا ساحران را با خود می‌برد و یا جا می‌گذارد.

ناوال الیاس با بازیگر جوان که هنوز بشدت بیمار بود نمی‌توانست بدین شیوه صحبت کند. برای مرد جوان حق انتخاب نگذاشته بود. ناول به آرامی به او گفت که اگر می‌خواهد شفا یابد، باید بی‌چون وچرا از ناول پیروی کند. بازیگر بی‌درنگ پیشنهاد او را پذیرفته بود. روزی که ناول الیاس و بازیگر آماده رفتن به خانه خود می‌شدند، زن جوان ساکت و آرام در حوالی شهر منتظر آنان بود. او چمدان و حتی سبدهی به همراه نیاورده بود. گویی آمده بود تا با آنان بدرود گوید. ناول بی‌آنکه او را بنگرد به رفتن ادامه داد، ولی بازیگر که روی تخت روانی حمل می‌شد، نیم‌خیز شد تا با او بدرود گوید. او خندید و بی‌آنکه حرفی بزند به‌گروه ناول پیوست. او هیچ گونه‌تردیدی و مشکلی برای آنکه همه‌چیز را پشت‌سر گذارد نداشت. کاملاً دریافته بود که برایش فرصت دیگری وجود ندارد؛ و پرنده آزادی یا ساحران را به همراه می‌برد و یا جا می‌گذارد.

دون‌خوان خاطرنشان ساخت که این کار اصلاً حیرت‌انگیز نبود. نیروی شخصیت ناول چنان نافذ بود که عملاً مقاومت در مقابل آن ناممکن بود. این دونفر بشدت تحت تأثیر ناول الیاس قرار گرفته بودند. سه‌ماه تمام فرصت یافته بود که آنان را در دیدارهای روزانه به‌ثبات، وارستگی و موجودیت خویش عادت دهد. آنها مفتون متانت و بویژه فداکاری کامل وی شده بودند. ناول الیاس با مثالها و طرز رفتار و اعمالش تصویری مطمئن از دنیای ساحری به آنان داده بود: تصویری حمایت‌کننده و پرورش‌دهنده و در عین‌حال بشدت متوقع. دنیایی بود که اشتباهات اندکی پذیرفته می‌شد.

دون‌خوان چیزی را به یادم آورد که اغلب برایم تکرار کرده بود، ولی همواره موفق شده بودم که به آن فکر نکنم. او گفت که نباید، حتی برای لحظه‌ای نیز، آن مطلب را فراموش کنم: پرنده آزادی

صبر بسیار کمی همراه با دو دلی دارد. اگر برود دیگر باز نمی‌گردد.
طنین تکان‌دهنده صدای او اطرافمان را که تا لحظه‌ای پیش
مسالمت‌آمیز و تاریک بود، بی‌درنگ از هم پاشیده.
دو نخوان به همان سرعتی که ضرورت را فراخوانده بود، تاریکی
مسالمت‌آمیز را نیز فراخوانده. به آرامی مشتی به بازویم زد و گفت:
— این زن چنان پرقدرت بود که در حلقه ما با هرکسی برابری
می‌کرده. اسمش تالیا^۱ بوده.

1- Talia

۲

دقالباب روح

تجريد

صبح زود بهخانهٔ دونخوان بازگشتيم. مدت زيادی وقت صرف کرديم تا از کوه پايين آمديم، زيرا من مي ترسيدم سقوط کنم و به پرتگاه بيافتم و دونخوان نيز ناچار بود هرچند گاهي بايستد و نفسش را که در اثر خنديدن بهمن مي گرفت، تازه کند.

از فرط خستگي از پا درآمده بودم، ولي خوابم نمي برد. نزديک ظهر بارش باران شروع شده. صدای قطرات باران برسقف سفالي در عوض آنکه خواب آلودم کند، خواب را از چشمانم ربوده. برخاستم و به دنبال دونخوان گشتم. او را که چرت مي زد در صندليي يافتم. به محض آنکه به او نزديک شدم، کاملاً بيدار شد، سلام کردم و گفتم:

— ظاهراً مشکلي براي خوابيدن نداري.

بي آنکه مرا بنگرد گفت:

— وقتی که مي ترسي يا مضطربي براي آنکه خوابت بيدر نبايد دراز بکشي. مثل من دريک صندلي نرم و راحت به حالت نشسته بخواب.

یک بار به من پیشنهاد کرده بود که اگر می‌خواهم جسمم استراحت شفا دهنده‌ای کند، باید چرت‌های طولانی بزنم. روی شکم دراز بکشم و صورتم را به طرف چپ بگردانم و پاها را بالای پایه تخت بگذارم برای آنکه سردم نشود سفارش کرده بود که بالش نرمی را طوری روی شانهم بگذارم که با گردنم فاصله داشته باشد؛ جورابه‌های کلفت بپوشم و یا اینکه کفشهایم را از پایم بیرون نیاورم.

هنگامی که برای نخستین بار پیشنهاد او را شنیدم، فکر کردم شوخی می‌کند، ولی بعدها عقیده‌ام عوض شده. خوابیدن به این حالت کمک می‌کرد تا به طرز فوق‌العاده خوبی استراحت کنم. وقتی که به اثر فوق‌العاده آن اشاره کردم، توصیه کرد که پیشنهادهایم را کلمه به کلمه دنبال کنم و دلوپس باور داشتن یا نداشتن آنها نباشم. به دون‌خوان گفتم که شب گذشته درباره خوابیدن به حالت نشسته با من حرف زده است. توضیح دادم که دلیل بی‌خوابی من بجز حسرتگی بیش از حد، ناآرامی عجیبی ناشی از مطالبی است که او در غار ساحران گفته است. فریاد زد:

— بس کن! تو یک خروار چیزهای وحشتناک دیده و شنیده‌ای بدون آنکه از یک لحظه خوابیدن هم غافل شوی. چیز دیگری است که تورا نگران می‌کند.

لحظه‌ای فکر کردم منظورش این است که در مورد آنچه واقعاً ذهنم را به خود مشغول کرده با او روراست نیستم. شروع به توضیح دادن کردم، ولی او گویی که من کلمه‌ای حرف نزده‌ام به صحبت خود ادامه داد و گفت:

— دیشب به وضوح متوجه شدم که غار به هیچ وجه احساس ناراحت کننده‌ای در تو پدید نمی‌آورد. خوب، ظاهراً نیز همین‌طور بوده. دیشب من به صحبت درباره غار ادامه ندادم، زیرا می‌خواستم منتظر بمانم و واکنش تورا ببینم.

دون‌خوان برایم توضیح داد که غار را ساحران در زمانهای قدیم چنان طراحی کرده‌اند که همچون واسطه‌ای باشد. شکل آن

چنان بدقت ساخته شده است که دو آدم را همچون دو میدان انرژی می‌تواند جای دهد. نظریهٔ ساحران این بود که ماهیت صخره و طرز حجاری آن طوری است که هر دو بدن، هر دو گوی درخشان، می‌توانند انرژی خود را درهم بپیچند. بعد ادامه داد:

— تو را عمداً به سوی این‌غار بردم و نه به خاطر آنکه من آنجا را دوست دارم — ندارم — بلکه چون آن محل به‌عنوان وسیله‌ای آفریده شده است که کارآموز را درحالت ابرآگاهی ژرفی ببرد. ولی بدبختانه همچنانکه کمک می‌کند، نتایج و موضوعها را نیز محو می‌کند. ساحران کهن اهمیتی به تفکر نمی‌دادند. بیشتر به‌عمل علاقه داشتند.

— تو همیشه می‌گویی که حامیت این‌طور بوده است.

— مبالغه می‌کنم. درست مثل وقتی که می‌گویم تو ابلهی. حامی من ناوالی امروزی بود. او سخت مجذوب جستجوی آزادی بود، ولی بیشتر به عمل علاقه داشت تا تفکر. تو ناوالی امروزی هستی و مجذوب جستجوی همانی (آزادی)، ولی بشدت علاقه به انحرافهای منطق داری.

ظاهراً مقایسهٔ خود را بسیار خنده‌دار یافت. قهقهه‌های او در اتاق خالی طنین می‌افکند. وقتی که خواستم دوباره صحبت غار را پیش بکشم، وانمود کرد که صدایم را نمی‌شنود. وانمود کردن او را از برق چشمانش و طرز تبسمش می‌شناختم. گفت:

— دیشب سر فرصت نخستین هستهٔ تجربیدی را برای تعریف کردم. و امیدوارم وقتی بیندیشی که در تمام این سالها چگونه با تو رفتار کرده‌ام، تجسمی از هسته‌های تجربیدی دیگر به دست آوری. مدت مدیدی است که با من هستی و به همین علت مرا خیلی خوب می‌شناسی. در هر لحظهٔ تماسمان سعی کرده‌ام تا رفتار و اعمالم را با الگوهای هسته‌های تجربیدی مطابق کنم. داستان ناوال‌الیاس موضوعی دیگر است. ظاهراً داستانی دربارهٔ مردم است، ولی در واقع داستانی دربارهٔ «قصد» است. «قصد» در مقابل ما بنایی می‌سازد و دعوت‌مان می‌کند تا وارد آن شویم. بدین شیوه ساحران هرچه را که در اطرافشان

می‌گذرد، درمی‌یابند.

دون‌خوان به یادم آورد که من همواره اصرار داشتم نظم بنیادین هرچه را که به من می‌گفت، دریابم. این‌طور برداشت کردم که او از من به دلیل تلاشهایم انتقاد می‌کند، زیرا از آنچه به من می‌آموزد مشکلی اجتماعی می‌سازم. به همین علت برایش شرح دادم که نظراتم تحت تأثیر او تغییر یافته است. تبسمی کرد، حرفم را برید و گفت:

– تو واقعاً خوب فکر نمی‌کنی.

بعد آهی کشید و گفت:

– بلم می‌خواهد که نظم بنیادین آنچه به تو می‌آموزم را دریابی. ایراد و حرف من در آن چیزی است که فکر می‌کنی نظم بنیادین است. برای تو این نظم متشکل از طرز عملهای رمزی و ارتباطها و پایداریهای نهانی است. برای من متشکل از دو چیز است: اول بنایی که «قصد» در یک چشم به هم زدن برپا می‌کند و در مقابلمان قرار می‌دهد تا وارد آن شویم و دوم نشانه‌هایی است که به محض ورودمان به ما می‌دهد تا در داخل بنا گم نشویم. همان‌طور که می‌بینی داستان ناوال‌الیاس چیزی بیشتر از گزارشی درباره زنجیره جزئیاتی بود که از آنها وقایع به وجود می‌آیند. بنای «قصد» در زیر همه آنها قرار دارد. منظور از این داستان این بود که به تو تصویری درباره اینکه ناوال‌های گذشته چگونه انسانهایی بودند ارائه دهد، طوری که متوجه شوی آنها چگونه افکار و اعمالشان را با بناهای «قصد» مطابقت می‌دادند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. حرفی برای گفتن نداشتم. برای آنکه نگذارم این مکالمه از دست برود، اولین فکری را که به ذهنم رسید بر زبان آوردم. گفتم از داستانهایی که درباره ناوال‌الیاس شنیده‌ام نظر خیلی مثبتی نسبت به او پیدا کرده‌ام. ناوال‌الیاس را دوست دارم، ولی به دلیلی ناشناخته آنچه دون‌خوان درباره ناوال خولیان برایم گفته است نگرانم می‌کند.

شرح بیشتر درباره ناراحتیم، دون‌خوان را بشدت سرحال آورد. مجبور شد از روی صندلی برخیزد تا از فرط خنده خفه نشود.

دستهایش را روی شانهام گذاشت و گفت که ما همواره اشخاصی را دوست داریم یا از آنان متفریم که بازتاب تصویر خودمان هستند. دوباره خودنمایی ابلهانه‌ای باعث شد تا از او منظورش را بپرسم. دون‌خوان هنوز می‌خندید. ظاهراً از حال و روزم خبر داشت. سرانجام خاطرنشان ساخت که ناوال خولیان همچون کودکی بوده است که متانت و ملایمت او همواره امری ظاهری بوده و صرف‌نظر از آموزشش به‌عنوان شاگرد ساحری هیچ‌گونه انضباط درونی نداشت.

نیازی غیر منطقی برای دفاع از خود داشتم. به دون‌خوان گفتم که در مورد من به‌هرحال انضباطی درونی است. با حالتی که گویی از من جانبداری می‌کند گفت:

– البته، نمی‌توانی انتظار داشته باشی که از هرلحاظ شبیه او باشی.

و دوباره زد زیر خنده.

گاهی اوقات دون‌خوان چنان مرا از کوره به‌در می‌برد که دلم می‌خواست فریاد بکشم. ولی این‌بار این حالت من مدت زیادی دوام نیاورد. او چنان به‌سرعت تغییر رویه داد که ترسی دیگر وجودم را فراگرفت. از دون‌خوان پرسیدم که آیا امکان دارد بدون آنکه متوجه شوم به حالت ابرآگاهی روم؟ ممکن است روزها در این حالت بمانم؟ او گفت:

– در این مرحله کار آموزیت خودبخود به حالت ابرآگاهی می‌روی. ابرآگاهی فقط برای عقل و برهان ما راز است. در عمل کاملاً ساده است. مثل هرچیز دیگر، ما به‌هنگام تلاش برای ساختن عظمتی که ما را به‌طور معقول احاطه کرده است، همه‌چیز را مشکل و پیچیده می‌کنیم.

خاطرنشان کرد در عوض آنکه درباره‌ی خودم بیهوده بحث کنم باید به هسته‌ی تجربیدی که برایم شرح داده است بیندیشم.

بهاو گفتم که تمام صبح را درباره‌ی آن فکر کرده و سرانجام متوجه شده‌ام که موضوع استعاره‌ای این داستانها با مظاهر روح

سر و کار دارد. به هر حال آنچه متوجه آن نشده‌ام، هسته تجریدی است که او از آن حرف زده. باید چیزی بیان نشدنی باشد. همچون معلم مدرسه‌ای که شاگردانش را مشق می‌دهد گفت:

– تکرار می‌کنم، مظاهر روح نام نخستین هسته تجریدی در داستانهای ساحری است. ظاهراً آنچه ساحران به‌عنوان هسته تجریدی می‌شناسند چیزی است که فعلاً متوجه آن نمی‌شوی. هر قسمتی که از دست تو در می‌رود، ساحران بنای «قصد» یا صدای ساکت روح و یا ترتیب نهایی تجرید می‌نامند.

گفتم از «نهایی» چیزی می‌فهمم که همچون «انگیزه نهایی» پوشیده مکشوف است. وی پاسخ داد که «نهایی» در این مورد مفهوم بیشتری دارد. مفهومش معرفت بدون کلمات در آن سوی فهم مستقیم، بویژه فهم من است. تصدیق کرد فهمی که او از آن حرف می‌زند، فقط در این لحظه از گنجایش من فراتر است، ولی از امکانات غایی فهم من فراتر نیست. پرسیدم:

– اگر هسته‌های تجریدی فرای فهم من است، پس صحبت درباره آن چه فایده‌ای دارد؟

– قانون می‌گوید که هسته‌های تجریدی و داستانهای ساحری در این موقع بایستی نقل شوند. روزی نظم و ترتیب فراتر تجرید، یعنی معرفت بدون کلمات یا بنای «قصد» که از داستانها جدا نیست، به‌وسیله داستانها برتو مکشوف خواهد شد. هنوز هم نفهمیده بودم. او توضیح داد:

– نظم و ترتیب فراتر تجرید فقط نظم نیست که در آن هسته‌های تجریدی به‌تو معرفی می‌شوند، و یا چیزی که توأماً دارند یا حتی بافتی که آنها را به‌یکدیگر می‌پیوندد، بلکه شناخت مستقیم تجرید بدون دخالت زبان است.

در سکوت سرتا پایم را ورندها کرد، ظاهراً با این قصد که مرا «ببیند». بعد توضیح داد:

– هنوز مطلب برتو روشن نشده است.

او حرکتی بی‌صبرانه و حتی ناخوشایند کرد، گویی از کندذهنیم
عصبانی شده بود. و این‌کار ناراحت‌کننده بود. دون‌خوان ناخرسندی‌خود
را بروز نمی‌داد. وقتی از او پرسیدیم که از دست من عصبانی یا
حیرت‌زده است گفت:

— ربطی به تو یا اعمال تو ندارد. فقط فکری بود که در این
لحظه وقتی تو را «دیدم» از مغزم گذشت. در وجود درخشان تو نشان
ویژه‌ای است که ساحران کهن حاضر بودند در ازای آن همه‌چیز خود
را از دست بدهند.

— به‌من بگو آن چیست؟

— در وقتی دیگر آن‌را به یادت خواهم آورد. ضمناً بگذار با
عنصری به صحبت ادامه دهیم که ما را پیش می‌برد: با تجرید،
عنصری که بدون آن نه طریقت سالکان وجود دارد و نه سالکی که
در طلب معرفت باشد.

او گفت مشکلاتی که من تجربه کرده‌ام برای او تازگی ندارد.
خود او رنجه‌کشید تا نظم فراتر تجرید را دریافت. و اگر کمک ناوال
الیاس نبود، او نیز همچون حامی خود شده بود: همه‌اش عمل و تفاهم
کمتر. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنیم پرسیدم:

— ناوال الیاس چگونه بود؟

— او کاملاً با پیروانش تفاوت داشت. سرخپوست بود. پوستی
کاملاً تیره داشت و قوی‌هیکل بود. سیمایی خشن داشت: دهانی
بزرگ، بینی درشت، چشمان سیاه کوچک، موهای پرپشت سیاه و
بدون تارهای سفید داشت. کوچکتر از ناوال خولیان بود و دستها
و پاها بزرگی داشت. بسیار فروتن و خردمند بود و هیچ شوخی
نداشت. در مقایسه با حامی من، او کودن بود. همواره در خود
فرو رفته بود و درباره پرسشها تعمق می‌کرد. ناوال خولیان به‌شوخی
می‌گفت که استادش از خرد خروار خروار بهره می‌گیرد. پشت‌سرش
او را ناوال سنگین خروار می‌نامید. هیچ‌گاه دلیلی برای شوخیهایش
نمی‌دیدم. ناوال الیاس برای من مثل نسیمی روح‌افزا بود. او با حوصله

همه چیز را برایم شرح می‌داد، درست همان‌طور که من برایت وصف می‌کنم، ولی شاید چیزهای دیگری نیز به آن می‌افزود. نمی‌خواهم دلسوزی بنامم، بلکه بیشتر همدردی بود. سالکان قادر به دلسوزی نیستند، زیرا دیگر برای خود نیز تأسف نمی‌خورند. بدون نیروی محرک دلسوزی به حال خود، ترحم بی‌معنی است.

— دون‌خوان می‌خواهی بگویی که یک سالک فقط برای خودش

است؟

— به طریقی بله. هده چیز برای سالک با خودش شروع می‌شود و پایان می‌یابد، ولی تماس با تجرید او را وامی‌دارد تا بر خود بزرگ‌بینی خویش غلبه کند. آنگاه، وجود مجرد و غیرشخصی می‌شود. ناوال‌الیاس حس می‌کرد که ما از لحاظ زندگی و شخصیت کاملاً شبیه یکدیگریم به همین علت وظیفه خود می‌دانست که به من کمک کند. من احساس نمی‌کنم که چنین شباهتهایی با تو داشته باشم، به همین دلیل فکر می‌کنم همان‌طور مراعات تو را می‌کنم که ناوال‌خولیان مراعات مرا می‌کرد.

دون‌خوان گفت که در اولین روز ورودش به خانه حامی و برای آغاز دوره کارآموزی خود، ناوال‌الیاس او را زیر بال و پر خود گرفت و از همان آغاز بی‌توجه به این امر که دون‌خوان قادر به فهم مطلب هست یا نیست، برایش توضیح داد که آموزش به چه چیزی مربوط می‌شود. اصرار او در اینکه دون‌خوان را کمک کند چنان شدید بود که عملاً او را همچون اسیری نگاه داشته بود. بدین طریق او را از حملات سخت و نامطبوع ناوال‌خولیان در امان داشت. دون‌خوان ادامه داد:

— در آغاز عادت داشتم همواره در خانه ناوال‌الیاس باشم. آنجا را دوست داشتم. در خانه حامیم چشم به راه و مراقب بودم، ترس داشتم از اینکه دیگر با من چه خواهد کرد، ولی در خانه ناوال‌الیاس احساس راحتی و اطمینان می‌کردم. حامیم مرا بیرحمانه تحت فشار می‌گذاشت. نمی‌فهمیدم چرا او مرا این چنین سخت تحت فشار می‌

گذارد. فکر می‌کردم که این مرد کاملاً دیوانه است.^۱
دون‌خوان گفت که ناوال الیاس سرخپوستی از اهالی اوآخاکا^۲
بود. ناوالی به‌نام روسندو^۲ بد او آموزش داده بود که اهل همان ناحیه
بود. دون‌خوان از ناوال الیاس به‌عنوان مردی بسیار محافظه‌کار یاد
می‌کرد که تنهایی را دوست داشت. در عین حال به درمانگری و
ساحری نه فقط در اوآخاکا، بلکه در تمام ناحیه جنوب مکزیک شهرت
داشت. با این حال علی‌رغم شغل و شهرت خود، در انزوای مطلق
و در آن سوی سرزمین، در شمال مکزیک، می‌زیست.
دون‌خوان حرفش را قطع کرد. ابروها را بالا انداخت و بانگاهی
پرسشگر به‌من خیره شد. بعد گفت:

— هر بار که فکر می‌کنم باید سؤال کنی، این کار را نمی‌کنی.
یقین دارم شنیدی که گفتم ناوال الیاس ساحری مشهور بود و هر روز
با مردم جنوب مکزیک سروکار داشت و همزمان نیز زاهدی در شمال
مکزیک بود. این مطلب کنجکاوی تو را بر نمی‌انگیزد؟
بیش از حد احساس حماقت کردم. گفتم که وقتی او این وقایع
را تعریف می‌کرد، این فکر به ذهنم رسیده است که ناوال الیاس
باید مشکلات زیادی داشته باشد.
دون‌خوان خندید. پس از آنکه سؤال را در دهانم گذاشت از او
پرسیدم چطور برای ناوال الیاس امکان داشته است که همزمان در دو
محل مختلف باشد. او گفت:

— «رؤیا دیدن» هواپیمای جت ساحران است. ناوال الیاس
«رؤیابین» بود، در حالی که حامی من «کمین‌کننده و شکارچی»
بود. او قادر بود آن چیزی را که ساحران به عنوان «کالبد رؤیا»،
یا دیگری، می‌شناسند بیافریند و نمودار کند؛ و در نتیجه می‌توانست
همزمان در دو محل باشد. با «کالبد رؤیا»ی خود در مقام ساحر به
کارهایش می‌رسید و با وجود طبیعی‌اش، زاهد بود.

1) Oaxaca

2) Rosendo

در کمال حیرت متوجه شدم می‌توانم این موضوع را که ناوال الیاس قادر بود تصویری جامد و سه‌بعدی از خودش را ظاهر سازد، بی‌چون و چرا بپذیرم، در حالی که وصف هسته‌های تجریدی را به هیچ قیمتی نمی‌توانم بفهمم.

دون‌خوان گفت که من تجسم زندگی دوگانه ناوال‌الیاس را به این علت می‌توانم بپذیرم که روح در حال ساختن تطبیق نهایی در توانایم به‌منظور آگاهی است. و من به‌دلیل ابهام بیانش بارانی از اعتراضات را برسرش ریختم. پاسخ داد:

— مبهم نیست. بیان واقعیت است. ممکن است بگویی که برای چنین لحظه‌ای واقعیتی نفهمیدنی است، ولی این لحظه عوض خواهد شد. پیش از آنکه بتوانم پاسخی دهم، او شروع به صحبت درباره ناوال الیاس کرد. گفت که ناوال الیاس ذهنی بسیار کنجکاو داشت و بخوبی می‌توانست با دستهایش کار کند. در سفرهای خود به‌منزله «رؤیابین» اشیای زیادی می‌دید که نقش آنها را در چوب یا چدن کپی می‌کرد. دون‌خوان به من یقین داد که بعضی از این مدلها زیبایی دلپسند و گیرایی داشتند. پرسیدم:

— اصل آنها چه‌نوع اشیایی بود؟

— دانستش سخت است. باید متوجه باشی که چون ناوال‌الیاس سرخپوست بود، درست مثل حیوانی وحشی که در پی‌شکاری برای غذاست؛ به سفرهای «رؤیا» می‌رفت. یک حیوان هرگز در جایی که اثری از فعالیت انسانها دیده شود، خودرا نشان نمی‌دهد. فقط وقتی می‌آید که کسی در اطراف نیست. می‌شود گفت که ناوال‌الیاس به‌عنوان «رؤیابینی» منزوی، وقتی که کسی در اطراف نبود به ملاقات آشغال‌دان ابدیت می‌رفت و آنچه در آنجا می‌دید کپی می‌کرد، ولی هرگز نمی‌دانست این اشیا به درد چه کاری می‌خورند و یا از کجا آمده‌اند.

دوباره بی‌هیچ زحمتی هرچه را گفته بود پذیرفتم. این اندیشه به‌نظرم چندان بعید نیامد می‌خواستم سخنی مطابق با آن بگویم که با اشاره ابروانش حرفم را قطع کرد. بعد به حرفهای خود درباره ناوال

الیاس ادامه داد و گفت:

– ملاقات با او برای من بزرگترین لذت بود و همزمان نیز سرچشمه احساس گناههای عجیب و غریب. در آنجا تا سرحد مرگ بی‌حوصله و دلتنگ می‌شدم. نه برای اینکه ناوال الیاس کسل‌کننده بود، بلکه چون ناوال خولیان در خراب کردن زندگی افراد نظیر نداشت.

– فکر می‌کردم که در خانه ناوال الیاس احساس آسودگی و اطمینان می‌کردی؟

– بله و همین امر علت اصلی احساس گناه و مشکلات خیالی من بود. درست مثل تو با کمال میل خودم را آزار می‌دادم. در آغاز فکر می‌کردم که در مصاحبت ناوال الیاس به آرامش دست یافته‌ام، ولی بعدها که ناوال خولیان را بهتر شناختم، مسیر او را ترجیح دادم.

برایم نقل کرد که خانه ناوال الیاس ایوان سقف‌داری در جلو داشت که وسایل آهنگری و میز نجاری و ابزارش را در آنجا گذاشته بود. خانه خشتی و سقف آن سفالی بود. این خانه متشکل از یک اتاق بزرگ بود که کف آن گلی بود و ناوال در آنجا با پنج زن بیننده می‌زیست که واقعاً زنانش بودند. همچنین پنج مرد از ساحر – بینندگان گروهش نیز در خانه‌های کوچکی که در اطراف خانه ناوال بود زندگی می‌کردند. همه سرخپوستانی از قسمتهای مختلف سرزمین بودند که به شمال مکزیک مهاجرت کرده بودند. دون‌خوان گفت:

– ناوال الیاس احترام خاصی برای انرژی جنسی قایل بود. باور داشت که این انرژی را به ما داده‌اند تا هنگام «رؤیا دیدن» از آن استفاده کنیم. باور داشت «رؤیا دیدن» منسوخ شده است، زیرا می‌تواند تعادل ناپایدار قوای ذهنی مردمان مستعد را برهم زند. من «رؤیا دیدن» را همان‌طور به تو آموختم که او به من یاد داده بود. او به من آموخته بود که ضمن «رؤیا دیدن»، پیوندگاه بسیار آهسته و طبیعی حرکت می‌کند. تعادل قوای دماغی چیز مهمی نیست، بجز تمرکز پیوندگاه در نقطه‌ای که ما به آن عادت داریم. اگر رؤیاها سبب حرکت

پیوندگاه شوند، «رؤیا دیدن» حرکت طبیعی آن را کنترل می‌کند و «رؤیادیدن» نیز به انرژی جنسی نیاز دارد؛ و اگر گاهی اوقات انرژی جنسی در عوض آنکه در «رؤیادیدن» به کار گرفته شود بیهوده در سکس مصرف شده باشد، نتیجه آن مصیبت‌بار است. آنگاه «رؤیابین» به‌طور نامنظم پیوندگاه را حرکت داده و عقلش را از دست می‌دهد. چون فکر کردم که موضوع «رؤیادیدن» منظور اصلی مکالمه ما نیست، پرسیدم:

– دون‌خوان، از چه حرف می‌زنی؟

– تو یک «رؤیابینی». اگر مراقب انرژی جنسی خود نباشی، ممکن است از اندیشه نامعقول جابجایی پیوندگاہت استفاده کنی. لحظه‌ای پیش واکنش خودت تو را گیج کرد. خوب، پیوندگاہت تقریباً به‌طور نامنظم حرکت می‌کند، زیرا انرژی جنسی تو متعادل نیست. اشاره‌ای احمقانه و نامناسب درباره زندگی جنسی مردان بالغ کردم. او توضیح داد:

ساین انرژی جنسی ماست که بر «رؤیادیدن» حکومت می‌کند. ناوال الیاس به من یاد داد و من به تو یاد دادم – که تو یا با این انرژی عشقبازی می‌کنی و یا «رؤیامی‌بینی». چاره دیگری وجود ندارد. اینها را به این دلیل ذکر می‌کنم که تو مشکلات زیادی برای جابجایی پیوندگاہ به‌منظور فهمیدن آخرین موضوع، یعنی تجرید، داری. بران من نیز همین اتفاق افتاده است. تنها بعد از آنکه انرژی جنسی من از دست این دنیا آزاد شد، همه چیز به‌یکدیگر پیوست. این قانون «رؤیابینان» است. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» برعکس هستند. می‌توان گفت که حامی من عیاشی تمام عیار بود، چه در مقام آدمی معمولی و چه در مقام ناوال.

گویی دون‌خوان در شرف آشکار ساختن اعمال حامی خود بود، ولی ظاهراً فکرش را عوض کرد. سر را تکان داد و گفت که من برای چنین آشکارسازیهایی خیلی خشک هستم. اصرار نکردم. او گفت که ناوال الیاس دارای متانتی بود که فقط «رؤیابینان»

پس از مبارزاتی تصور ناپذیر با خود آن را کسب می‌کنند. او از متانت خود برای این وظیفه خطیر که پاسخ به پرسشهای دون‌خوان باشد، سود جست. دون‌خوان ادامه داد:

— ناوال الیاس برایم توضیح داد که مشکلات من در فهم روح همان مشکلات او بوده است. فکر می‌کرد که دو موضوع متفاوت وجود دارد؛ یک بار، ضرورت فهم غیرمستقیم این مطلب که روح چیست و باردیگر ضرورت فهم مستقیم آن. مشکل تو موضوع اول است. همین که فهمیدی روح چیست، دومین موضوع خود بخود حل می‌شود و بعکس. اگر روح باتو حرف بزند از واژه‌های بی‌صدا استفاده می‌کند و بی‌درنگ می‌فهمی که روح چیست.

او گفت ناوال الیاس عقیده داشت که مشکل، بی‌میلی ما در پذیرش این اندیشه است که معرفت می‌تواند بی‌آنکه با کلمات توضیح داده شود، وجود داشته باشد.

— ولی پذیرش این مطلب برای من سخت نیست.

— پذیرش این قضیه بسادگی گفتن آن نیست. ناوال الیاس عادت داشت که به من بگوید کل بشریت از تجرید دور شده است، هر چند زمانی ما بسیار نزدیک به آن بوده‌ایم. شاید نیروی تحمل ما بوده است. بعد واقعه‌ای روی داد و ما را از تجرید دور ساخت. حال دیگر نمی‌توانیم به‌سوی آن بازگردیم. ناوال الیاس گفت سالها طول می‌کشد تا کارآموزی بتواند به‌سوی تجرید بازگردد. یعنی به‌سوی شناختی که معرفت و زبان می‌توانند مستقل از یکدیگر وجود داشته باشند.

دون‌خوان تکرار کرد که معمای مشکل ما در بازگشت به تجرید، عدم قبول ما از پذیرش این امر است که می‌توانیم بدون کلمات یا حتی تفکر چیزی را بدانیم.

چیزی نمانده بود اعتراض کنم و بگویم مزخرف می‌گوید که حس کردم دارم چیزی را از دست می‌دهم و نکته‌ای که او بازگو می‌کند برایم از اهمیت زیادی برخوردار خواهد بود. او واقعاً سعی داشت چیزی را به من بگوید که یا من نمی‌توانستم آن را بفهمم و یا اینکه مطلب به‌طور

کامل گفته نمی‌شود. به آرامی تکرار کرد:

— معرفت و زبان منفک از یکدیگرند.

و چیزی نمانده بود که بگویم می‌دانم. گویی براستی آن را می‌دانستم، ولی به موقع جلو خود را گرفتم. او ادامه داد:

— به تو گفتم که حرف زدن دربارهٔ روح ناممکن است، زیرا روح فقط می‌تواند تجربه شود. ساحران وقتی که می‌گویند روح چیزی است که نه می‌توان دید و نه احساس کرد، سعی دارند تا این حالت را تشریح کنند. اما روح اینجاست و همواره بر فراز ما در نوسان است. گاهی به سراغ بعضی از ما آدمها می‌آید، ولی اغلب اوقات تمایلی به این کار ندارد.

من سکوت کردم و او به توصیفش ادامه داد. گفت که روح در بعضی مواقع همچون حیوانی وحشی رفتار می‌کند. خود را تا لحظه‌ای که چیزی او را بفریبد و به جلو بکشد، دور نگاه می‌دارد. سپس روح، خود را نمایان می‌سازد. اعتراض کردم و گفتم که اگر روح موجود و ظهوری نیست، اگر هیچ ماهیتی ندارد، پس چگونه می‌توان او را فریفت؟

— مشکل تو این است که فقط به برداشتی که تو از تجرید داری می‌اندیشی. برای مثال ماهیت درونی انسانها یا اصلی اساسی برای تو تجرید است. یا شاید چیزی که کمی مبهم است، مثل شخصیت، اراده، شجاعت، شأن، شرافت. البته می‌توان روح را با تمام این اصطلاحات وصف کرد. و همین است که چنین گیج می‌کند: همهٔ اینها هست و هیچ یک از آنها نیست.

او افزود آنچه من تجریدات می‌دانم یا ضد تمام اعمالی است که به فکرم می‌رسد و یا چیزهایی است که وجود خارجی ندارد. بعد گفت:

— در حالی که برای ساحر، تجرید چیزی است که در زندگی

بشر هیچ همتایی ندارد.

فریاد زدم:

— ولی اینکه همان است. نمی‌بینی که ما هر دو دربارهٔ یک مطلب

حرف می‌زنیم؟

تاکید کرد:

— نه، نمی‌زنیم. برای ساحر، روح امری مجرد است، زیرا آن را بدون کلمات و حتی بدون تفکر می‌داند. مجرد است، زیرا ساحر نمی‌تواند روح را مجسم کند. ولی بدون داشتن ناچیزترین فرصت یا آرزو برای فهم روح، آن را لمس می‌کند. آن را می‌شناسد، با اشاره آن را فرا می‌خواند، می‌فریبد، صمیمی می‌شود و آن را با اعمالش ابراز می‌کند.

با ناامیدی سرتکان دادم. تفاوتی نمی‌دیدم. او گفت:

— ریشهٔ تصور غلط تو این است که من از واژهٔ «تجربید» برای وصف روح استفاده کرده‌ام. برای تو تجربیات، کلماتی است که خصایص مکاشفه را وصف کند. مثلاً «کلمهٔ» روح که دلیل یا تجربه‌ای عملی را شرح نمی‌دهد و البته برای تو مصرف دیگری بجز قلقلک خیالت ندارد.

از دست نون‌خوان عصبانی بودم. او را کله شق نامیدم و او به من خندید و توصیه کرد اگر دربارهٔ موضوع معرفتی که مستقل از زبان است بیندیشم؛ بی‌آنکه در مورد فهمیدن آن نگرانی به خود راه دهم؛ شاید آنگاه قضیه برایم روشن شود. گفت:

— به این چیزها فکر کن! برای تو ملاقات با من مهم نبود روزی که تو را دیدم، با تجرید مواجه شدم، ولی چون نمی‌توانی درباره‌اش حرف بزنی؛ به آن توجه نکردی. ساحران با تجرید بی‌آنکه درباره‌اش بیندیشند یا آن را لمس کنند و یا حضورش را احساس کنند، مواجه می‌شوند.

ساکت ماندم، زیرا حوصلهٔ جروبخت با او را نداشتم. گاهی اوقات او را مطلقاً یکدنده و لجباز می‌یافتم، ولی به نظر رسید که نون‌خوان بشدت لذت می‌برد.

آخرین اغوای ناوال خولیان

حیات خلوتی که پشت خانهٔ دونخوان قرار داشت سرد و ساکت همچون حجرهٔ صومعه‌ای بود. در آنجا ردیفی از درختان سیب قرار داشت که نزدیک به یکدیگر کاشته شده بودند تا ظاهراً حرارت هوا را تنظیم و از نفوذ سر و صدا جلوگیری کنند. در اولین ملاقاتم در خانهٔ او انتقاد کرده بودم که درختان سیب را خیلی نزدیک به یکدیگر کاشته‌اند. اگر من بودم بافاصلهٔ بیشتری آنها را می‌کاشتم. پاسخ داد که این درختها به او تعلق ندارند، آزادند و درخت - سالکان مستقلى هستند که به گروه سالکان او پیوسته‌اند و توضیح من - که در مورد درختان معمولی درست است - در این مورد صحت ندارد.

پاسخ او بسیار استعاره‌ای به‌نظرم رسید. بعد از آن نمی‌دانستم منظور دونخوان از آنچه می‌گوید به صورت لغوی است یا نه. من و دونخوان روی صندلیهای حصیری و دسته‌دار در مقابل درختان سیب نشسته بودیم. تمام درختان میوه داشتند. گفتم که نه تنها منظرهٔ زیبایی است، بلکه فریبنده نیز هست، زیرا به هر حال فصل سیب گذشته است. او گفت:

- این درختان داستان دل‌انگیزی دارند. همان‌طور که می‌دانی اینها سالکانی از گروه من هستند. آنها الان میوه دارند، زیرا اعضای گروه من در مقابل این درختان از سفرنهایی ما صحبت و احساسات خود را بیان کرده‌اند. حال درختان می‌دانند که وقتی ما سفرنهایی خود را آغاز کنیم، آنها همراهیمان خواهند کرد.

با حیرت به او چشم دوخته بودم. توضیح داد:

- نمی‌توانم درختان را در اینجا بگذارم. آنها هم سالک‌اند. سرنوشت خود را با گروه ناوال یکی کرده‌اند. می‌دانند چه احساسی نسبت به آنها دارم. پیوندگاه درختان خیلی پایین و در پوستهٔ درختان آنها جای دارد و این مسئله به درختان اجازه می‌دهد که احساسات ما را بشناسند. برای مثال احساسی که در خلال صحبت کردن از سفرنهایی

من داریم.

ساکت ماندم، زیرا نمی‌خواستم در این باره حرف بزنم. دون‌خوان به صحبت ادامه داد و غمگینی‌ام را برطرف کرد. گفت:

— دومین هسته تجریدی داستانهای ساحری دق‌الباب روح نام دارد. اولین هسته، مظاهر روح، بنایی است که «قصد» می‌سازد و در برابر ساحران قرار می‌دهد و سپس از آنان دعوت می‌کند تا وارد شوند. نخستین هسته، همان‌گونه که ساحران آن را «می‌بینند» بنای «قصد» است. دق‌الباب روح همان بناست، ولی به صورتی که نوآموزی می‌بیند، نوآموزی که از او دعوت شده — یا بهتر بگویم مجبور شده — است تا پای به درون نهد. دومین هسته تجریدی نیز برای خود داستانی دارد. این داستان نقل می‌کند که چگونه روح پس از آنکه خود را بر مردی که از او صحبت خواهم کرد آشکار ساخت و پاسخی دریافت نکرد، دامی برای او نهاد. این کار آخرین عذر بود، نه برای آنکه مرد چیز خاصی بود، بلکه زنجیره فهم‌ناپذیر وقایعی که روح ایجاد کرد مرد را در لحظه‌ای که روح در را زد آماده کرده بود. بدیهی است که مرد نفهمید روح چه چیزهایی را بر وی مکشوف می‌سازد. در واقع با آنچه مرد می‌دانست و بود مغایرت داشت. مرد بی‌درنگ امتناع کرد. در آن شرایط نا مطمئن کاری با روح نداشت او گرفتار چنین چیزهای نامعقول و مزخرف نخواهد شد. ظاهراً بهتر می‌دانست. نتیجه آن بهتی مطلق بود. می‌توان گفت داستان ابلهانه‌ای است و اینکه آنچه به تو دادم همچون پستانکی برای تغذیه کسانی است که در سکوت تجرید احساس ناراحتی می‌کنند.

لحظه‌ای مرا بدقت نگریست و بعد خندید. با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— تو کلمات را دوست داری. تنها تصور معرفت خاموش است که تو را می‌ترساند، ولی داستانها هر قدر هم احمقانه باشند؛ تو را راضی می‌کنند و به تو احساس اطمینان می‌بخشند.
چنان موزیانه خندید که بی اراده به خنده افتادم.

بعد به یادم آورد که من گزارش مفصل او را دربارهٔ اولین باری که روح در زده بود، شنیده‌ام. لحظه‌ای متوجه نشدم از چه حرف می‌زند. توضیح داد:

— نه تنها حامیم با من برخورد کرد که گلوله خورده و در حال مرگ بودم، بلکه روح نیز مرا همان روز یافت و در مرا کوبید. حامیم عقیده داشت که او در آنجا بود تا به‌عنوان معبر روح خدمت کند. بدون مداخلهٔ روح ملاقات با حامیم بیهوده بود.

دون‌خوان گفت ناوال هنگامی می‌تواند معبری باشد که روح رضایت خود را برای آنکه مورد استفاده قرار گیرد به طریقی نامحسوس و یا با دستوری مستقیم آشکار کند. به همین دلیل ناوال نمی‌تواند کار آموزش را با ارادهٔ خود یا داوری خویش برگزیند. اگر آمادگی روح در اثر نشانه‌های نیک ظاهر شود، دیگر ناوال از هیچ زحمتی دریغ نمی‌ورزد تا روح را راضی کند. او ادامه داد:

— پس از یک عمر تمرین، ساحران، بویژهٔ ناوالها می‌دانند که روح از آنان دعوت می‌کند تا به داخل بنایی وارد شوند که در مقابل آنان برافراشته است یا نه. آنها آموخته‌اند تا پیوند خود را با «قصد» نظم بخشند. به همین دلیل همواره از پیش آگاهند و می‌دانند که روح برای آنان چه در آستین دارد.

دون‌خوان گفت که پیشرفت در طریقت ساحران، به طور کلی روندی مشکل‌است که منظور آن منظم‌کردن پیوند است. پیوند آدم معمولی با «قصد» عملاً از بین رفته است و ساحران با پیوندی دست‌به‌کار می‌شوند که بی‌مصرف است، زیرا خودبخود واکنش نشان نمی‌دهد. تاکید کرد که برای احیای این پیوند، ساحران به‌عزمی دقیق، راسخ و جسور، به حالتی ذهنی که «قصدنرمش‌ناپذیر» نامیده می‌شود، نیاز دارند. مشکل‌ترین قسمت دورهٔ کارآموزی ساحری، پذیرش این واقعیت است که فقط ناوال می‌تواند این «قصدنرمش‌ناپذیر» را ارائه دهد. بحث کردم که من مشکلی در آن نمی‌بینم. توضیح داد:

— کارآموز باید بشدت بکوشد تا پیوند خود را با روح روشن

و احیا کند. اگر پیوند احیا شد، او دیگر کارآموز نیست، ولی تا آن موقع برای ادامه کار، نیاز به عزمی راسخ و جسور دارد که البته فاقد آن است. پس اجازه می‌دهد که ناوال این عزم را میسر سازد و برای این کار باید دست از فردیت خود بردارد. این مشکلترین قسمت است. او مرا به یاد موضوعی انداخت که بارها برایم تعریف کرده بود: هیچ کس داوطلب ورود به دنیای ساحری نمی‌شود، زیرا داوطلبان همواره هدفی معین دارند و این هدف دست برداشتن از فردیت را برای آنان مشکل می‌سازد. اگر دنیای ساحری از داوطلبان، عقاید و اعمالی مخالف هدف آنان بخواهد آنان بسادگی هرگونه دگرگونی را رد می‌کنند. دون‌خوان ادامه داد:

— احیای پیوند کارآموز بزرگترین مبارزه‌مطلبی و فریبنده‌ترین کار ناوال و نیز یکی از بزرگترین دردسرهای او است، البته نقشه‌های روح از بسیار ساده گرفته تا بیش از حد پیچیده و درهم، وابسته به ویژگیهای شخصیتی شاگرد است.

دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که دوران آموزشم — حتی اگر من نظر دیگری داشته باشم — برای او، مانند دوران آموزش خودش برای حامیش، چندان پرزحمت نبوده است. افزود که من تزکیه نفس ناچیزی دارم که همین نیز برایش خیلی مفید بوده است، در حالی که او در آن زمان هیچ تزکیه‌نفس نداشت. حامی او نیز به نوبه خود بسیار کمتر داشت. او ادامه داد:

— تفاوت در مظاهر روح تشخیص داده می‌شود. در بعضی موارد اصلاً قابل توجه نیست و در مورد من دستوراتی بوده‌اند. من تیرخورده بودم. خون از سوراخ سینه‌ام می‌ریخت. حامیم می‌بایست سریع و مطمئن دست به‌کار شود، درست همان‌طور که حامی او اقدام کرده بود. ساحران می‌دانند که هرچه دستور مشکلتر باشد، شاگرد پیچیده‌تر است.

دون‌خوان توضیح داد که یکی از سودمندترین جنبه‌های معاشرت با دو ناوال این بود که می‌توانست همان داستانها را از دو دیدگاه متفاوت

بشنود. برای مثال داستان نوال الیاس و مظاهر روح از دیدگاه کارآموز، داستان حامی او دربارهٔ نقالباب روح بوده است. او گفت:

— آنچه به حامی من مربوط می‌شد، خیلی سخت بود.
بعد زد زیر خنده و ادامه داد:

— وقتی که بیست و چهار سال داشت، روح نه تنها در او را زد، بلکه تقریباً در هم شکست.

گفت که این داستان در واقع سالها پیش، هنگامی که حامی او جوان خوش‌قیافه‌ای از خانوادمای خوبدر مکزیکو بود، آغاز شده بود. وی ثروتمند، تحصیل کرده و جذاب بود و شخصیتی بسیار جذاب داشت. زنان درنگاه اول فریفته‌اش می‌شدند، ولی آن‌موقع هم‌نامظم و سهل‌انگار بود و در مورد آنچه به او بی‌درنگ لذت نمی‌داد، مسامحه می‌کرد.

دون‌خوان گفت که با طرز شخصیت و پرورش او — تنها پسر بیوه‌ای ثروتمند بود که همراه با چهارخواهر خود، او را می‌پرستیدند و لوس می‌کردند — تنها به یک شیوه می‌توانست رفتار کند: در هرکار ناشایستی که به فکرش می‌رسید افراط می‌کرد. حتی دوستان افراط‌کارش او را آدمی غیر اخلاقی می‌دانستند که مرتکب تمام کارهایی می‌شود که دنیا آن را از لحاظ اخلاقی غلط می‌داند.

با گذشت زمان، این زیاده‌روی او را ضعیف و مبتلا به مرض سل، مهلک‌ترین مرض آن زمان، کرده. ولی این بیماری در عوض آنکه او را مهار کند، شرایطی آفرید که بیش از هر زمان دیگر او را شهوتران کرده. از آنجا که او ذره‌ای خویشتن‌داری نمی‌شناخت، کاملاً خود را به دست الواطی سپرد و بیماری شدت یافت تا اینکه امیدی نماند.

این ضرب‌المثل در مورد حامی دون‌خوان مصداق داشت: بدبختی‌ها بتهایی نمی‌آیند. در حالی که سلامتی او در خطر بود، مادرش، تنها کسی که منبع حمایت او، و تنها کسی که وی را منع می‌کرد، مرد. مادر برایش میراث هنگفتی گذاشت که برای تمام عمرش کفایت می‌کرد، ولی چنان بی‌مبالا بود که ظرف چند ماه تا یکشاهی آخر را از دست داد. بدون شغل یا صنعتی که به‌آن متکی باشد، می‌بایست برای

معاش خود گدایی کند.

بدون پول، دیگر دوستانی نداشت و حتی زنانی که دوستش داشتند، از وی روی برتافتند. برای اولین بار در زندگی با واقعیتی تلخ مواجه شده. با توجه به بیماری او می‌بایست عمرش به پایان رسیده باشد، ولی او مقاومت می‌کرد. تصمیم گرفت برای معاش روزانه خود کار کند. به‌رحال عادت خوشگذرانی او تغییر نمی‌یافت و وی را واداشت در تنها مکانی که احساس راحتی می‌کرد کاری بیابد: در تئاتر، صلاحیت او برای این شغل در این نکته بود که وی مقلد متولد شده و قسمت اعظم زندگی‌اش را در مصاحبت هنرپیشه‌های زیبا به سر برده بود. او با گروه تئاتری به شهرستانی به دور از دایرهٔ آشنای دوستان و آشنایان خود رفت و بازیگری بس ماهر شد. قهرمانی مسلول که در نمایشهای مذهبی و اخلاقی بازی می‌کرد.

دوستان این طنز عجیب را که همواره زندگی حامیش را مشخص کرده بود، شرح داده. وی هرزه‌ای کامل و به‌خاطر این هرزگیها در حال مرگ بود و نقش قدیسین و عرفا را بازی می‌کرد. حتی در خلال هفتهٔ مراسم مذهبی نقش عیسی مسیح را در تعزیهٔ مصلوب شدن او بازی کرد.

سلامتی او تا سفری که گروه تئاتر در ایالت‌های شمال مکزیک کرد، دوام آورده. بعد دو واقعه در شهر دورانگو^۱ اتفاق افتاد: زندگی‌اش به‌پایان رسید و روح بر در کوفت.

هر دو، مرگ او و نق‌الباب روح همزمان، در روز روشن و در میان بوته‌ها، به سراغش آمدند. مرگ، او را به هنگام اغفال زنی گیر انداخت. او خیلی ضعیف بود و در آن روز بیش از حد خود را خسته کرده بود. زن جوان که زنده دل، قوی و دیوانه‌وار از خودبیخود بود، قول داده بود که با او باشد و با این کار او را وادار کرده بود تا به محلی پرت که کیلومترها دور از آبادی بود، بروند. در آنجا زن ساعتها با او مبارزه کرده بود. هنگامی که عاقبت تسلیم شد، مرد بکلی خسته و

1) Durango

کوفته بود و چنان شدت سرفه می‌کرد که نفسش بسختی درمی‌آمد.
در آخرین یورش شهوانی، درد سوزانی در شانه‌اش احساس کرد.
حس کرد که سینه‌اش شکافته می‌شود و سرفه‌های سخت بی‌اراده او را به عقزدن وامی‌دارد، ولی میل شهوانی باعث شد که تسلیم نشود تا مرگ به شکل خونریزی به سراغش آمد. آنگاه روح تجسم یافته در سرخپوستی که برای کمک به او آمد، پای به صحنه گذاشت. قبلاً متوجه شده بود که سرخپوست آن دو نفر را تعقیب می‌کند ولی چنان سرگرم اغفال آن زن بود که به او اهمیتی نداده بود.

مانند رؤیا دختر را دید که نمی‌ترسید و آرامش خود را از دست نداده بود. آرام و بی‌اعتنا لباسش را پوشید و سریع همچون خرگوشی که از دست سگی بگریزد، رفت.

سرخپوست را نیز دید که نوید و سعی کرد او را بلند کند شنید که کلمات احمقانه‌ای می‌گوید. شنید که چگونه به روح تعهد می‌دهد و کلماتی فهم‌ناپذیر به زبانی بیگانه زمزمه می‌کند. بعد سرخپوست بسرعت عمل کرد: پشت او ایستاد و ضربه شدیدی به پشت او وارد آورد.

مرد در حال مرگ با منطق خود این‌طور نتیجه‌گرفت که سرخپوست یا سعی دارد خون را بند آورد و یا او را به قتل برساند.
وقتی که سرخپوست پیاپی به او ضربه وارد آورد، مرد متقاعد شد که سرخپوست همسر یا معشوق آن زن است و می‌خواهد او را بکشد. با این حال وقتی که برق شدید چشمان او را دید، طور دیگری اندیشید: فهمید که سرخپوست دیوانه است و با زن ارتباطی ندارد. با باقیمانده آگاهی خود توجهش را به زمزمه مرد معطوف کرد. آنچه می‌گفت این بود که قدرت انسان بی‌حساب است؛ مرگ وجود دارد، زیرا ما از لحظه تولد «قصد» آن را کرده‌ایم. «قصد» مردن می‌تواند به تأخیر افتد، اگر ما پیوندگاه را واداریم تا محل خود را عوض کند. حال می‌دانست که سرخپوست بکلی دیوانه است. وضعیت او — مردن در دستهای سرخپوستی دیوانه که چیزهای نامفهوم زمزمه

(ه) سرخپوستی که قصد دارد او را بکشد

می‌کرد - چنان تماشایی بود که عهد کرد تا پایان تلخ عمر خود یک مقلد بماند و به‌خود قول داد که از خونریزی یا ضربه‌های او نمیرد، بلکه از فرط خنده بمیرد و آنقدر خندید تا مرد.

دون‌خوان گفت طبیعی است که حامی او نمی‌توانست کارهای سرخپوست را جدی بگیرد. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین شخصی را جدی بیندارد، بویژه کارآموز آینده که گداز نمی‌رفت خواستار وظیفه‌ساحری باشد.

دون‌خوان گفت بارها برایم نقل کرده است که وظیفه‌ساحری چیست. او گفت اگر دیدگاه روح را برهن فاش سازد، مرتکب عمل گستاخانه‌ای نشده است. این وظیفه متشکل از روشن ساختن پیوندمان با روح است. بنایی که «قصد» در مقابلمان برپا می‌سازد، محل تطهیری است که ما در آن روشهای مشخصی نمی‌یابیم تا پیوندمان را واضح کنیم، بلکه معرفت خاموش است که عمل وضوح در آن انجام می‌گیرد. بدون معرفت خاموش هیچ روندی برگزار نمی‌شود و تنها چیزی که به‌دست خواهیم آورد، احساس مبهمی است مبنی بر اینکه چیزی کم داریم.

او توضیح داد وقایعی که ساحران به دلیل معرفت خاموش خود حل و فصل می‌کنند، چنان ساده و چنان مجرد است که مدت‌ها پیش ساحران تصمیم گرفتند فقط با مفاهیم نمادین از این رویدادها حرف بزنند. مثالهای آن مظاهر و دقایق‌الباب روح‌انده.

دون‌خوان گفت برای مثال از دیدگاه ساحر، شرح وقایعی که در نخستین ملاقات بین ناوال و شاگرد آینده روی می‌دهد، مطلقاً درنیافتنی است. بی‌معنی است اگر بگوییم که ناوال در اثر فضیلت یک عمر تجربه خود، چیزی را که نمی‌توانیم تصور کنیم، یعنی دومین نقت را - افزایش آگاهی که در اثر آموزش و تربیت ساحری کسب کرده - برتماسی نامرئی با امر مجرد و وصف‌ناپذیری متمرکز کرده است. او این‌کار را می‌کند تا پیوند نامرئی شخصی دیگر را با امر مجرد وصف‌ناپذیر شدت بخشد و روشن کند.

خاطر نشان ساخت که موانع طبیعی باعث شده است تا دریچه معرفت خاموش بر ما، و بویژه بر هر شخصی، مسدود بماند؛ و رسوخ-ناپذیرترین مانع من، از خود راضی بودن است که به آن لباس مبدل استقلال را پوشانده‌ام.

تقاضا کردم مثالی عینی برایم بزنند. به یادش آوردم که یکبار به من هشدار داده و گفته بود حقه محبوب لفاظی، انتقادی عمومی را برمی‌انگیزد که تمام مثال‌های عینی نیز نمی‌تواند آن را به اثبات رساند. دون‌خوان مرا نگریست و نگاهش درخشید. گفت:

— در گذشته به تو از گیاهان اقتدار می‌دادم. ابتدا با سرسختی یقین داشتی که چیزی جز توهم نمی‌بینی. بعد می‌خواستی آنها توهمات خاصی باشند. هنوز به یاد می‌آورم که شوخی می‌کردم و به تو می‌خندیدم، زیرا با اصرار از تجربیات توهم‌زای آموزشی حرف می‌زدی. او گفت که نیاز من برای به ثبوت رساندن استقلال خیالیم، مرا به جایی رساند که نتوانم بپذیرم آنچه بدن می‌گوید واقعاً اتفاق می‌افتد، هرچند در نهان می‌دانستم که همین‌طور است. می‌دانستم که با وجود اثر محدود گیاهان اقتدار، آنها را به کار می‌برد تا با حرکت دادن پیوندگام از محل عادی خود وادارم سازد که خیلی کم یا موقتاً به حالت ابرآگاهی روم.

او ادامه داد:

— تو با استفاده از مانع استقلال خود از آن سد گذشتی. همان مانع امروز نیز کار می‌کند و به همین علت هنوز احساس ترس مبهمی داری، هرچند چندان شدید نیست. بحث در این است که چگونه می‌خواهی بر آینده‌هایت را چنان مرتب کنی که تجربیات کنونیت باتدابیر از خود راضی بودن تو مطابقت کند؟

باید اقرار می‌کردم که اگر می‌خواستم استقلال خود را حفظ کنم، اصلاً نباید به تجربیاتم فکر می‌کردم.

دون‌خوان چنان از ته دل خندید که چیزی نمانده بود از روی صندلی حصیری به زمین افتد. بلند شد و در اطراف قدمزد تا نفسی

تازه کند. دوباره نشست و خود را جمع و جور کرد. صندلی را عقب داد و پایش را روی پای دیگر انداخت.

او گفت که ما به منزله آدمی معمولی نمی‌دانیم و هرگز نیز نخواهیم دانست که چیزی کاملاً حقیقی و وظیفه‌ای - پیوند ما با «قصد» - وجود داشته که ذهنیت موروثی را در مورد سرنوشت به ما داده است. مدعی بود در خلال زندگی فعالمان هرگز فرصتی نمی‌یابیم تا بیشتر به ذهنیت خود بیندیشم، زیرا از عهد بقیانوس لالایی وقایع روزانه ما را در چرتی فرو برده است. فقط وقتی که زندگی‌مان گذشته است، ذهنیت موروثی ما با سرنوشت رنگی دیگر به خود می‌گیرد. و ادارمان می‌کند تا از میان مه امور روزانه ببینیم. بدبختانه این بیداری همواره دست در دست کمبود انرژی ناشی از کھولت، همراه است؛ و ما دیگر نیرویی برای ترک ذهنیت و مبدل ساختن آن به کشفی عملی و مثبت نداریم. دیگر چیزی جز ترسی مبهم و خوره‌مانند، دلتنگی برای چیزی وصف - ناپنیر و خشم در این مورد که اهمال کرده‌ایم، برجای نمی‌ماند. او گفت:

- من شعر را به دلایل گوناگونی دوست دارم. یکی از دلایل این است که خلق و خوی سالک را می‌گیرند و وصف می‌کنند، چیزی که به وصف در نمی‌آید.

اقرار کرد که شاعران با نکاوت خود از پیوند ما با روح آگاه‌اند، البته از این امر به صورت شهودی آگاهی دارند و نه به طریق سنجیده و عملی ساحران. او ادامه داد:

- شعرا هیچ دانش دست اولی درباره روح ندارند. به همین دلیل اشعار آنان با هسته حقیقی اشارات برای روح برخورد نمی‌کند، هرچند درست به نزدیکی آن می‌خورد.

یکی از کتابهای شعر مرا از روی صندلی که در کنار او بود برداشت. مجموعه‌ای از اشعار خوان رامون خیمنس^۱ بود. کتاب را باز کرد، جایی را که او نشانه‌ای گذاشته بود، گشود. به دستم داد و اشاره

1- Juan Ramon Jimenez

کرد بخوانم.

این منم که امشب در اتاقم پرسه می‌زنم
یا گدایی است که شبانگاه
میان باغم کنکاش می‌کند؟
به اطراف می‌نگرم و درمی‌یابم که
همه چیز یکسان است و با این حال نیست...
پنجره باز بود؟
این خواب نبود؟

باغ، سبز کمرنگ نبود؟...
آسمان روشن و آبی بود...
حال ابری،
بادی است
و باغ هم تاریک و دل‌تنگ است.
فکر می‌کنم موهایم سیاه بود...
سپید پوشیده بودم...
حال مویم سپید است
و سیاه پوشیده‌ام...
این، مشی من است؟
این صدا که در درونم طنین می‌افکند.
هنوز آهنگ صدایی را دارد که داشتم؟
من، خودم هستم یا گدایی که
شبانگاه

در باغم

پرسه می‌زنند؟

به اطراف می‌نگرم...
...

هوا ابری و بادی است...
باغ تاریک و دلتنگ است...
می‌آیم و می‌روم... حقیقت ندارد که
فقط خوابم برده بود؟
موهایم سپید است... و همه چیز
یکسان است و با این حال همان نیست...

یکبار دیگر شعر را در دلم خواندم و حالت بی‌خبری و حیرت شاعر
را دریافتم. از دون‌خوان پرسیدم که آیا او نیز چنین احساسی دارد.
او گفت:

— فکر می‌کنم که شاعر فشار کهولت و دلوپسی را حس کرده
و چنین شناختی ارائه داده است، ولی این تنها قسمتی از مطلب
است. قسمت دیگر که بیشتر برایم جالب است شاعر است، هرچند
هرگز پیوندگاه خود را حرکت نداده با فراست دریافته که چیزی در
خطر است. با اطمینانی بیش‌از حد کشف کرده عامل بی‌نامی که به دلیل
سادگی آن ترسناک است، سرنوشت ما را رقم می‌زند.

۳

حیله‌گری روح

غبار زدایی پیوند با روح

هنوز خورشید از پس قله کوهستانهای مشرق سر برنیاورده و با این حال روزی گرم بود. وقتی که ما به نخستین شیب کوهها در چند کیلومتری شهر رسیدیم، نون‌خوان ایستاد و سپس به‌سوی بوته‌های کنار شاهراه برگشت. در کنار چند تخته سنگ بزرگ که هنگام ساختن جاده از کوه به پایین افتاده بود، نشست و به‌من نیز اشاره کرد تا در کنارش بنشینم. اغلب اوقات به هنگام رفتن به کوهستانهای نزدیک در اینجا توقف می‌کردیم تا با یکدیگر حرف بزنیم یا استراحت کنیم. نون‌خوان گفت که این‌بار ممکن است گردش طولانی باشد و شاید چند روزی در کوهستان بمانیم. بعد گفت:

— حال می‌خواهیم دربارهٔ سومین هستهٔ تجریدی گفتگو کنیم. آن را حیله‌گری روح، حیله‌گری تجرید، «کمین و شکار کردن» خود و یا غبارزدایی پیوند می‌نامند.

از تعدد اسامی حیرت کرده بودم، ولی حرفی نزنم. صبر کردم تا به توضیحش ادامه دهد. او ادامه داد: و این نیز همچون اولین و دومین هسته برای خود داستانی دارد. داستان می‌گوید پس از آنکه

روح به در مردی که از او صحبت خواهیم کرد، کوفت و موفقیتی به دست نیاورده. از تنها راه چاره، حيله‌گري، استفاده کرده. به هر حال روح از تنگناهای قبلی نیز با یاری حيله گذشته بوده. واضح بود که اگر می‌خواست در مورد این مرد موفقیتی به دست آورد، بایستی او را گول می‌زد. به همین دلیل روح شروع کرد به اینکه اسرار ساحری را به مرد بیاموزد. و کارآموزی ساحری چیزی شد که اکنون هست: راه حقه‌ها و طفره رفتنها.

داستان می‌گوید که روح با جابجایی آن مرد در سطوح مختلف آگاهی، وی را گول زد تا به او نشان دهد که چطور می‌تواند انرژی را که برای نیرو دادن به پیوند نیاز دارد، ذخیره کند. دون‌خوان گفت که اگر خواهیم این داستان را در وضعیتی امروزی قرار دهیم، آنگاه مورد ناوال، این معبر زنده روح، را داریم که ساختار هسته تجریدی را تجدید می‌کند و به حقه و بهانه متوسل می‌شود تا دیگری را آموزش دهد.

ناگهان برخاست و به سوی کوهها به راه افتاد. به دنبالش رفتیم و در کنار یکدیگر شروع به بالا رفتن از کوه کردیم. تنگ غروب به قله کوههای مرتفعی رسیدیم. حتی در این ارتفاع هوا هنوز گرم بود. تمام روز کوره راه تقریباً محو شده‌ای را دنبال کرده بودیم. عاقبت به مکان مسطح کوچکی رسیدیم، به جایی که چشم‌اندازش به جانب شمال و غرب سرزمین بود.

در آنجا نشستیم و دون‌خوان به نقل داستانهای ساحری ادامه داد. گفت که اکنون، هم داستانی را می‌دانم که «قصد» خود را بر ناوال الیاس آشکار ساخت و هم داستان اینکه چگونه روح بر در ناوال خولیان کوفت. و نیز می‌دانم که او چگونه با روح رویارو شد و یقیناً نمی‌توانم فراموش کنم که من آن را در چه وضعیتی ملاقات کردم. توضیح داد که تمام این داستانها ساختاری مشابه دارند و تنها شخصیتها متفاوت‌اند. هر داستانی یک تراژدی - کمیک تجریدی با بازیگری مجرد یعنی

«قصد» و دوبازیگر او، ناوال و کارآموز وی است. متن نمایشنامه، هسته تجریدی است.

فکر کردم که عاقبت منظور او را فهمیده‌ام، ولی حتی نمی‌توانستم آنچه را فهمیده‌ام بدرستی برای خودم توضیح دهم تا چهره‌ساز برای دون‌خوان. وقتی که سعی کردم افکارم را برزبان آورم فقط به لکت افتادم.

گویی دون‌خوان حالت فکری مرا دریافته بود. پیشنهاد کرد که راحت باشم و گوش فرادهم. او گفت که داستان بعدی او در این باره است که چگونه کارآموز را به قلمرو روح می‌برند. روند این کار را ساحران حيله‌گری روح یا غبارزدایی پیوند با «قصد» می‌نامند. دون‌خوان ادامه داد:

— برایت نقل کرده‌ام که چگونه پس از آنکه گلوله به من اصابت کرد، ناوال خولیان مرا به خانه‌اش برد و از من پرستاری کرد تا خوب شدم، ولی برایت نگفتم که او چگونه غبار را از پیوندم زدود، چگونه به من آموخت تا به «کمین و شکار کردن» خود پردازم. اولین کاری که ناوال با کارآموز آینده‌اش می‌کند این است که به او حقه بزند، یعنی ضربه‌های به پیوندی که او با روح دارد وارد آورد. برای این منظور دو امکان وجود دارد: یکی از آنها از طریق تقریباً عادی است همان طور که در مورد تو به کار بردم؛ و دیگری با وسایل آشکار ساحری انجام می‌گیرد مثل آنچه حامیم در مورد من انجام داد.

دوباره برایم نقل کرد که چگونه حامی او مردمی را که در خیابان جمع شده بودند متقاعد کرده که مجروح پسر او است. بعد قدری پول به اشخاصی داده بود تا دون‌خوان را که هنوز از فرط ترس و خونریزی بیهوش بود، به‌خانه او ببرند. در آنجا دون‌خوان پس از گذشت چند روز چشمانش را گشود و مردی پیر و مهربان و زن چاقی را دید که زخمش را درمان می‌کردند.

مرد پیر گفت که بلیساریو^۱ نام دارد و زنش درمانگر مشهوری

1) Belisario

است و هر دو زخمش را درمان می‌کنند. دون‌خوان به آنها گفت که پولی برای پرداختن ندارد، ولی بلیساریو پیشنهاد کرد که به هر حال وقتی که حالش خوب شود، ترتیب پرداخت به طریقی داده خواهد شد. دون‌خوان حکایت کرد که آن موقع از این وضعیت ناآشنا کاملاً حیرت زده بود. او آن موقع بیست سال داشت. سرخپوستی عضلانی و بی‌ملاحظه، بی‌مغز و تحصیل نکرده بود و خلق خوبی بسیار وحشتناک داشت. حق‌شناسی برایش مفهومی نداشت. فکر کرد که کمک پیرمرد و زنش به او، عملی بسیار محبت‌آمیز است، ولی قصد داشت صبر کند تا زخمش درمان یابد و سپس در نیمه‌های شب بگریزد.

وقتی که کمی حالش بهتر شد و به فکر فرار افتاد، بلیساریوی پیر او را به اتاقی برد و در کمال صمیمیت نجواکنان به او گفت خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند به مرد هیولایی تعلق دارد که او و زنش را به عنوان اسیر در آنجا نگاه داشته است. از دون‌خوان خواهش کرد به آنان کمک کند تا از دست این زندانبان ستمگر و روح‌آزار فرار کنند و دوباره آزادی خود را به دست آورند. پیش از آنکه دون‌خوان بتواند کلامی بر زبان آورد، مرد هیولایی که صورتی ماهی‌گونه داشت مثل افسانه‌های وحشتناک به میان اتاق پرید، گویی از پشت در حرفهایشان را شنیده بود. او رنگ خاکستری مایل به سبز و یک چشم خیره در وسط پیشانی و هیکلی به اندازه یک در داشت. خود را روی دون‌خوان انداخت و همچون ماری فش فش کرد و داشت او را تکه پاره می‌کرد که دون‌خوان از فرط ترس بیهوش شده. دون‌خوان خندید و گفت:

— روش او برای ضربه زدن به پیوند من با روح، استادانه بود. طبیعی است که حامی من قبل از ورود هیولا مرا به حالت ابرآگاهی فرستاده بود و آنچه من واقعاً همچون هیولایی «دیدم»، چیزی است که سناحران آنرا موجود غیرآلی، میدان انرژی بی‌شکل، می‌نامند.

دون‌خوان چنین ادامه داد: موارد بسیاری را می‌شناسد که شیطان صفتی حامی او اوضاع شرمسار کننده مضحکی برای تمام

کارآموزان، به‌ویژه برای خود دون‌خوان پیش می‌آورد. حالت سخت و جدی او باعث شده بود تا دستاویز کاملی برای لطیفه‌های آموزشی حامیش باشد. پس از لحظه‌ای تفکر افزود که طبیعتاً این شوخیها حامی او را بسیار سرگرم کرده است. بعد ادامه داد:

— اگر فکر می‌کنی که به تو می‌خندم — که البته می‌خندم — باید بدانی که خندیدن من قابل مقایسه با طرز خندیدن او به‌من نیست. حامی شیطان صفتم برای پنهان کردن خنده خود می‌گریست. نمی‌توانی تصور کنی وقتی که دوره آموزش را شروع کردم، چگونه او می‌گریست.

دون‌خوان داستانش را ادامه داد و گفت که زندگی او پس از ترسی که از «دیدن» مرد هیولایی به او دست داد، هرگز به وضع سابق برنگشت. ترتیب این کار را حامی او داده بود. دون‌خوان نقل کرد که ناوال به‌محض آنکه شاگرد آینده‌اش و بسویژه ناوال — شاگردش را فریفت، باید سعی کند نا پذیرش و رضایت او را اطمینان بخشد. این پذیرش و رضایت به‌دو صورت انجام می‌گیرد: یا شاگرد آینده با انضباط و سازگار است که فقط عزم می‌خواهد تا به ناوال پیوندد، مثل مورد تالیای جوان؛ و یا شاگرد آینده کم انضباط و یا بی‌انضباط است که در این صورت ناوال باید زحمت و وقت زیادی صرف کند تا شاگردش متقاعد شود.

در مورد دون‌خوان که دهقانی جوان و بداخلاق و تهی‌مغز بود، روند تسلیم شدن او چرخش بی‌قاعده‌ای به‌خود گرفت.

بعد از اولین ضربه، حامی او ضربه دوم را با نشان دادن هنر تغییر قیافه خود به‌او وارد آورد. روزی حامی او مرد جوانی شده دون‌خوان نتوانست این تغییر قیافه را طور دیگری برای خود تعبیر کند، جز آنکه هنر بازیگری تمام و کمال است. پرسیدم:

— چطور چنین دگرگونی‌هایی را انجام می‌داد؟

— او جادوگر و هنرمند بود. جادوی او این بود که پیوندگاهش را به‌مطلق حرکت می‌داد که به‌هرشکلی که دلش می‌خواست درمی‌آمد؛

و هنر او نیز کمال این تغییر شکلها بود.

— هنوز هم واقعاً نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنی.

دون‌خوان گفت درک و مشاهده، محور همه چیزهایی است که انسان هست و انجام می‌دهد و جایگاه پیوندگاه نیز حاکم بر درک و مشاهده است. اگر جایگاه این نقطه عوض شود، طرز دریافت انسان از دنیا نیز به تبعیت از آن تغییر می‌یابد. ساحران دقیقاً می‌دانند پیوندگاه را به‌کجا ببرند که هر چه دلشان می‌خواهد بشوند. دون‌خوان ادامه داد:

— مهارت ناوال خولیان در جابجایی پیوندگاه خود چنان باشکوه بود که می‌توانست تغییر شکل‌های باهرانه‌ای به وجود آورد. برای مثال وقتی که ساحری کلاغ می‌شود، واقعاً عملی بس بزرگ انجام داده است. برای این کار جابجایی وسیع و بزرگ پیوندگاه لازم است. به‌هرحال حرکت دادن آن برای آنکه آدم به شکل مردی چاق یا پیر درآید، به کمترین حد جابجایی و همچنین شناخت دقیق از ماهیت بشری نیاز دارد.

— دلم می‌خواهد به این امور فکر نکنم و دربارهٔ آنها حرف‌نزنم. دون‌خوان چنان خندید که گویی مضحک‌ترین چیزها را بر زبان رانده‌ام. پرسیدم:

— آیا دلیلی هم برای تغییر شکل‌های حامی تو وجود داشت یا فقط خودش را سرگرم می‌کرد؟

— احمق نشو! سالکان عملی انجام نمی‌دهند که صرفاً خود را سرگرم کنند. تغییر شکل‌های او نوعی تدبیر بود. درست مثل تغییر قیافهٔ او از آدمی پیر به مردی جوان به‌دلیل ضرورت انجام می‌شد. البته همواره نتایج خنده‌دار بود، ولی این موضوعی دیگر است. به یادش آوردم که قبلاً از او پرسیده بودم چگونه حامی او این تغییر شکل دادنها را آموخته است. او آن زمان برایم گفته بود که حامیش استادی داشت، ولی نخواست به‌من بگوید که آن استاد چه کسی بوده است. دون‌خوان به اختصار پاسخ داد:

— ساحری کاملاً اسرار آمیز که نگهبان ماست به‌او آموخته بود.

— کدام ساحر اسرارآمیز؟

— رزمندهٔ مرگ.

و با نگاهی پرسشگر مرا نگریست.

برای تمام سالکان گروه دون‌خوان رزمندهٔ با مرگ زنده‌ترین شخصیت بود. آن طور که یقین داشتند رزمندهٔ با مرگ، ساحری از دوران کهن بود. او با دستکاری پیوندگاه خود موفق شده بود تا امروز زنده بماند. پیوندگاه را به طرق خاصی به جایگاهی خاص در درون کل میدان انرژی برده بود. چنین تدبیری مایهٔ تداوم آگاهی و نیروی حیاتی وی شده بود.

دون‌خوان از میثاقی برایم سخن گفته بود که بینندگان مکتب‌او قرن‌ها پیش با رزمندهٔ مرگ بسته بودند. وی به آنها هدایایی می‌داد و نیروی حیاتی مبادله می‌کرد. به‌دلیل این پیمان، او را نگهبان خود می‌دانستند و «مستأجر» می‌نامیدند.

دون‌خوان برایم نقل کرد که ساحران دوران کهن، استادان جابجایی پیوندگاه بودند. ضمن اجرای این کار به‌امور خارق‌العاده‌ای دربارهٔ درک و مشاهده پی‌بردند، ولی همچنین دریافتند که چقدر آسان گمراه می‌شوند. وضعیت رزمندهٔ با مرگ برای دون‌خوان مثال کلاسیکی برای چنین انحرافی بود.

دون‌خوان در هر فرصتی برایم تکرار می‌کرد که اگر شخصی پیوندگاه را هل دهد که نه فقط «می‌بیند»، بلکه انرژی کافی برای حرکت دادن آن نیز دارد، در آن صورت پیوندگاه در درون‌گوی درخشان می‌لغزد و به‌هرجایی که زوردهنده آن‌را راهبر شود، می‌رود. تنها تابش آن کافی است تا میدانهای انرژی رشته‌مانندی را که لمس می‌کند، بسوزاند. درک و مشاهده‌ای که از دنیا حاصل می‌شود به‌همان کمال درک و مشاهدهٔ عادی از دنیای روز مره است، ولی مشابه آن نیست. به همین دلیل هنگام سروکار داشتن با پیوندگاه، متانت مهم‌ترین چیز است.

نونخوان به نقل داستان ادامه داد و گفت که او بسرعت عادت کرده بود مرد پیری را که زندگیش را نجات داده، درواقع همچون مرد جوانی ببینند که مانند پیرمردی تغییر قیافه داده است. ولی روزی مرد جوان دوباره همان بلیساریوی پیرشد که ابتدا نونخوان دیده بود. او و آن زن که نونخوان فکر می‌کرد همسر او است چمدانها را بستند و سروکلهٔ دو مرد متبسم با یک جفت قاطر پیدا شده.

نونخوان می‌خندید و از داستانش لذت می‌برد. نقل کرد در حالی که خرکچی‌ها، بارها را برقاطر می‌گذاشتند، بلیساریو او را به کناری کشید و شرح داد که او و همسرش دوباره تغییر قیافه و لباس داده‌اند. او دیگر بار یک مرد پیر بود و زن زیبا نیز سرخپوست چاق و بدقواره‌ای شده بود. نونخوان ادامه داد:

— آنقدر جوان و ابله بودم که فقط ظاهر چیزها برایم مهم بوده. درست چند روز پیش تغییر شکل باور نکردنی او را از مردی ضعیف که هفتاد سال داشت به جوانی قوی با سنی حدود بیست و خورده‌ای سال دیده بودم و حرفهای او را باور می‌کردم که کهولت فقط تغییر لباس و قیافه است. همسرش نیز از سرخپوستی عبوس و چاق بدل به زنی زیبا و لاغر شده بود. البته زن به‌طرزی که حامیم تغییر قیافه داده بود این‌کار را نکرده بود. او براحتی زن را عوض کرده بود. طبیعی است که باید آن‌موقع متوجه همه چیز می‌شدم، ولی خرد همواره آهسته و درنکاک ما را می‌رباید.

نونخوان گفت پیرمرد به او اطمینان داد که هرچند حس می‌کند هنوز حالش خوب نیست، ولی جراحات او کاملاً بهبود یافته است. بعد نونخوان را در آغوش کشیده و با لحن واقعاً غمگینی نجواکنان گفته بود: «هیولا آنقدر از تو خوشش آمده است که من و همسرم را از این زندان آزاد کرده تا تورا به‌عنوان تنها خدمتکار خود بپذیرد.» نونخوان ادامه داد:

— اگر صدای غرغر حیوانی و تق‌تق وحشتناک از اتاقهای هیولا نمی‌آمد، به این حرف خندیده بودم.

چشمان دون‌خوان از لذتی درونی برق زده سعی کردم جدی باشم، ولی بی‌اراده زدم زیر خنده.

بلیساریو که متوجه ترس دون‌خوان شده بود از او برای این بازی سرنوشت که او را به آزادی و دون‌خوان را به بردگی کشیده است، عذر بسیار خواست. با تحقیر، صدایی با زبانش درآورد و هیولا را لعنت فرستاد. هنگامی که تمام وظایفی را که هیولا داشت هر روز انجام شده ببیند، برمی‌شورد؛ اشک در چشمانش حلقه زده بود و وقتی دون‌خوان اعتراض کرد، به‌طور محرمانه به او گفت که راه گریزی نیست، زیرا علم هیولا در جادوگری بی‌همتا است.

دون‌خوان از بلیساریو خواست تا به او تدابیری بیاموزد و بلیساریو توضیحی بس‌گسترده را آغاز کرد که برنامه‌های عملی فقط درباره آدماهای معمولی مؤثرند. در شرایطی که با انسانها سر و کار داریم می‌توانیم برنامه ریزی و توطئه‌چینی کنیم و با آن برحسب شانس و به‌اضافه حيله‌گری و عزم خود موفق شویم، ولی در مواجهه با ناشناخته و بویژه در وضع دون‌خوان، تنها امید برای آنکه جان سالم به‌در ببرد این است که بفهمد و تسلیم مقدرات شود.

بلیساریو با نجوایی که درست شنیده نمی‌شد به دون‌خوان گفت که او به شهر دورانگو می‌رود و در آنجا ساحری می‌آموزد تا مطمئن شود که دیگر هیولا نمی‌تواند او را تعقیب کند. از دون‌خوان نیز پرسید که آیا هیچ فکر کرده است ساحری بیاموزد. دون‌خوان که از تصور این مطلب بیمناک شده بود گفت که اصلاً نمی‌خواهد با جادوگری سروکار داشته باشد.

دون‌خوان که از فرط خنده روده‌بر شده بود گفت تصور این مطلب که چگونه حامی او از این بازی لذت برده، برایش لذتبخش است. بویژه هنگامی که او غرق در ترس و تعصب، پیشنهاد با حسن نیت حامی خود مبنی بر فراگیری ساحری را رد کرده و پاسخ داده بود:

— من سرخیوستم و از بدو تولد از جادوگری متنفر بودم و

می‌ترسیدم.

بلیساریو نگاهی با همسرش رد و بدل کرده و بدنش متشنج شده بود. دون خوان متوجه شده بود که او بی‌صدا اشک می‌ریزد، ظاهراً در اثر این امتناع دلشکسته شده بود. زنش مجبور شد او را نگاه‌دارد تا دوباره بتواند سرپا بایستد و آرامش خود را به‌دست آورد.

پس از آنکه او و همسرش رفتند، او برگشت تا دون‌خوان را بیشتر نصیحت کند. گفت که هیولا از زنان متفر است و او باید مردی برای جایگزینی خود بیابد تا شاید هیولا به‌او علاقمند شود و برده را عوض کند. به‌هرحال نباید زیاد امیدوار باشد، چون سالها طول می‌کشد که حتی اجازه بیرون رفتن از خانه را داشته باشد. هیولا می‌خواهد مطمئن شود که بردگانش به‌او وفادارند و از او اطاعت می‌کنند.

دون‌خوان دیگر طاقت نیاورده. زد زیر گریه و به بلیساریو گفت که هیچ‌کس نمی‌تواند او را به بردگی بکشد. به‌هرحال همواره امکان این امر هست که دست به خودکشی بزند. پیرمرد که از احساسات دون‌خوان بسیار متأثر شده بود، اقرار کرد که او هم زمانی چنین فکری در سر داشته است، ولی دریغاً که هیولا فکر او را خوانده و هرچندباری که سعی کرده بود خود را بکشد، مانع او شده بود.

بلیساریو دوباره پیشنهاد خود را مبنی بر بردن دون‌خوان به‌دورانگو برای آنکه ساحری بیاموزد، تکرار کرد. او گفت که این کار تنها راه حل است. دون‌خوان به او پاسخ داده بود که راه حل او مثل ازچاله درآمدن و به‌چاه افتادن است.

بلیساریو با صدای بلند گریست و دون‌خوان را در آغوش کشید. او لعنت فرستاد بر لحظه‌ای که زندگی شخص دیگری را نجات داده بود و سوگند خورد که نمی‌توانست حدس بزند که زمانی آنان جای خود را با یکدیگر عوض می‌کنند. بینی خود را پاک کرد و با چشمانی قرمز به دون‌خوان نگریست و گفت:

– لباس مبدل پوشیدن تنها راه جان بهدر بردن است. اگر تو درست رفتار نکنی، هیولا روح تو را می‌دزدد و تورا به ابلهی مبدل می‌سازد که کار دیگری جز آنکه وظایف خانگی را انجام دهد نمی‌تواند بکند. افسوس که دیگر وقت ندارم تا به تو یاد دهم چه‌کنی. و دوباره بشدت گریه کرد.

نون‌خوان با صدایی که از فرط اشک ریختن گرفته بود از او خواهش کرد بگوید که چگونه لباس مبدل بپوشد. بلساریو به او گفت که چشم هیولا خوب نمی‌بیند و به‌دون‌خوان توصیه کرد تا با لباسهای مختلفی هرطور که خوشش می‌آید، آزمایش کند. به‌هرحال سالها وقت دارد که لباسهای مختلفی را امتحان کند. جلو در، نون‌خوان را در آغوش کشید و بی‌اختیار گریست. همسرش با خجلت دست نون‌خوان را لحظه‌ای گرفت و سپس هر دو نفر دور شدند. نون‌خوان گفت: – هرگز در زندگی، نه قبل از آن و نه بعد آن، این چنین دچار ترس و نومیدی نشدم. هیولا اشیای درون خانه را به صدا درمی‌آورد گویی بی‌صبرانه منتظر من بود. من کنار در نشسته و همچون سگی بیمار ناله می‌کردم. بعد از شدت ترس به‌حال تهوع دچار شدم.

نون‌خوان ساعتها همانجا نشسته و قادر به حرکت نبود. جرأت نداشت آنجا را ترک کند یا به‌درون خانه رود. بی‌هیچ مبالغه‌ای می‌توان گفت واقعاً چیزی نمانده بود بمیرد که بلساریو را دید که دستهایش را بشدت تکان می‌دهد و دیوانه‌وار سعی دارد تا از آن‌سوی خیابان توجه او را به‌خود جلب کند. نون‌خوان با دیدن او احساس راحتی کرد. بلساریو در پیاده‌رو چمباتمه زده و مراقب خانه بود. به‌دون‌خوان اشاره کرد همانجا که هست بماند.

پس از گذشت مدتی پر از درون‌رنج، بلساریو سینه‌خیز تاچند متری نون‌خوان جلو آمد، بعد دوباره به‌حالت چمباتمه ماند. همین‌طور ادامه داد تا به نون‌خوان رسید. این‌کار ساعتها طول‌کشید. رهگذران بسیاری گذشتند، ولی گویی هیچ‌کس متوجه ناامیدی نون‌خوان و اعمال پیرمرد نشده. وقتی هر دو نفر به کنار یکدیگر رسیدند، بلساریو

نجواکنان گفت که به نظرش جا گذاشتن دون خوان، همچون سگی بسته به دیرک سزاوار نبود. همسرش او را از این کار باز داشت، ولی او بازگشته است تا وی را نجات دهد. به هر حال آزادی خود را مدیون دون خوان است.

با نجوایی آمرانه از دون خوان پرسید آیا حاضر است و می‌خواهد همکاری بکند تا بگریزد. دون خوان او را مطمئن کرد که حاضر است دست به همکاری بزند. بلیساریو با حالت کاملاً محرمانه‌ای یک بقچه لباس به دون خوان داد و بعد نقشه خود را گفت: دون خوان باید به گوشه‌ای از خانه که دور از اتاقهای هیولا بود می‌رفت و آهسته لباسش را عوض می‌کرد؛ ابتدا کلاهش را برمی‌داشت و هر تکه لباس را یکی پس از دیگری بیرون می‌آورد تا عاقبت نوبت کفشهایش می‌شد. بعد همه اینها را به ترتیب به چارچوبی می‌آویخت که خودش به محض ورود به خانه سرعت بنا می‌کرد.

مرحله بعدی این بود که دون خوان فقط باید لباسهای مبذلی را بپوشد که هیولا را گول بزند: لباسهای درون بقچه را. دون خوان به درون خانه دوید و همسچیز را آماده کرده از تخته‌ای که در عقب خانه یافت نوعی مترسک ساخت، لباسهایش را درآورد و بد آن آویخت. ولی وقتی که بقچه را گشود، از فرط حیرت خشکش زد. بقچه حاوی لباسهای زنانه بود. دون خوان گفت:

— احساس حماقت کردم و خود را بر باد رفته پنداشتم و می‌خواستم لباسهای خودم را بپوشم که غرش غیرانسانی هیولا را شنیدم. من با این اعتقاد بزرگ شده بودم که زنان حقیرند و تنها برای خدمت کردن به مردان آفریده شده‌اند. برای من پوشیدن لباس زنانه یعنی همپایه زنان شدن، ولی ترسم از هیولا چنان شدید بود که چشمانم را بستم و لباسهای لعنتی را پوشیدم.

دون خوان را نگریستم و او را با لباس زنانه مجسم کردم. تصور آن، چنان مسخره بود که بی‌اراده قهقهه خنده را سردادم. دون خوان نقل کرد وقتی بلیساریوی پیر که در آن طرف خیابان

منتظرش بود، او را در این لباسها دید بی‌اختیار به گریه افتاد. گریه‌کنان دون‌خوان را به حوالی شهر برد که همسرش با دو خرکچی در انتظار آنها بودند. یکی از آن دو مرد در کمال گستاخی از بلیساریو پرسید که آیا او این دختر عجیب را ندیده تا به فاحشه‌خانه بفروشد. پیرمرد چنان زاری کرد که نزدیک بود از حال برود. خرکچی‌های جوان نمی‌دانستند چه‌کنند، ولی زن بلیساریو در عوض غرغر کردن، غش غش خنده را سر داد و دون‌خوان دلیلش را نفهمید.

گروه در تاریکی به‌راه افتاد. آنها در کوره‌راهایی پیوسته به‌سوی شمال می‌رفتند. بلیساریو زیاد حرف نمی‌زد. ظاهراً می‌ترسید و مشکلاتی را پیش‌بینی می‌کرد. همسرش تمام مدت با او مشاجره می‌کرد و ایراد سی‌گرفت که با آوردن دون‌خوان شانس آزادی خود را از دست داده‌اند. بلیساریو به او اکیداً دستور داد که دیگر در این‌باره حرفی نزند، زیرا می‌ترسد خرکچی‌ها بفهمند که دون‌خوان لباس مبدل پوشیده است. به‌دون‌خوان گفت چون نمی‌داند چگونه مانند یک زن رفتار کند، لااقل کاری کند که گویی دختری کم‌عقل است.

پس از چند روز ترس دون‌خوان تخفیف یافت. در واقع چنان اعتماد به‌نفس خود را بازیافت که دیگر ترس خود را به‌یاد نمی‌آورد. اگر چنین لباسهایی را برتن نداشت، ممکن بود تصور کند که تمام این وقایع فقط خوابی بوده است.

طبیعی است که پوشیدن لباس زنانه در چنین شرایطی یک سلسله تغییرات اساسی را ایجاد می‌کرد. زن بلیساریو تمام رفتارهای زنانه را به‌او آموخت. دون‌خوان در پختن و شستن و جمع‌آوری چوب به‌او کمک کرد. بلیساریو سر دون‌خوان را تراشید و با ماده‌ای بدبو آن‌را چرب کرد و به‌خرکچی‌ها گفت که دخترک شپش دارد. دون‌خوان گفت که چون آن‌موقع هنوز ریش درنیاورده بود، برایش چندان مشکل نبود که خود را بجای زنی جا بزند. ولی او از خودش، تمام این‌مردم و مهمتر از همه از سرنوشت خویش نفرت داشت. لباس زنانه پوشیدن و کارهای زنانه انجام دادن بیش از قدرت تحملش بود.

روزی جانس به لب رسید. خرکچی‌ها صبرش را لبریز کردند. آنها توقع داشتند و می‌خواستند که این دخترک عجیب تمام و کمال در خدمت آنان باشد. دون‌خوان گفت که مجبور بود مرتباً مواظب خودش باشد، چون آنها به‌او دست‌درازی می‌کردند. حس کردم مجبورم پرسشی کنم و گفتم:
— خرکچی‌ها هم با حامی تو همدست بودند؟
قاه قاه خندید و پاسخ داد:

— نه، آنها فقط دو آدم سربراه بودند که موقتاً گرفتار افسون او شدند. حامیم قاطرها را کرایه کرده بود که گیاهان دارویی را حمل کنند و به‌آنها گفته بود اگر به‌او کمک کنند و سربر سر دختر جوانی بگذارند، انعام خوبی خواهند گرفت.

دامنهٔ اعمال ناوال‌خولیان، تصور مرا به‌تردید واداشت. سعی کردم مجسم کنم که چگونه دون‌خوان از دست‌درازیهای آن‌دو دوری می‌جست و از فرط خنده فریاد می‌زد.

دون‌خوان به نقل حکایت خود ادامه داد. خیلی جدی به پیرمرد گفته بود که این مسخره‌بازی و لباس مبدل بیش از حد طول کشیده است و مردان سعی دارند به‌من نزدیک شوند. ولی بلیساریو با خیال راحت به او توصیه کرد که قدری گذشت و فهم داشته باشد، به‌هرحال مردان مرد هستند و دوباره شروع به‌گریه کرده و چنان بشدت از زنان طرفداری کرده بود که دون‌خوان به حیرت افتاده بود.
او چنان دربارهٔ گرفتاریهای زنان احساساتی شد که خودش ترسیده به بلیساریو گفت که خیلی به او بد می‌گذرد و ترجیح می‌دهد که بردهٔ هیولا باقی بماند.

ناراحتی دون‌خوان وقتی افزایش یافت که پیرمرد در کمال درماندگی گریست و نجواکنان یاهو‌هایی گفت: زندگی شیرین است و بهای کمی که باید برای آن پرداخت، مسخره است. هیولا روح دون‌خوان را خواهد بلعید و حتی به‌او اجازهٔ خودکشی هم نمی‌دهد. بالحنی دوستانه دون‌خوان را نصیحت کرد که با خرکچی‌ها لاس بزن، آنها دهقانان

ساده‌ای هستند، فقط می‌خواهند کمی بازی کنند، وقتی تو را هل می‌دهند، آنها را هل بده، بگذار پایت را کمی لمس کنند، دلواپس چه هستی؟ دوباره گریه را سرداده، دون‌خوان از او پرسیده بود چرا اینقدر گریه می‌کند و او گفته بود چون تو برای همه این کارها معرکه‌ای، و بدنش از فرط هق‌هق گریه خم شده بود.

دون‌خوان از نیت پاک و تمام زحماتی که به خاطر او متحمل شده بود تشکر کرد و به بلیساریو گفت که حالا خود را در امان می‌بیند و می‌خواهد برود، بلیساریو بدون آنکه به حرفهای دون‌خوان توجه کند به او گفته بود:

— هنر «کمین و شکار کردن» در این است که تمام خصوصیات این تغییر قیافه را بیاموزی و چنان این کار را خوب یادگیری که هیچ کس حدس نزند تو لباس مبدل پوشیده‌ای، برای رسیدن به این هدف باید بیرحم، حيله‌گر، صبور و ملایم باشی.

دون‌خوان اصلاً نمی‌فهمید که بلیساریو از چه حرف می‌زند، در عوض آنکه منظور او را دریابد، از او تقاضای لباس مردانه کرد، بلیساریو بسیار فهمیده بود و به او چند تکه لباس کهنه و قدردی پول داد، به دون‌خوان قول داد که لباس مبدل او را برای روز مبادا برایش نگاه می‌دارد و با حرارت زیاد گفت که همراه او به دورانگو برود تا ساحری بیاموزد و برای همیشه از شر هیولا راحت شود، دون‌خوان نپذیرفت و از او تشکر کرد، پس بلیساریو با او بدرود گفت و به پشتش زد، بارها و بشدت، دون‌خوان لباسش را عوض کرد و راه را پرسید، او گفت که اگر مسیر رابه طرف شمال برود، دیر یازود به شهر بعدی خواهد رسید، ممکن است که آنها در راه دوباره با یکدیگر مواجه شوند، چون به هر حال در یک مسیر می‌روند، از هیولا دور می‌شوند.

عاقبت دون‌خوان آزاد و راحت شد و تا جایی که می‌توانست سرعت به راه افتاد، ده یا دوازده کیلومتر راه رفته بود بی‌آنکه اثری از آدمها ببیند، می‌دانست که شهری در آن نزدیکی است و فکر کرد قبل از آنکه تصمیم بگیرد کجا برود، بهتر است در آنجا کاری بیابد، لحظه‌ای نشست

تا استراحت کند و داشت حساب مشکلات عادی را می‌کرد که هر بیگانه‌ای در شهری کوچک و دور افتاده دارد که ناگهان از گوشه چشمش حرکتی در میان بوته‌های جاده مالرو دید. حس کرد کسی مراقب او است. چنان ترسید که از جا پرید و به سوی شهر دوید. هیولا به دنبالش پرید و خود را روی او انداخت تا گردنش را بگیرد. سرمویی اشتباه کرد. دون‌خوان چنان فریادی کشید که هرگز نکشیده بود، ولی به اندازه کافی توانایی داشت که برگردد و در مسیری بدود که از آن آمده بود.

درحالی که دون‌خوان از ترس جانش می‌دوید، هیولا نیز در بوته‌ها باسروصدا به دنبالش بود و تنها چند متری با او فاصله داشت. دون‌خوان گفت که وحشتناکترین صداهایی بود که او تاکنون شنیده است. سرانجام در فاصله دوری همسفرانش را دید که آهسته می‌روند، فریادکنان کمک خواست.

بلیساریو متوجه دون‌خوان شد و با وحشتی ساختگی به سویش دوید. بقچه لباسهای زنانه را به سویش انداخت و فریاد زد:
— مثل یک زن بدو، ابله!

دون‌خوان اقرار کرد که نفهمید چگونه او حضور ذهن داشت که یک زن چطور می‌دود، ولی این کار را کرده. هیولا از گرفتن او منصرف شده. بلیساریو به او گفت ضمن اینکه او هیولا را دور می‌کند، سرعت لباسش را عوض کند.

دون‌خوان باسری افکنده به همسر بلیساریو و دوخرکچی متبسم پیوست. آنها برگشتند و در جاده‌ای دیگر به راه خود ادامه دادند. روزها کسی حرفی نزد، بعد بلیساریو شروع به دادن آموزشهای روزانه به او کرد. او به دون‌خوان گفت که زنان سرخپوست اهل عمل‌اند و مستقیماً به سوی دل‌هر چیزی پیش می‌روند، ولی خیلی خجالتی هستند و هنگام مبارزه اثر آن در جسم آنها مشهود است و ترس در چشمان حيله‌گر، دهان منقبض و پره‌های گشادبینی دیده می‌شود. همه این نشانه‌ها همراه با لجاجتی بی‌مناک است که خنده‌های شرم‌آلود در پی دارد.

از هر شهری که می‌گذشتند، دون‌خوان را مجبور می‌کرد، مهارت خود را دربارهٔ رفتار زنانه تمرین کند، و دون‌خوان جداً فکر می‌کرد که به‌او هنر بازیگری می‌آموزد، ولی بلیساریو اصرار داشت که به‌او هنر «کمین و شکار کردن» را می‌آموزد. به دون‌خوان گفت که «کمین و شکار کردن» هنری است که در مورد هرکاری قابل اجراست و مراحل آموزش آن چهار چیز است: بیرحمی، حيله‌گری، صبر و ملایمت.

دوباره حس کردم مجبورم که حرف او را قطع کنم. پرسیدم: — مگر «کمین و شکار کردن» در حالت ابرآگاهی عمیق آموخته نمی‌شود؟
پوزخند زنان پاسخ داد:

— البته، ولی باید بدانی که برای بعضی مردان لباس زنانه پوشیدن دری به‌سوی ابرآگاهی است. در واقع چنین اموری بیش از ضربه زدن به پیوندگاه مؤثرند، ولی متأسفانه ترتیب دادن آن بسیار مشکل است. دون‌خوان گفت که حامی او هر روز چهار خصیصهٔ «کمین و شکار کردن» را با او تمرین می‌کرد، و اصرار داشت که دون‌خوان بفهمد بیرحمی نباید تند و زننده، حيله‌گری نباید بیرحمانه، صبوری نباید سهل‌انگاری و ملایمت نباید حماقت باشد.

به‌او آموخت که این چهارگام را باید چنان تمرین و کامل‌کند که اشکالی در آن نباشد و مشخص نشود. او ایمان داشت که زنان، «کمین‌کننده و شکارچی» متولد می‌شوند. چنان در ایمان خود استوار بود که ادعا داشت یک مرد فقط در لباس زنانه می‌تواند هنر «کمین و شکار کردن» را بیاموزد. دون‌خوان ادامه داد:

— از هر شهری که می‌گذشتیم با یکدیگر به بازار روز می‌رفتیم و من با هرکسی چانه می‌زدم. حامیم کنارم می‌ایستاد و مراقبم بود. به‌من گفت: «بیرحم باش ولی جذاب، حقه‌باز باش ولی مهربان؛ صبور باش ولی فعال؛ ملایم باش ولی خطرناک. فقط زنان توانایی این‌کارها را دارند. اگر مردی این‌طور عمل کند وجودی زن‌صفت می‌شود.»
و برای آنکه مطمئن باشد به سر دون‌خوان نمی‌زنند، گامگاهی سر و کلهٔ هیولا پیدا می‌شد. دون‌خوان گاهی اثری از گردش او در

حومه شهر می‌دید. اغلب او را وقتی می‌دید که بلیساریو پشتش را محکم ماساژ می‌داد به تصور اینکه درد عصبی و گزنده گردنش تخفیف یابد. دون‌خوان خندید و گفت اصلاً عقلش هم نمی‌رسید که او در حالت ابرآگاهی دستکاری شده است. ادامه داد:

— یک ماه طول کشید تا به شهر دورانگو رسیدیم. در این یک ماه، تاحدی مزه چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را چشیده بودم. واقعاً این کار مرا چندان عوض نکرده بود، ولی اطلاع مختصری داشتم که زن بودن یعنی چه.

چهار خصیصه کمین و شکار کردن

دون‌خوان گفت که باید مدتی در آن چشم‌انداز قدیمی بنشینم و پیوندگام را توسط کشش زمین به حرکت درآورم و بدین طریق حالات دیگر ابرآگاهی را به یادآورم که در آن حالت به من «کمین و شکار کردن» را آموخته بود. او ادامه داد:

— در این چند روز گذشته اغلب از چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» برای حرف زده‌ام. من از بیرحمی، حيله‌گری، صبر و ملامت به این امید برای حرف زدم که به یادآوری به توجه آموخته‌ام. فوق‌العاده است اگر بتوانی از این چهار خصیصه همچون راهنمایی استفاده کنی که تورا به تجدید خاطرۀ کامل ببرد.

به نظر رسید که مدتی طولانی سکوت کرد. بعد حرفی زد که نمی‌بایست شگفت‌زده‌ام کند، ولی کرد. گفت که چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را در شمال مکزیک و با یاری ویسنت مدرانو و سیلویومانوئل به من آموخته است. توضیح بیشتری نداد، بلکه صبر کرد تا کلماتش اثر کند. سعی کردم به یاد آورم، ولی عاقبت وادادم. بلم می‌خواست فریاد بکشم که نمی‌توانم چیزی را به یاد آورم که هرگز به وقوع نپیوسته است.

ضمن آنکه تلاش می‌کردم تا ادعای خود را برزبان آورم، افکار نگران کننده‌ای از سرم گذشت. می‌دانستم که دون‌خوان این حرف را صرفاً برای عصبانی کردن من نمی‌زند. هرگاه می‌خواست حالت ابراهیمی را به یادآورم، به‌طور دردناکی درمی‌یافتم که اصلاً تداومی بین وقایعی که تحت راهبری او تجربه کرده‌ام، وجود ندارد. این وقایع از نظر زمانی مانند رویدادهای دنیای روزمره به دنبال یکدیگر نبودند. شاید حق با دون‌خوان بود. در دنیای او چیزی نبود که از وجودش یقین داشته باشم.

سعی کردم تردیدم را برزبان آورم، ولی او به حرفم گوش نداد و اصرار داشت که به‌خاطر آورم. در این میان هوا بکلی تاریک شده بود. باد می‌وزید، ولی احساس سرما نمی‌کردم. دون‌خوان سنگ صافی به‌من داده بود که روی جناغ سینه‌ام بگذارم. آگاهی من بشدت متوجه اطراف بود. ناگهان کششی احساس کردم که برونی و درونی نبود، بیشتر احساسی بود حاکی از این امر که قسمتی از وجود ناشناخته‌ام بشدت کشیده می‌شود. و بعد ناگهان با وضوحی تکان دهنده ملاقاتی را به‌یاد آوردم که سالها پیش رخ داده بود. وقایع وانسانها چنان زنده به‌یادم آمدند که مرا ترساندند. لرزیدم.

همه را برای دون‌خوان تعریف کردم، گویی تحت تأثیر قرار نگرفت و نگران نشد. فقط گوشزد کرد که خود را به دست ترس روحی یا جسمیم نسپارم.

تجدید خاطره‌ام چنان محسوس بود که گویی یک بار دیگر این واقعه روی می‌دهد. دون‌خوان ساکت ماند. حتی نگاهی به‌من نینداخت. گیج شده بودم. احساس گیجی بتدریج محو شد.

به دون‌خوان همان چیزی را گفتم که وقتی به یاد واقعه‌ای بدون سلسله مراتب زمانی می‌افتادم، می‌گفتم:

— چطور چنین چیزی ممکن است دون‌خوان؟ چطور ممکن است همه این چیزها را فراموش کرده باشم؟

و او همان‌طور که همواره در این موارد عمل می‌کرد، مرا آرام

کرد. به من اطمینان داد و گفت:

— این نوع فراموشی یا به یاد آوردن ربطی به خاطره‌های عادی ندارد. به جابجایی پیوندگاه مربوط است.

با قاطعیت گفت که هرچند کاملاً می‌دانم «قصدها» چیست، با این حال هنوز بر آن تسلط ندارم. اگر کسی دانست که قصد چیست، یعنی اینکه در هر موقعی باید بتواند این دانش را تشریح کند یا به کار برده. ناوال به خاطر اجبار مقام خود موظف است که بر معرفت خود به این طریق تسلط داشته باشد. بعد پرسید:

— چه چیزی را به خاطر آوردی؟

— اولین باری را که برایم چهار خصیصه «کمین و شکارکردن» را تعریف کردی.

روندی وصف‌ناپذیر در دریافت آگاهی عادی من از این دنیا، خاطره‌ای را رها ساخت که لحظه‌ای پیش وجود نداشت. و من کل سلسله وقایعی را به یاد آوردم که سالها پیش رخ داده بود.

* * *

درست همان موقع که می‌خواستم خانهٔ دون‌خوان در سونورا را ترک کنم، از من خواهش کرد که روز معلومی در هفته آینده او را در حدود ظهر و در آن سوی مرزهای امریکا، در نوگالس^۱ واقع در آریزونا و در ایستگاه اتوبوس گری‌هاوند^۲ ملاقات کنم.

حدود یک ساعت زودتر رسیدم. کنار در ایستاده بود. او را سلام گفتم. پاسخی نداد و مرا شتابان به کناری کشید و نجواکنان گفت که باید دستهایم را از جیب شلوارم بیرون‌آورم. زبانم بند آمده بود. فرصت نداد پاسخ بدهم و گفت که زیپ شلوارم باز است و به طرز زنده‌ای هویدا است که من تحریک شده‌ام.

1) Nogales

2) Greyhound

با سرعتی شگفت‌انگیز خود را شتابان پوشاندم. وقتی متوجه شدم شوخی زنده‌ای بوده است که دیگر در خیابان بودیم. دون‌خوان می‌خندید و محکم و پیاپی به پشتم می‌زد، گویی از این شوخی لذت می‌برد. ناگهان دریافتم که در حالت ابرآگاهی هستم. قدم‌زنان به کافه‌ای رفتیم و نشستیم. ذهنم چنان روشن بود که می‌خواستم به همه‌چیز نگاه کنم و ماهیت اشیا را «بینم». دون‌خوان با حالتی جدی فرمان داد:

— انرژی‌ت را هدر نده! تورا اینجا آورده‌ام تا بفهمم که وقتی پیوندگاہت جابجا شده می‌توانی غذا بخوری یا نه. بیش از این تلاش نکن!

بعد مردی پشت میز مقابل نشست که تمام توجهم را به خود جلب کرد. دون‌خوان فرمان داد:

— چشمانت را دایره‌وار بگردان! به آن مرد نگاه نکن! برایم امکان نداشت نگاهم را از آن مرد برگیرم. از دستوره‌های دون‌خوان گیج شده بودم. شنیدم که دون‌خوان می‌پرسید:

— چه «می‌بینی»؟

پیل‌های درخشان «می‌دیدم» که متشکل از بال‌های شفاف بود که روی پیل تا خورده بودند. بال‌ها باز شدند؛ لحظه‌ای به‌نوسان درآمدند؛ پوست انداختند و بال‌های جدیدی جانشین آن شدند که همین فراگرد را طی کردند.

دون‌خوان مصممانه صندلیم را گرداند تا چشمم به دیوار افتاده سپس به حسرت با صدای بلند گفت:

— عجب اتلافی... تقریباً تمام انرژی‌ت را هدر دادی. خودت را نگاه‌دار. سالک نیاز به تمرکز دارد. کی به بال‌های پیل درخشان اهمیت می‌دهد؟

او گفت که ابرآگاهی همچون تخته شیرجه است که می‌توان از روی آن پرید و در بینهایت غوطه‌ور شده. همواره تأکید می‌کرد که پیوندگاہ پس از بیرون رفتن از جای خود، یا دوباره در نزدیکی

جایگاه عادی خود منزل می‌کند و یا به حرکت خود به سوی بینهایت ادامه می‌دهد. او ادامه داد:

— مردم اطلاعی از قدرت عجیبی که ما در وجود خود داریم، ندارند. برای مثال در این لحظه تو امکان رسیدن به بینهایت را داری. اگر تو به رفتار بیهوده‌ات ادامه دهی، ممکن است پیوندگاہت را فرای آستانهٔ خاصی ببری که دیگر بازگشتی وجود ندارد. متوجه خطری که از آن حرف می‌زد شدم یا بهتر بگویم جسماً حس می‌کردم که در حاشیهٔ ورطه‌ای ایستاده‌ام و اگر زیادتر از حد خم شوم، پرت خواهم شد. او ادامه داد:

پیوندگاہ تو به ابرآگاهی حرکت کرده است، زیرا انرژی خود را به تو قرض داده‌ام.

در سکوت غذایی بسیار ساده خوردیم. دون‌خوان اجازه نداد چای یا قهوه بنوشیم. گفت:

— در خلالی که از انرژی من استفاده می‌کنی در زمان خودت نیستی. در زمان من هستی و من آب می‌خورم.

وقتی به سوی اتومبیل من برمی‌گشتیم، کمی حالت تهوع داشتم. تلو تلو خوردم و تعادلم را از دست دادم. احساسی بود مثل اولین باری که آدم با عینک نره‌بینی راه می‌رود. دون‌خوان تبسم کنان گفت:

— خودت را نگاه‌دار! جایی که ما می‌رویم، نیاز به دقت کامل داری. به من گفت که در مرزهای بین‌المللی شهر نوگالس در مکزیکو برانم. در حالی که می‌راندم، جهت را به من نشان می‌داد: در چه خیابانهایی برانم و چه موقعی به راست یا چپ بپیچم و با چه سرعتی برانم. تقریباً با کج‌خلقی گفتم:

— من این نواحی را می‌شناسم، بگو کجا می‌خواهی بروی، تورا مثل یک رانندهٔ تاکسی به آنجا خواهم برد.

— خیلی خوب، مرا ببر به شمارهٔ ۱۵۷۳، خیابان هیون‌وارد.
نمی‌دانستم این خیابان کجاست و اصلاً چنین خیابانی وجود دارد

1) Heaven ward

یانه، حتی سوء ظن داشتم که او نام خیابان را جعل کرده است تا مرا دستپاچه کند. ساکت ماندم. در چشمان درخشانش اثری از تمسخر دیده می‌شد. گفت:

— غاصب واقعی، جنون خودپرستی است. ما باید برای خلع آن پی‌درپی کارکنیم.

دوباره به‌من گفت که کجا برانم. عاقبت از من خواست مقابل خانه یک طبقه کرم رنگی در گوشه خیابان و در منطقه ثروتمند شهر توقف‌کنم.

خانه چیز خاصی داشت که فوراً نظرم را جلب کرد: دورتادور آن با لایه کلفتی از سنگ‌ریزه اخراپی‌رنگ روکش شده بود. در سنگین رو به خیابان، قاب پنجره‌ها و بالکن خانه، همه اخراپی‌رنگ بودند، درست مثل سنگریزه‌ها. تمام پنجره‌ها تا آنجا که چشم کار می‌کرد، کرکره‌های بسته داشت. ظاهرش نشان می‌داد که سکونتگاه طبقه متوسط حومه‌نشین است.

پیاده شدیم. دون‌خوان جلو راه می‌رفت. در نزد و در را نیز با کلیدی باز نکرد. وقتی که ما به آن رسیدیم تا آنجا که متوجه شدم در بی‌صدا روی پاشنه‌های روغن خورده چرخید و باز شد. کاملاً خودبخود باز شد.

دون‌خوان بسرعت وارد شد. از من نخواست داخل شوم، ولی من به دنبالش رفتم. کنج‌کاو بودم بدانم که چه کسی در را از داخل باز کرده است، ولی در آنجا کسی نبود.

داخل خانه کاملاً ساکت به نظر می‌رسید. هیچ عکسی به دیوارهای صاف و بیش از حد تمیز آویخته نشده بود. چراغ یا قفسه کتاب نیز دیده نمی‌شد. موزائیک کفپوش زرد طلایی رنگی تضاد جذابی با دیوارهای سفید مات پدید می‌آورد. ما در راهروی باریک و تنگی بودیم که به اتاق جمع‌وجور نشیمنی که سقفی بلند و شومینه‌ای آجری داشت، منتهی می‌شد. نیمی از اتاق کاملاً خالی بود، ولی در مقابل شومینه مبله‌های گرانبه‌ای به صورت نیم دایره قرار داشتند: دوکاناپه

کرم‌رنگ در وسط قرار داشت و در دو طرف آن صندلیهایی بود که با پارچه‌ای به همان رنگ روکش شده بودند. در وسط اتاق، میز قهوه‌خوری گرد و سنگینی از چوب بلوط بود. با داوری از چیزهایی که در اطرافم دیدم ظاهراً ساکنان خانهٔ افرادی ثروتمند، ولی صرفه‌جو بودند. و گویی علاقه داشتند مقابل شومینه بنشینند.

دو مرد که حدود پنجاه و خورده‌ای سال داشتند روی صندلی‌های دسته‌دار نشسته بودند. وقتی که وارد شدیم، برخاستند. یکی سرخپوست و دیگری از اهالی امریکای لاتین بود. دون‌خوان ابتدا مرا به سرخپوست معرفی کرد که به‌من نزدیکتر بود و گفت:

— این سیلویومانوئل است. او پرقدرت‌ترین و خطرناکترین ساحر گروه من و اسرارآمیزترین آنان است.

خطوط صورت سیلویومانوئل مانند نقاشیهای دیواری قوم مایا بود. پوستی پریده و تقریباً زرد رنگ داشت. فکر کردم شبیه چینی‌هاست. چشمانش مایل بود، ولی تورب نداشت. چشمهایی بزرگ، سیاه و درخشان بود. ریش نداشت. موهای سیاه رنگ قیرگونی‌داشت که تارهای سفید در آن به‌چشم می‌خورد. گونه‌های او برجسته و لب‌هایش کلفت بود. بلندی قد او تقریباً یک‌متر و هشتاد سانتیمتر بود. لاغر و پرطاقت بود و پیراهن اسپورت زردرنگی برتن داشت و شلوار قهوه‌ای و ژاکت سبک و کرم‌رنگی نیز پوشیده بود. با داوری از طرز لباس پوشیدن و رفتار وی، یک امریکایی مکزیکی‌الاصل بود. تبسم کردم و دستم را پیش بردم، ولی او دست نداده. با سهل—

انگاری سری تکان داد. دون‌خوان به‌سوی مرد دیگر برگشت و گفت:

— و این ویسنت مدرانو است. او خردمندترین و پیرترین هم‌قطار من است. او به‌خاطر سن‌وسالش پیرترین نیست، بلکه برای آنکه اولین شاگرد حامی من بوده است.

او نیز با سهل‌انگاری مانند سیلویومانوئل سری تکان داد و همچنین کلمدای نگفت.

کمی بلندتر از سیلویومانوئل، ولی به‌همان اندازه لاغر بود. او

پوستی صورتی رنگ و ریش و سبیلی تر و تمیز داشت. چهره‌اش تقریباً ظریف بود. بینی باریک و زیبای قلمی، دهانی کوچک و لبهای باریک داشت. ابروان پرپشت و تیره او با موها و ریش فلفل-نمکی‌اش تضاد داشت. چشمانش قهوه‌ای و درخشان بود و با وجود حالت عبوس او می‌خندید.

محتاطانه لباس پوشیده بود. کت و شلواری مایل به سبز و پیراهن اسپورت یقه‌باز به تن داشت. او نیز مکزیکی - امریکایی به نظر می‌رسید. حدس زدم که او، مالک خانه باشد.

در مقایسه با آنها، دون‌خوان همچون سرخپوستی دهاتی به نظر می‌رسید. کلاه حصیری او، کفشهای مندرس، شلوار خاکی رنگ کهنه و پیراهن چهارخانه‌اش به درد باغبان یا نوکری می‌خورد.

وقتی آن سه نفر را در کنار یکدیگر دیدم، به‌نظر رسید لباس دون‌خوان تغییر یافته است. تجسمی نظامی به مغزم راه یافت که گویی دون‌خوان افسر فرمانده اداره سری است، افسری که هرقدر بکوشد نمی‌تواند سالهای فرماندهی خود را مخفی‌کند.

وانگهی حس می‌کردم که هر سه همسن و سالند، با اینکه دون‌خوان از دو نفر دیگر پیرتر به‌نظر می‌رسید، بی‌نهایت قویتر بود. دون‌خوان با بیانی جدی گفت:

- فکر می‌کنم می‌دانید که کارلوس بزرگترین افراط کاری است که تاکنون با او مواجه شده‌ام. حتی بزرگتر از حامی ما. یقین داشته باشید اگر کسی باشد که افراط کاری را جدی بگیرد، همین مرد است.

خندیدم، ولی دیگران نخندیدند، دو مرد برق عجیبی در نگاهشان بود مرا می‌نگریستند. دون‌خوان ادامه داد:

- یقیناً شما یک گروه سه‌نفری به یاد ماندنی درست می‌کنید. پیرترین و خردمندترین، خطرناکترین و قدرتمندترین؛ و تو که بزرگترین افراط کار هستی.

هنوز نمی‌خندیدند. آنقدر مرا نگریستند که به خود آمدم. بعد

ویسنت سکوت را شکست و با لحنی تند و خشک گفت:
— نمی‌فهمم تو چرا او را به داخل خانه آوردی. به درد ما
نمی‌خورد. او را به حیاط ببر!
سیلویومانوئل افزود:
— و ببند!
دون‌خوان به سوی من برگشت و در حالی که با حرکت سریع
سر به عقب خانه اشاره می‌کرد، گفت:
— بیا!
— کاملاً معلوم بود که آن دو مرد از من خوششان نیامده است.
نمی‌دانستم چه بگویم. عصبانی و نلخور بودم، ولی این احساسات
به‌طریقی در اثر بودن من در ابرآگاهی مطرود بود.
به حیاط عقب رفتیم. به‌طور غیرمنتظره‌ای دون‌خوان ریسمانی
چرمی را برداشت و با سرعتی باور نکردنی به‌دور گردنم پیچید.
حرکاتش چنان سریع و ماهرانه بود که لحظه‌ای قبل از آنکه متوجه
شوم چه اتفاقی برایم افتاده است، همچون سگی گردنم به یکی از دو
ستون خاکستری که حایل سقف سنگین ایوان بود، بسته شد.
دون‌خوان به علامت تسلیم و ناباوری سر را از سوی به‌سویی
تکان داد و به خانه برگشت، در حالی که من فریاد می‌زدم گره را
بازکن. ریسمان چنان به‌دور گردنم محکم شده بود که نمی‌توانستم
آن‌طور که دلم می‌خواست با صدای بلند فریاد بزنم.
رویدادهای اینجا را باور نمی‌کردم. خشمم را فرو بردم و سعی
کردم گره‌های گردنم را باز کنم. چنان محکم بود که گویی چرمها
به یکدیگر چسبیده‌اند. در حالی‌که سعی داشتم آنها را پاره کنم،
ناخنهایم را مجروح کردم.
از فرط غضب خونم به جوش آمده و همچون حیوانی عاجز
زوزه می‌کشیدم. بعد ریسمان را گرفتم و دور مچم پیچیدم و پایم را
به ستون گذاشتم و فشار دادم، ولی چرم برای نیروی من بیش از حد
با دوام بود. حس کردم تحقیر شده‌ام و ترسیدم. ترس، لحظه‌ای

متانت مرا باز گرداند. فهمیدم باعث شده‌ام تا رایحه معقولیت غلط
دون‌خوان گولم بزند.

تا جایی که می‌توانستم موقعیت خود را به‌طور عینی بررسی‌کردم
و متوجه شدم که چاره‌ای نیست جز اینکه بند چرمی را پاره کنم.
دیوانه‌وار شروع به مالیدن آن به‌گوشه تیز ستون کردم. فکر کردم
که اگر بتوانم قبل از آنکه یکی از مردها به حیاط بیاید، ریسمان را
پاره کنم، آنقدر فرصت دارم که بدوم، سوار اتومبیل شوم و دیگر
باز نگریم.

عرق‌ریزان و سرفه‌کنان ریسمان را آنقدر به ستون مالیدم تا
تقریباً پاره شده. بعد دوباره یک پایم را به ستون گذاشتم، ریسمان
را به دور دستم پیچیدم و با ناامیدی آنقدر کشیدم تا کاملاً پاره شد
و من از عقب به درون خانه پرت شدم.

وقتی که از پشت و از میان در باز اتاق قل خوردم و داخل
شدم، دون‌خوان، ویسنت و سیلویو مانوئل در وسط اتاق ایستاده و برایم
کف می‌زدند. ویسنت در حالی که کمکم می‌کرد بایستم گفت:
— عجب ورود جالبی. تو گولم زدی. هرگز گمان نمی‌بردم که
قادر به چنین انفجاری باشی.

دون‌خوان به‌سویم آمد. گره را باز کرد و مرا از شر ریسمان
دور گردنم نجات داد.

از فرط ترس، خستگی و خشم می‌لرزیدم. با صدایی مرتعش
از دون‌خوان پرسیدم چرا مرا این‌طور آزار می‌دهد. سه مرد خندیدند
و در این لحظه همه‌طور به نظر می‌رسیدند بجز خطرناک. دون‌خوان
گفت:

— می‌خواهیم تورا بیازماییم و بفهمیم که واقعاً چه نوع آدمی
هستی.

بعد مرا به طرف کاناپه برد و در کمال ادب تعارف کرد که
بنشینم. ویسنت و سیلویو مانوئل روی صندلی‌ها نشستند و دون‌خوان
در مقابل من روی کاناپه دیگر نشست.

با حالتی عصبی می‌خندیدم، ولی دیگر دربارهٔ وضعیت خودم، دون‌خوان و دوستانش نگرانی نداشتم. هر سه نفر با کنجکاوی‌گری به من می‌نگریستند. ویسنت نمی‌توانست جلو تبسمش را بگیرد، هرچند ظاهراً با ناامیدی سعی می‌کرد تا قیافه‌ای جدی داشته باشد. سیلویومانوئل با هماهنگی سرش را تکان می‌داد و به من خیره شده بود. نگاهش به من، اما حواسش پرت بود. دون‌خوان ادامه داد: — تو را بستیم، چون می‌خواستیم بدانیم تو ملایم، صبور، بیرحم یا حيله‌گری. دریافتیم که هیچ‌یک از اینها نیستی. همان که گفته‌ام تو افراط کاری بس بزرگی.

اگر در خشمگین شدن زیاده‌روی نمی‌کردی مطمئناً متوجه می‌شدی که این گره سخت و محکم به‌دور گردن تو جعلی بوده است، خودبخود باز می‌شود. ویسنت این گره را اختراع کرده تا دوستانش را گول بزند.

سیلویو مانوئل گفت:

— تو با خشم و زور ریسمان را پاره کردی. اصلاً ملایم نیستی. لحظه‌ای همه ساکت ماندند و بعد زدند زیر خنده. دون‌خوان

ادامه داد:

— نه بیرحمی و نه حيله‌گر. اگر بودی، بی‌هیچ زحمتی هر دو گره را باز می‌کردی و با ریسمان چرمی گرانبها فرار کرده بودی. تو صبور هم نیستی. اگر بودی، آنقدر ناله می‌کردی و فریاد می‌کشیدی تا متوجه می‌شدی که یک قیچی در آنجا به‌دیوار آویزان است و با آن ظرف دوثانیه ریسمان را پاره می‌کردی و از این همه درد و رنج و تلاش رها می‌شدی. نیازی نیست که یاد بگیری خشمناک و کند ذهن شوی، چون تو هستی. ولی می‌توانی بیاموزی که بیرحم، حيله‌گر، صبور و ملایم باشی.

دون‌خوان توضیح داد که بیرحمی، حيله‌گری، صبر و ملایمت جوهر و ذات «کمین و شکار کردن» اند. آنها اصولی هستند که با تمام شاخه‌هایش باید در نهایت نقت و احتیاط آموخته شوند.

ظاهراً با من حرف می‌زد، ولی ویسنت و سیلویو مانوئل را می‌نگریست که با توجه بسیار به حرفهایش گوش می‌کردند و گامگاهی نیز سری به علامت توافق تکان می‌دادند.

او همواره تأکید می‌کرد که آموختن «کمین و شکار کردن» یکی از مشکلترین وظایف ساحران است و پافشاری می‌کرد که مهم نیست چه می‌کنند تا به‌من «کمین و شکار کردن» را بیاموزند و اهمیتی هم ندارد که من بعکس این مطلب فکر کنم؛ همواره بی‌عیب و نقصی یا کمال اعمالشان راهبر آنان است: دون‌خوان گفت:

– باور کن ما می‌دانیم چه می‌کنیم. ترتیب آن را حامی ما، نوال خولیان، داده است.

و هر سه چنان با سرو صدا خندیدند که احساس ناراحتی کردم. نمی‌دانستم چه فکری کنم. دون‌خوان تصریح کرد نکته قابل ملاحظه اینجاست که احتمال دارد رفتار ساحر به‌نظر ناظر زشت و ناپسندبرسد، ولی در حقیقت همواره رفتار او بی‌ایراد و کامل است. از دون‌خوان پرسیدم:

– اگر بجای آدمی باشی که چنین رفتاری نسبت به او می‌شود، تفاوت را چگونه بازگو می‌کنی؟

– اعمال زشت را مردم برای نفع شخصی انجام می‌دهد. ساحران برای اعمال خود هدف دیگری دارند که ربطی به نفع شخصی ندارد. این واقعیت که از اعمالشان لذت می‌برند، نفع شخصی به حساب نمی‌آید. این بیشتر ویژگی شخصیت آنان است. انسان معمولی وقتی عمل می‌کند که برایش سودی در پی داشته باشد. سالکان می‌گویند که آنها برای روح عمل می‌کنند و نه برای سود.

به فکر فرو رفتم. عمل کردن بدون توجه به منافع آن برایم تصویری بیگانه بود. این‌طور تربیت شده بودم که در ازای هرچه انجام می‌دهم چیزی به دست آورم و امید پاداش داشته باشم.

دون‌خوان سکوت و تفکر مرا شک و تردید تفسیر کرده خندید و به رفتایش نگریست و ادامه داد:

— مثلاً ما چهار نفره فکر می‌کنی که تو در این موقعیت به چیزی می‌رسی و احتمالاً از آن نفعی می‌بری. وقتی از دست ما عصبانی شوی یا وقتی ما تو را دلخور و نومید می‌کنیم، می‌توانی کار زشتی در حق ما انجام دهی که تلافی شود. ما، بعکس، به نفع شخصی فکر نمی‌کنیم. تکلیف اعمال ما را کمال مانتعین می‌کند. نمی‌توانیم از دست تو خشمگین و یا نومید شویم.

دون‌خوان تبسمی کرد و گفت از لحظه‌ای که یکدیگر را آن‌روز در ایستگاه اتوبوس دیدیم هرچه با من می‌کند، هرچند ممکن است چنین به نظر نرسد، همراه بی‌عیب و نقصی یا کمال تعیین کرده است. توضیح داد می‌بایست در لحظه‌ای که حواسم نبود، مرا به حالت ابرآگاهی بفرستد. برای این منظور به من گفت که زیب شلوارم باز است. پوزخند زنان گفت:

— وسیله‌ای برای تکان داد تو بود. ما سرخپوستان ناپخته هستیم، پس تکان دادنهای ماهر سطحی است. هرچه سالکی خبره‌تر و پخته‌تر باشد، تکان دادنهای او نیز ظریفتر و ماهرانه‌تر است. ولی باید اقرار کنم که ما از عمل زشت خود، بویژه وقتی که تورا همچون سگی بستیم، لذت برده‌ایم.

سه نفری نیشخندی زدند و طوری آهسته خندیدند که گویی شخص دیگری در خانه است و نمی‌خواهند مزاحمش شوند.

دون‌خوان خیلی آهسته به من گفت حالا که در حالت ابرآگاهی هستم، آنچه او دربارهٔ دو هنر بزرگ، «کمین و شکار کردن» و «قصد» نقل کند، راحت‌تر می‌فهمم. این دو را تاج پرشکوه ساحران جدید و کهن نامید و نقطهٔ پایان آموزشها دانست. امری که ساحران امروز نیز مانند ساحران قرن‌ها پیش با آن سروکار دارند. تأکید کرد که «کمین و شکار کردن» آغاز کار است و سالکان پیش از آنکه در طریقت خود، کاری به‌عهده گیرند، می‌بایست «کمین و شکار کردن» را بیاموزند. سپس «قصد» را می‌آموختند و آنگاه در وضعیتی بودند که به دلخواه پیوندگاه خود را حرکت دهند.

کاملاً می‌دانستم از چه حرف می‌زند. بدون آنکه بدانم چگونه این مطلب را می‌دانم نیز می‌دانستم که چه حرکتی را پیوندگاه صورت می‌دهد. ولی واژه‌ای نمی‌یافتم تا دانشم را شرح دهم. مکرراً سعی کردم دانسته‌هایم را بر زبان آورم. آنها به ناتوانی من می‌خندیدند و می‌خواستند تا دوباره کوشش کنم. دون‌خوان پرسید:

— دلت می‌خواهد به‌جای تو حرف بزنم؟ شاید بتوانم کلماتی را که می‌خواهی بگویی ولی نمی‌توانی، بیایم؟

از نگاهش دریافتم که خیلی جدی از من در این مورد اجازه می‌خواهد. اوضاع را چنان ناهمگون یافتم که زدم زیرخنده.

دون‌خوان صبورانه یک‌بار دیگر از من سؤال کرد و من به خنده افتادم. نگاههای حیرت‌انگیز و نگران مردان می‌گفت که آنان واکنش مرا نمی‌فهمند. دون‌خوان بلند شدت و گفت که من خیلی خسته‌ام و وقتش رسیده است که به دنیای روزمره بازگردم. التماس کنان گفتم:

— صبر کن! صبر کن! حالم کاملاً خوب است. فقط فکر می‌کردم مسخره است که تو از من اجازه بگیری.

— باید از تو اجازه بگیرم. فقط تو می‌توانی اجازه دهی که کلماتی که درون تو انباشته شده، بیرون ریزد. فقط به اشتباه فکر کردم که تو بیشتر از آنچه انجام می‌دهی، می‌دانی. کلمات بیش از حد مهم‌اند و آنها دارای جادویی کسی هستند که مالک آنهاست. ساحران راه تجربی دارند: می‌گویند هرچه پیوندگاه ژرفتر حرکت کند، این احساس که آن شخص دانشی دارد و کلماتی که با آن، دانش خود را بیان کند، ندارد بزرگتر است. حتی پیوندگاه در آم معمولی نیز گاهی اوقات بدون دلیل و بی‌آنکه از آن آگاهی داشته باشد حرکت می‌کند، نهایت این است که شخص زبانش بند می‌آید، گیج می‌شود و طفره می‌رود.

ویسنت حرف او را قطع و پیشنهاد کرد که مدتی با آنان بمانم. دون‌خوان موافقت کرد و به سویم برگشت. گفت:

– نخستین اصل «کمین و شکار کردن» این است که سالک در کمین خود بنشیند و خویش را شکار کند. او با بیرحمی، حيله‌گری، صبوری و ملایمت خود را «کمین و شکار» می‌کند. می‌خواستم بخندم، ولی او فرصتی به من نداد. خیلی کوتاه و خلاصه «کمین و شکار کردن» را هنر استفاده از رفتار به شیوه‌ای جدید برای اهداف خاصی تعریف کرد او گفت که رفتار عادی انسان در دنیای روزمره عادت است. هر رفتاری که این عادت را در هم شکند، اثری غیرعادی برکل موجودیت ما دارد. این اثر غیرعادی چیزی است که ساحران در طلب آنند، زیرا در طول زمان انباشته می‌شود. توضیح داد که ساحران بیننده دوران کهن ابتدا با «دیدن» خود متوجه شدند که رفتار غیرعادی لرزشی در پیوندگاه ایجاد می‌کند. بزودی کشف کردند که اگر رفتار غیرعادی به‌طور منظم و روش‌دار تمرین و به‌طور عاقلانه راهبری شود، احتمالاً پیوندگاه را وادار به حرکت می‌کند. دون‌خوان ادامه داد:

– مبارزه واقعی برای این ساحران بیننده، کشف نظام رفتاری بود که جزئی و متغیر نباشد، بلکه ترکیبی از اخلاق و حس زیبایی باشد که ساحران بیننده را از جادوگران ساده فرق دهد. دست از حرف زدن برداشت و همه مرا نگرستند. گویی در چشمان یا چهره‌ام نشانه خستگی را جستجو می‌کردند. دون‌خوان ادامه داد:

– هرکس که پیوندگاه خود را به موضع جدیدی حرکت دهد، ساحر است. از این موضع جدید می‌تواند برای هموعانش هر نوع کار خوب یا بدی را انجام دهد. به‌رحال ساحر بودن چیزی بیش از کفاش یا نانوا بودن نیست. تلاش ساحران بیننده رفتن به آن سوی این وضع است. و آنها برای انجام دادن آن نیاز به اخلاق و زیبایی دارند.

او گفت که برای ساحران «کمین و شکار کردن» پایه‌ای بود که بر آن تمام کارهایی که انجام می‌دادند بنا می‌شد. او ادامه داد:

— بعضی از ساحران از واژه «کمین و شکار کردن» ایراد می‌گیرند، ولی این چنین نام دارد زیرا رفتاری دزدانه و محرمانه را ایجاب می‌کند. همچنین آن‌را هنر خفیه کاری می‌نامند، ولی این نام نیز موفقیت چندانی ندارد. ما ساحران به علت خلق و خوی آرام آن‌را هنر حماقت ساختگی یا اختیاری می‌نامیم. تو می‌توانی آن را هرچه دلت بخواهد، بنامی. به‌رحال ما آن را همین «کمین و شکار کردن» می‌نامیم، زیرا گفتن «کمین کننده و شکارچی» آسان است و یا آن‌طور که حامیم عادت داشت به‌طور بی‌لطفی آن‌را «سازنده حماقت ساختگی» می‌نامید.

آنها هنگام ذکر نام حامی خود همچون کودکان خندیدند.

کاملاً فهمیدم منظور دون‌خوان چیست. پرسش و تردیدی نداشتم. فقط حس می‌کردم که باید به تمام کلماتی که دون‌خوان گفته بود بچسبم تا لنگر اندازم. در غیر این صورت افکارم از افکار او پیشی خواهد گرفت متوجه شدم که چشمان من به حرکت لبهای او دوخته شده است و گوش‌هایم به طنین کلماتش، ولی به محض آنکه متوجه این مطلب شدم دیگر نتوانستم گفته‌هایش را دنبال کنم. تمرکزم برهم خورده بود. دون‌خوان به صحبت خود ادامه داد، ولی من دیگر گوش نمی‌دادم. از امکانات تصور ناپذیر زندگی دائم در حالت ابرآگاهی حیرت کرده بودم. از خود پرسیدم زیستن چه ارزشی دارد؟ آیا می‌توان اوضاع را بهتر بررسی کرد. آدم سریعتر یا شاید باهوشتر از آدمهای معمولی است؟

دون‌خوان ناگهان حرفش را قطع کرد و از من پرسید به چه فکر می‌کنم. پس از آنکه تخیلاتم را بروز دادم، گفت:

— آخ، تو خیلی اهل عمل هستی. خیال کردم در حالت ابرآگاهی خلق‌وخوی تو هنرمندانه‌تر یا اسرارآمیزتر است.

بعد به سوی ویسنت برگشت و خواهش کرد که به پرسش من پاسخ گوید. ویسنت سینه‌اش را صاف کرد و دست‌هایش را به رانها مالید تا خشک شود. به وضوح معلوم بود که از حضور جمع منقلب شده

است. دلم برایش سوخت. افکارم درهم چرخ می‌خورد. و هنگامی که صدای لکنت‌آمیز ویسنت را شنیدم، تصویری در ذهنم جان گرفت: تصویری که همواره از کمرویی و ترس پدرم از آدمها داشتم. ولی پیش از آنکه خود را به دست این تصویر سپارم، چشمان ویسنت با روشنایی درونی عجیبی درخشیدند. او چهره جدی و مسخره‌ای برایم گرفت و بعد با قدرت و حالت پروفیسوری شروع به صحبت کرد. گفت:

— برای پاسخ دادن به سؤال تو باید بگویم که ابرآگاهی ارزشی فراتر از بقا ندارد، در غیر این صورت تمام بشریت در این حالت بود. آنها از این کار درامان‌اند، زیرا به هر حال دستیابی به آن کاری بس دشوار است. به هر حال احتمال ناچیزی هست که آدمی معمولی به این حالت برود. اگر چنین کاری کند، به‌طوری عادی موفق شده است که گاهی اوقات به‌طور جبران‌ناپذیری خود را گیج و گنگ کند. هر سه نفر قهقهه خنده را سر دادند. دون‌خوان گفت:

— ساحران می‌گویند که ابرآگاهی، دروازه «قصد» است و از آن به همین منظور استفاده می‌کنند. کمی به آن فکر کن! به نوبت به هریک خیره شدم. دهانم باز بود و حس می‌کردم که اگر آن را باز نگاه دارم، احتمالاً معما را درمی‌یابم. چشمانم را بستم و پاسخ را یافتم. آن را احساس کردم. به آن فکر نکردم. ولی هرچه کوشیدم، برای بیان آن کلماتی نیافتم. دون‌خوان گفت:

— خوب، خوب، حالا خونت پاسخ ساحران دیگر را یافتی، ولی هنوز انرژی کافی برای تشریح و به کلام درآوردن آن را نداری. احساسی که آن موقع داشتم بیش از ناتوانی صرف برای بیان افکارم بود، گویی چیزی را دیگر بار احیا می‌کردم که مدتها قبل فراموش کرده بودم: احساس ندانستن اینکه چه حس می‌کنم، زیرا هنوز حرف زدن نیاموخته بودم و به همین دلیل توان برگردان احساساتم به افکارم را نداشتم. دون‌خوان احساسم را برهم ریخت و گفت:

— فکر کردن و دقیق گفتن آنچه می‌خواهی بگویی، نیاز به انرژی فوق‌العاده‌ای دارد.

تصور خیال واهیم چنان شدید بود که فراموش کردم چه امری شروع شده بود. گیج و مات دون‌خوان را نگرستم و اقرار کردم که حتی نمی‌دانم لحظه‌ای پیش من یا دیگران چه کرده و چه انجام داده‌ایم. تنها واقعهٔ ریسمان چرمی را به یاد می‌آوردم و آنچه دون‌خوان بعد از آن گفته بود؛ ولی نمی‌توانستم احساساتی را به خاطر آورم که لحظاتی پیش مرا در خود غوطه‌ور کرده بود. دون‌خوان گفت:

— تو در مسیری غلط پیش می‌روی. می‌کوشی تا افکارت را به یاد آوری، همان‌طور که معمولاً به یاد می‌آوری. ولی این وضعیت دیگری است. لحظه‌ای پیش احساس طاقت‌فرسایی داشتی که گویی چیز خاصی را می‌دانستی. چنین احساساتی را نمی‌توان به کمک حافظه به یاد آورد. باید با «قصد» به بازگشت آنها، آن را به خاطر آوری.

به‌سوی سیلویومانوئل برگشت که روی صندلی کاملاً لم داده و پاها را زیر میز دراز کرده بود. سیلویومانوئل به من زل زده بود. چشمانش همچون دو قطعهٔ عقیق سیاه و درخشان بود. بدون آنکه عضله‌ای را حرکت دهد، فریادی بانفوذ و شبیه فریاد پرنندگان برکشید:

— «قصد»!! «قصد»!! «قصد»!!

با هر فریادی صدایش غیر انسانی‌تر و با نفوذتر شده. موهای بدنم سیخ شده بود. به‌هرحال ذهنم در عوض آنکه به ترسی که داشتم متمرکز شود، مستقیم احساسی را که داشتم به خاطر آوردم. اما قبل از آنکه کاملاً از آن لذت ببرم، این احساس گسترش یافت و در چیزی دیگر شکفت. بعد نه تنها فهمیدم که چرا ابرآگاهی دروازهٔ «قصد» است، بلکه دریافتم «قصد» چیست. مهم‌تر از همه اینکه دریافتم چنین معرفتی به کلام در نمی‌آید. این معرفت برای هر شخصی در آنجا بود. آنجا بود برای آنکه حس و استفاده شود، ولی نه برای آنکه وصف شود. هر کسی می‌تواند با تغییر سطح آگاهی به این معرفت دست یابد، به‌همین دلیل ابرآگاهی مدخل آن است. ولی حتی این مدخل به وصف در نمی‌آید، فقط می‌توان از آن استفاده کرد.

همچنین شناخت دیگری در آن روز بدون هیچ کمکی به سراغم

آمد: دانش طبیعی «قصد» در دسترس هرکسی هست، ولی کسانی بر آن تسلط می‌یابند که آن را می‌کاوند.

در این موقع بسیار خسته شده بودم و بی‌شک این خستگی ناشی از تأثیر شدید تربیت کاتولیکی من بر واکنش‌م بود. لحظه‌ای فکر کردم که «قصد» خداست.

چنین چیزی را به دون‌خوان، ویسنت و سیلویو مانوئل گفتم. خندیدند. ویسنت با همان لحن پروفیسور مابانه توضیح داد که «قصد» به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند خدا باشد، زیرا قدرتی است که نمی‌توان وصف کرد، تا چه رسد به اینکه ارائه شود. دون‌خوان عبوسانه گفت: — گستاخ نباش! سعی نکن که در پایه نخستین و تنها آزمونت تفکر کنی. صبر کن تا بر معرفت خود تسلط یابی و آنگاه تصمیم بگیر.

به‌یاد آوردن چهارخصیصه «کمین‌وشکار کردن» مرا خسته کرد. اثر مهیج آن چیزی بیش از بی‌اعتنایی عادی بود. برایم مهم نبود که من یا دون‌خوان به حد مرگ خسته و کوفته‌ایم. مهم نبود که شب را در آن چشم‌انداز قدیمی به سربریم یا در تاریکی صرف بازگردیم. دون‌خوان بسیار فهمیده بود. دستم را چنان گرفت که گویی کورم و بعد به سوی صخرمای بزرگ برد و کمکم کرد تا بنشینم و تکیه دهم. دستور داد که با خواب طبیعی دوباره به حالت آگاهی عادی باز گردم.

۲

هبوط روح

«دیلن» روح

پس از آنکه خیلی دیر ناهار خوردیم، در حالی که هنوز سر میز ناهارخوری نشسته بودیم دون‌خوان گفت که شب را در غار ساحران خواهیم گذراند و بایستی فوراً به راه افتیم. او گفت ضروری است که در تاریکی بنشینم تا شکل صخره و «قصد» ساحر پیوندگام را حرکت دهد.

می‌خواستم از روی صندلیم برخیزم، ولی او نگذاشت. گفت چیزی هست که باید ابتدا برایم شرح دهد. پاها را گشود و روی نشیمن یک صندلی گذاشت، بعد به عقب تکیه داد و حالت راحتی به خود گرفت. گفت:

— هرچه بیشتر جزئیات تو را «می‌بینم»، بیشتر متوجه می‌شوم که چقدر به حامی من شباهت داری.
چنان ترسیدم که نگذاشتم به حرف خود ادامه دهد. گفتم که نمی‌توانم تصور کنم این شباهتها در چیست، ولی اگر هم شباهتی باشد — احتمالی که به آن اطمینانی نداشتم — ممنون خواهم شد که او مرا متوجه آن سازد و فرصتی دهد تا از آنها دوری جویم.

دون‌خوان آنقدر خندید که اشک از چشمهایش به روی گونه‌ها
غلتید. گفت:

— یکی از شباهتها این است که وقتی دست به عمل می‌زنی خیلی
خوب عمل می‌کنی، ولی وقتی که فکر می‌کنی، همواره سکندری
می‌خوری. حامی من نیز همین‌طور بود، او چندان خوب فکر نمی‌کرد.
می‌خواستم از خودم دفاع کنم و بگویم در طرز تفکر من هیچ
ایرادی وجود ندارد که برق بدجنسی را در چشمهایش دیدم. مبهوت
شدم. دون‌خوان متوجه تغییر حالت‌م شد و با شگفتی خندید. شاید منتظر
عکس این کار بود. با تبسمی گله‌آمیز ادامه داد:

— برای مثال فکر می‌کنم وقتی مشکلاتی برای فهمیدن روح‌داری
که به آن می‌اندیشی، ولی وقتی که عمل می‌کنی روح بسادگی خود را
بر تو آشکار می‌سازد. حامی من درست همین‌طور بود. قبل از آنکه به
سوی غار به‌راه افتیم، داستانی درباره‌ی حامیم و چهارمین هسته‌ی تجریدی
برایت نقل می‌کنم. ساحران یقین دارند تا لحظه‌ای که روح هبوط کند
هریک از ما می‌تواند از دست روح فرار کند، بعد از آن دیگر نمی‌تواند.
دون‌خوان مکثی سنجیده کرد و با حرکت ابروانش از من خواست
تا درباره‌ی آنچه گفته است فکر کنم. سپس ادامه داد:

— چهارمین هسته‌ی تجریدی وزن و فشار کامل هبوط روح است.
چهارمین هسته‌ی تجریدی عمل مکاشفه است. روح، خود را بر ما مکشوف
می‌سازد. ساحران آن را این‌طور وصف می‌کنند که روح در کمینگاه
نشسته و بعد خود را روی ما، روی صیدش، می‌اندازد. ساحران
می‌گویند که هبوط روح همواره پنهانی است. این هبوط روی می‌دهد و
با این حال گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است.

خیلی عصبی شدم. صدای دون‌خوان این احساس را در من به
وجود می‌آورد که گویی آماده می‌شد تا هر لحظه با چیزی مرا غافلگیر
کند. پرسید که آیا لحظه‌ای را به یاد می‌آورم که روح بر من فرود آمد
و بر بیعت دائمی من با تجرید صحنه گذاشت.

اصلاً سر در نمی‌آورم از چه حرف می‌زنند. او گفت:

— آستانه‌ای هست که وقتی کسی از آن گذشت، دیگر راه برگشتی ندارد. معمولاً از لحظه‌ای که روح در می‌زند، سالها طول می‌کشد تا تا کار آموزی به این آستانه برسد. البته گاهی اوقات آدم خیلی زود به این آستانه می‌رسد. مثال آن مورد حامی من است.

دون‌خوان گفت که هر ساحری باید خاطره واضحی در مورد گذشتن از آستانه داشته باشد تا بتواند حالت‌های جدید عامل بالقوه ادراکی خود را به‌خاطر سپارد. او گفت: برای رسیدن به این آستانه نیازی نیست که آدم شاگرد ساحری باشد. تنها تفاوت آدم معمولی و ساحر درچنین موردی این است که هر یک به‌چه چیزی اهمیت دهند. ساحر به گذشتن از آستانه اهمیت می‌دهد تا از خاطره آن به‌عنوان نقطه عطفی سود جوید و برای آدم معمولی گذشتن از این آستانه مهم نیست و هر کاری را می‌کند تا همه چیز را در این مورد به‌دست فراموشی سپارد.

گفتم که در مورد این نکته با او موافق نیستم، زیرا نمی‌توانم بپذیریم که فقط یک آستانه برای گذشتن وجود دارد.

دون‌خوان وحشت‌زده آسمان را نگریست و با ناامیدی مضحکی سری تکان داد. دلیل خود را برایش شرح دادم، نه به خاطر آنکه با او مخالفت کنم بلکه چون می‌باید امور را بر خود روشن سازم. با این حال بسرعت انگیزه‌ام را از دست دادم. ناگهان احساس کردم که از میان تونلی می‌گذرم. او گفت:

— ساحران می‌گویند چهارمین هسته تجریدی به محض آنکه روح زنجیر خودبینی را پاره کرد، روی می‌دهد. پاره کردن زنجیر حیرت‌آور است، ولی خواستاری ندارد، زیرا کسی نمی‌خواهد آزاد باشد.

این احساس که از میان تونلی می‌گذرم لحظه‌ای طول کشید و بعد همه چیز برایم روشن شد. شروع به خنده کردم. بینش‌های خارق‌العاده‌ای که در وجودم تنگ هم قرار گرفته بودند، به‌صورت خنده فوران کردند.

گویی دون‌خوان افکارم را همچون کتابی از برمی‌خواند. اظهار داشت:

— احساس عجیبی است اگر متوجه شویم هرچه فکر می‌کنیم و می‌گوییم وابستهٔ پیوندگاه ماست.

این دقیقاً چیزی بود که من به آن فکر کردم و خندیدم. ادامه داد:
— می‌دانم که پیوندگامت در این لحظه جابجا شده است و تو راز زنجیر ما را دریافته‌ای. آنها ما را اسیر می‌کنند، ولی با محکم نگاه داشتن جایگاه راحت و مطبوع خودبینی، ما را از یورشهای ناشناخته درامان می‌دارند.

من یکی از آن لحظات خارق‌العاده‌ای را گذراندم که تمام امور در مورد دنیای ساحری چون بلور شفاف می‌شود. همه چیز را فهمیدم. دون‌خوان ادامه داد:

— به محض آنکه زنجیرهای ما از هم گسسته شد، دیگر اسیر نگرانیهای دنیای روزمره نیستیم. البته در دنیای روزمره هستیم، ولی دیگر به آن تعلق نداریم. برای آنکه به این دنیا تعلق داشته باشیم باید نگرانیها را با مردم قسمت کنیم و بدون زنجیر نمی‌توانیم.

دون‌خوان گفت که ناوال الیاس برایش شرح داده است آنچه مردم عادی را از یکدیگر متمایز می‌کند خنجری استعاره‌ای یعنی نگرانیهای خودبینی است که ما در آن سهیمیم. با این خنجر خود را زخمی و خون‌آلود می‌کنیم. کار خنجر خودبینی ما این است که به ما احساسی می‌دهد مبنی بر اینکه یکدیگر را مجروح و خون‌آلود می‌کنیم و در چیزی حیرت‌انگیز یعنی در انسانیت سهیمیم. ولی اگر آن را بررسی کنیم متوجه می‌شویم که ما خود مجروح و خون‌آلودیم و در هیچ چیز سهیم نیستیم و تنها کاری که می‌کنیم این است که با خودبینی تسلط‌پذیر و کاذبی که آدمها ساخته‌اند همچون بازیچه‌ای ورمی‌رویم. دون‌خوان ادامه داد:

— ساحران، دیگر در دنیای امور روزمره نیستند، زیرا دیگر قربانی خودبینی خویش نمی‌شوند.

و سپس دون‌خوان داستان حامی خود و هبوط روح را برایم تعریف کرد. او گفت که داستان درست پس از آنکه روح بر در بازیگر

جوان کوفت، آغاز شده.

حرف دونخوان را قطع کردم و پرسیدم چرا او همواره ناوال خولیان را با کلماتی نظیر «مردجوان» یا «بازیگرجوان» می‌نامد. دونخوان پاسخ داد:

— در آن زمانی که این داستان اتفاق افتاد، او هنوز ناوال نبود. بازیگر جوانی بود. نمی‌توانم در داستانم او را فقط خولیان بنامم، چون که او همواره برایم ناوال خولیان بوده است. به‌عنوان نشانه‌احترام و ادب برای یک عمر زندگی بی‌عیب و نقص، همواره پیشوند ناوال را به‌نام یک ناوال می‌افزایم.

دونخوان به نقل داستان خود ادامه داد. او گفت که ناوال الیاس با فرستادن بازیگر جوان به‌حالت ابرآگاهی مانع از مرگ وی شد و پس از ساعتها کوشش، بازیگر جوان دوباره به‌هوش آمد. ناوال الیاس نام خود را نگفت و خویش را درمانگر متخصصی معرفی کرد که به‌طور اتفاقی در مکان حادثه بوده است، درجایی که دو انسان تقریباً در حال مرگ بوده‌اند. به زن جوان، تالیا، اشاره کرد که دراز به‌دراز بر زمین افتاده بود. مردجوان از اینکه او را بیهوش در کنار خود می‌دید، متحیر بود. او بیدار می‌آورد که زن را در حال رفتن دیده بود. وقتی صدای درمانگر پیر را شنید که می‌گفت بی‌شک خدا تالیا را به‌خاطر گناهانش مجازات و برق به او اصابت کرده و او عقلش را از دست داده است، ترسیده. بازیگر جوان با صدایی که درست شنیده نمی‌شد، پرسید:

— چطور می‌تواند وقتی که باران نمی‌بارد برق وجود داشته باشد؟ هنگامی که پیرمرد پاسخ داد کارهای خداوند، پرسشی ندارد بشدت تحت تأثیر قرار گرفت.

دوباره حرف دونخوان را قطع کردم. کنجکاو بودم بدانم که زن جوان واقعاً عقلش را از دست داده بود. او به یادم آورد که ناوال الیاس به پیونسیگاه زن جوان ضربه‌ای کاری وارد آورد گفت که عقلش را از دست نداده بود، بلکه در اثر این ضربه دائماً به‌حالت ابرآگاهی می‌رفت

و بیرون می‌آمد و تهدید جدی برای سلامتی او می‌آفرید. به هر حال پس از کشمکشی عظیم ناوال الیاس به او کمک کرد که پیوندگاهش را ثابت کند تا پیوسته در حالت ابرآگاهی بماند.

دون‌خوان گفت که زنان قادرند یک چنین ضربه‌ی ماهرانه‌ای را به جان بخرند. می‌توانند حالت جدید پیوندگاه خود را همواره نگاه دارند. و تالیا بی‌نظیر بود. به محض آنکه زنجیرهایش از هم گسسته شد، فوراً همه چیز را دریافت و نقشه‌های ناوال را اجابت کرد.

دون‌خوان دوباره به نقل داستان خود پرداخت و گفت ناوال الیاس - نه تنها «رؤیابینی» عالی، بلکه «کمین‌کننده و شکارچی» عالی نیز بود - «دید» بود که بازیگر جوان فاسد و از خود راضی است، ولی به نظر مقاوم و بی‌عاطفه می‌رسد. ناوال می‌دانست که اگر از حالا اندیشه‌ی پروردگار، گناه و کیفر را به سرش بیندازد، باورهای مذهبی بازیگر، گرایشات بدو ناشایست را فرو خواهد ریخت.

وقتی بازیگر جوان از مجازات پروردگار خبر یافت، این افکار بتدریج خردشده شروع به ابراز پشیمانی کرد، ولی ناوال به میان حرفش پرید و مختصر و با تأکید هرچه تمامتر گفت وقتی که مرگ تا این حد نزدیک است احساس گناه دیگر مفهومی ندارد.

بازیگر جوان بدقت گوش می‌داد، ولی باوجودی که حالش خیلی بد بود باور نمی‌کرد که خطر مرگ او را تهدید کند. فکر می‌کرد که ضعف و بیحالی او فقط به علت خونریزی درونی است. ناوال که گویی افکار بازیگر جوان را می‌خواند برایش شرح داد که چنین افکار خوش‌بینانه‌ای بکلی غلط است. خونریزش کشنده می‌شد اگر او به عنوان درمانگر سوراخ‌گیری در حفره فرو نمی‌کرد و در آن را نمی‌بست. ناوال به بازیگر جوان و شکاک گفته بود:

- وقتی که به پشت تو ضربه زدم سوراخ‌گیری گذاشتم و حفره را بستم تا تراوش نیروی حیاتی تو را بند آورم. بدون این کار، روند اجتناب‌ناپذیر مرگ تو ادامه می‌یافت. اگر حرفم را باور نداری با ضربه‌ای دیگر سوراخ‌گیر، را برمی‌دارم و حفره را باز و حرفم را به تو ثابت

می‌کنم.

ناوال الیاس ضمن صحبت ضربه آهسته‌ای به سمت راست قفسه سینه بازیگر جوان وارد آورد. لحظه‌ای بعد مرد جوان به سرفه افتاد و داشت خفه می‌شد. وقتی که بی‌اختیار سرفه می‌کرد، خون از دهانش می‌ریخت. ضربه جدید دیگری که به پشت او وارد شد، به درد آزاردهنده و حالت خفگی پایان داد. با این حال ترسش از بین نرفت و بیهوش شد. وقتی که بازیگر جوان دوباره به حال آمد، ناول الیاس به او گفت: — در این موقع من می‌توانم مرگ تو را کنترل کنم. بستگی به تو دارد که برای چه مدتی آن را کنترل کنم و مشروط به این نکته است که از هرچه به تو می‌گویم تا چه حد با صداقت پیروی کنی.

ناوال اولین چیزی که از مرد جوان خواست سکون و سکوت مطلق بود. ناول اضافه کرد که اگر نمی‌خواهد سوراخ‌گیر آن حفره سست شود، باید طوری رفتار کند که گویی قادر به حرف زدن و حرکت کردن نیست. تنها یک کلمه، یک اشاره کافی است تا دوباره مرگ او را جلو اندازد.

بازیگر جوان عادت به پیروی از نصایح یا دستورات کسی نداشت. حس کرد از فرط خشم خونش به جوش آمده است. هنگامی که می‌خواست اعتراض کند، دوباره دردی سوزان و پرتشنج شروع شد. ناول الیاس گفت:

— یا از دستوراتم پیروی کن تا من تو را درمان کنم و یا همچون فردی ضعیف و سبک مغزی فاسد همچنانکه هستی رفتار کن و بمیره. بازیگر، این مرد جوان و مغرور، از این توهینها گیج شده بود. هرگز کسی جرأت نکرده بود او را ضعیف و سبک مغزی فاسد بنامد. می‌خواست غضب خود را بیان کند، ولی درد چنان شدید بود که نتوانست واکنشی نسبت به هتک آبروی خود نشان دهد. ناول با سردی ترسناکی گفت:

— اگر می‌خواهی درد تو را تخفیف دهم، بایستی کورکورانه از من اطاعت کنی. با تکان دادن سر به من جواب بده. ولی باید بدانی

که به محض آنکه عقیده خود را عوض کنی و همچون کله‌خوری شرم‌آور، همانی که هستی، عمل کنی بی‌درنگ سوراخ‌گیر را بیرون می‌کشم و می‌گذارم که بمیری.

با آخرین نیرویی که بازیگر داشت سری به علامت توافق تکان داد. ناوال ضربه‌ای به پشتش زد و درد از بین رفت. ولی به همراه درد جانخراش چیزی دیگر نیز از بین رفت: ابهام درون سرش. آنگاه بازیگر جوان همه‌چیز را دریافت بی‌آنکه چیزی بفهمد. ناوال یک بار دیگر خود را معرفی کرد. او گفت که الیاس نام دارد و ناوال است. بازیگر می‌دانست که این واژه چه مفهومی دارد.

بعد ناوال الیاس توجه خود را به تالیای نیمه بیهوش معطوف کرد. دهانش را به‌گوش چپ او گذاشت و نجواکنان دستوراتش را گفت تا حرکت نامنظم پیوندگاهش را متوقف کند. ترس او را نجواکنان با نقل داستانهای گوناگون از ساحرانی که همان امر را تجربه کرده بودند که او می‌کرد تسکین داد. وقتی که زن جوان تا اندازه‌ای آرام گرفت، او خود را به‌عنوان ناوال الیاس، ساحر، معرفی کرد و سپس مشکلترین عملی را که می‌توان در کار ساحری انجام داد برای او اجرا کرد: پیوندگاه را به فراسوی قلمرو دنیایی که می‌شناسیم حرکت داد.

دون‌خوان خاطر نشان کرد که ساحران با تجربه می‌توانند از دنیایی که می‌شناسیم فراتر روند، ولی آدمهای بی‌تجربه نمی‌توانند. ناوال الیاس همواره ادعا کرده بود که حتی به خواب هم نمی‌دید بتواند جرأت چنین کاری را داشته باشد، ولی آن روز چیز دیگری بجز دانش یا اراده او، وی را وادار به این عمل کرده بود. این تدبیر موفقیت‌آمیز بود. تالیا از دنیایی که می‌شناسیم گذشت و دوباره سلامت برگشت.

بعد ناوال الیاس بینش دیگری داشت. آنجا بین این دو انسان افتاده بر روی زمین نشست و موقعیت آنان را بررسی کرد.

بازیگر لخت بود و تنها ماتتوی سواری ناوال او را می‌پوشانده. به آنان گفت که هر دو را با نیروی شرایط به دامی افکنده است که روح برای آنان گسترده بود. او، ناوال، قسمت فعال دام است، زیرا با وجودی

که تحت چنین شرایطی با آنان رویارو شده، مجبور است که موقتاً حامی آنان شود و دانش ساحری خویش را به کار گیرد تا آنان را یاری دهد. به عنوان حامی موقت وظیفه او است به آنان هشدار دهد که در حال رسیدن به آستانه‌ای بی‌همتایند و تنها به‌خود آنان - هر یک بختیایی و هر دو با هم - مربوط است که در حالت تسلیم و نه بی‌پروایی، در حالت توجه و نه افراط و مسامحه، به این آستانه دست یابند. بیش از این نمی‌خواست حرفی بزند تا گنج و گمراه نشوند و بر تصمیم آنها نیز تأثیر نگذارد. حس کرد که اگر آنان از این آستانه بگذرند، بایستی با ناچیزترین کمک وی باشد.

بعد ناوال آنان را در آن نقطه دورافتاده تنها گذاشت و به شهر رفت تا گیاهان دارویی، حصیر و پتو برای آنها تهیه کند و بیاورد. عقیده داشت که در انزوا به آستانه دست می‌یابند و از آن می‌گذرند. مدتها دو جوان در کنار یکدیگر و غوطه در افکار خود بودند. این واقعیت که پیوندگاه جابجا شده به این مفهوم بود که می‌توانستند ژرفتر از معمول بیندیشند، ولی به این معنی نیز بود که نگرانند، می‌اندیشند و در ترسی ژرفتر به سر می‌برند.

چون تالیا اجازه داشت حرف بزند و قدری قویتر بود، سکوت را شکست. از بازیگر جوان پرسید که آیا می‌ترسد. او سری به علامت مثبت تکان داد. زن جوان بلش برای او سوخت و شال خود را برداشت و با آن شانه‌های وی را پوشاند و حتی دستهایش را گرفت.

مرد جوان جرأت نداشت تا آنچه حس می‌کرد، بر زبان آورد. ترسی شدید و زنده وجودش را فرا گرفته بود که اگر حرف بزند، درد باز می‌گردد. می‌خواست از زن جوان عذرخواهی کند و بگوید متأسف است از اینکه او را مجروح کرده و اصلاً مهم نیست که بزودی می‌میرد. برایش مثل روز روشن بود که امروز را به پایان نخواهد رساند.

افکار تالیا نیز در همین مسیر دور می‌زد. او نیز گفت که تنها از یک چیز متأسف است و آن این امر است که چنان سخت با او مبارزه کرده که سبب مرگش شده است. زن جوان کاملاً آرام بود، احساسی

که او را همواره هیجان زده می‌کرد و توسط نیروی عظیمش به جلو می‌راند برایش ناشناخته بود. به او گفت که مرگش نزدیک است و خوشحال می‌شود که همه چیز در این روز به پایان رسد.

بازیگر جوان که افکار خود را از زبان تالیا شنید، لرزیده، سپس موجی از انرژی در بدنش جریان یافت و او را نشانده، دردی نداشت و سرفه نمی‌کرد. چنان نفسهای عمیقی می‌کشید که تاکنون نکشیده بود. دست دختر را گرفت و آن دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند، مکالمه را آغاز کردند.

دون خوان گفت که در این لحظه، روح به سوی آنان آمد و آن دو «دیدند». آنان کاتولیکهای متعصبی بودند و آنچه دیدند تصویری از بهشت بود، جایی که همه چیز زنده و غوطه‌ور در نور است. دنیایی از تصاویر شگفت‌انگیز «دیدند».

وقتی که ناوال بازگشت، هر چند مجروح نبودند، خسته بودند. تالیا بیهوش بود، ولی مرد جوان با خویشتن‌داری خارق‌العاده‌ای توانسته بود بیهوش بماند. اصرار داشت تا در گوش ناوال حرفی بزند. درحالی که اشک بر گونه‌هایش می‌غلغلتید نجواکنان گفت:

— ما بهشت را دیدیم.

ناوال الیاس متقابلاً پاسخ داد:

— بیشتر از آن دیدید، روح را «دیدید».

دون خوان گفت که چون هبوط روح همواره به صورتی مخفیانه است، طبیعی است که تالیا و بازیگر جوان نمی‌توانستند تصور خود را ثابت نگاه دارند. آنها بزودی فراموش می‌کردند، همان‌طور که همه آن را فراموش می‌کنند. نکته بی‌نظیر تجربه آنان این بود که بدون آموزش و بی‌آنکه آگاه باشند، «بایکدیگر رؤیا دیده» و روح را «دیده» بودند. این مطلب که چنین راحت موفق شده بودند، کاملاً خارق‌العاده بود. دون خوان افزود:

— واقعاً هر دو نفر استثنایی‌ترین انسانهایی بودند که تاکنون دیده‌ام. طبیعی است که می‌خواستم بیشتر درباره آنان بدانم، ولی دون خوان

رضایت نداد. گفت تمام چیزهایی که درباره حامی خود و چهارمین هسته تجریدی می‌داند، همین است.

به نظر رسید چیزی را به‌یاد آورد که نمی‌خواست به من بگوید و قاه قاه خندید. بعد به پشتم زد و گفت وقتش است که به سوی غار به‌راه افتیم.

وقتی به لبه صخره رسیدیم، هوا تقریباً تاریک شده بود. دون‌خوان شتابان به همان حالتی که دفعه قبل نشسته بود، در جای خود نشست. طرف راست من نشسته و شانه‌اش مرا لمس می‌کرد. به نظر رسید که بی‌درنگ در حالت راحتی و آرامش ژرف فرو رفته است، چیزی که مرا نیز در سکون و سکوتی کامل فرو برد. حتی صدای نفس کشیدن او را نیز نمی‌شنیدم. چشمانم را بستم و او سقلمه‌ای به من زد که آنها را باز نگاه دارم.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد، خستگی عجیبی وجودم را فرا گرفت که چشمانم به خارش افتاد و درد گرفت. سرانجام مقاومت خود را از دست دادم. چنان در خوابی عمیق و سنگین فرو رفتم که هرگز آن‌طور نخواهی دیده بود. با این حال خوابی کامل نبود، زیرا تاریکی غلیظ اطرافم را حس می‌کردم. احساسی کاملاً جسمی بود که از میان تاریکی می‌گذرم. ناگهان این تاریکی قرمز رنگ، بعد نارنجی و سپس سفید درخشان، همچون نور شدید چراغ نئون شد. بتدریج توهم ثابت شد و دیدم که هنوز به همان حالت در کنار دون‌خوان نشسته‌ام، ولی دیگر در غار نبودیم. ما بالای قلّه کوهی بودیم و به دشت باشکوه و کوه‌های دور دست می‌نگریستیم. این مرغزار زیبا در تابشی غوطه‌ور بود که گویی شعاع‌های نور از زمین متجلی می‌شدند. به هر جا که نگاه می‌کردم اشکالی آشنا می‌دیدم: صخره، تپه، رود، جنگل، دره که در اثر نوسانی درونی، تابش درونی آنها افزون شده و تغییر شکل یافته بود. این تابش که در نگاهم آن‌چنان دلپذیر بود، درون وجودم را نیش می‌زد. گویی دون‌خوان به من گفت:

— پیوندگاہت حرکت کرده است .

کلماتش صدایی نداشت و با این حال می‌دانستم که به من چه گفته

است. به‌طور منطقی سعی کردم برای خود توضیح دهم که بی‌شک صدای او را همچون وقتی که در خلاء با من سخن بگوید شنیده‌ام و احتمالاً گوشه‌هایم موقتاً تحت تأثیر آنچه در اینجا و از زمین نشر می‌کند قرار گرفته است. دیگر بار گویی دون‌خوان به من گفت:

— گوشه‌هایت عیبی ندارد. ما در جهان دیگری از آگاهی هستیم. نمی‌توانستم حرف بزنم. سنگینی خوابی عمیق مانع می‌شد تا کلمه‌ای بر زبان آورم و با این حال چنان بیدار بودم که بیش از آن امکان نداشت. فکر کردم:

— اینجا چه خبر است؟

دون‌خوان فکر کرد:

— غار پیوندگاہت را حرکت داده است.

و من افکار او را شنیدم، گویی کلماتی بود که بر زبانم جاری می‌شد.

دستوری احساس کردم که با افکار اظهار نشده بود. چیزی به من دستور داد که دیگر بار به این مرغزار بنگرم.

در حالی که به منظره خارق‌العاده خیره شده بودم رشته‌های نور از هر چیزی در مرغزار تابیدن آغاز کردند. ابتدا همچون انفجار تعداد بیشماری از رشته‌های کوتاه بود، بعد رشته‌ها همچون ریسمانهای نخ‌گونه طویل و درخشانی چنان بایکدیگر دسته شدند که شعاعهای نور تا بینهایت می‌رسید. برایم امکان نداشت در چیزی که می‌دیدم مفهومی دریابم و یا آن را وصف کنم، فقط شعاعهای لرزان نور بودند. این شعاعها مخلوط و درهم نبودند. هرچند آنها فوران داشتند و در هر جهتی به این فوران ادامه می‌دادند، ولی هریک منفک از دیگری بود و با این حال تمام آنها به‌طور ناگسستگی با یکدیگر دسته شده بود. دون‌خوان فکر کرد:

— توفیوضات عقاب و نیرویی را «می‌بینی» که آنها را منفک از

یکدیگر نگاه می‌دارد و با هم دسته می‌کند.

در احظه‌ای که افکار او را دریافتم، گویی رشته‌های نور تمام

انرژی را مصرف کرده خستگی بر من غلبه کرد. توهم محو شد و در تاریکی غوطه‌ور شدم.

وقتی دوباره به‌خود آمدم، چیزی آشنا مرا احاطه کرده بود، هر چند نمی‌توانم بگویم آن چه بود ولی گمان کردم در حالت آگاهی عادی هستم. دون‌خوان کنار من خوابش برده و شانهاش به شانهام تکیه داشت.

بعد متوجه شدم که تاریکی اطرافمان چنان غلیظ است که حتی دستهایم را نمی‌توانم ببینم. این‌طور برداشت کردم که احتمالاً مه صخره را پوشانده و غار را پر کرده است. و یا شاید ابرهای پایین و رگه دارند که در شبهای بارانی همچون بهمنی بی‌صدا از کوههای مرتفع پایین می‌آیند. با این حال در تاریکی صرف به نوعی دیدم که دون‌خوان به محض آنکه به خود آمدم چشمانش را گشود، هرچند به من نگاهی نینداخت! فوراً دریافتم که دیدن او ناشی از نور بر شبکه چشمانم نیست، بلکه بیشتر احساسی جسمی است.

چنان غرق در دیدن دون‌خوان بدون استفاده از چشمانم بودم که متوجه نشدم او چه می‌گوید. عاقبت مکثی کرد و صورتش را به طرف من برگرداند، گویی می‌خواست به چشمانم بنگرد.

سرفه کرد و چند بار سینه‌اش را صاف کرد و بعد با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد. او گفت که حامیش غالب اوقات به این غار می‌آید. با او یا با دیگر شاگردانش نیز آمده بود، ولی بیشتر تنها می‌آید. در این غار حامی او همان مرغزاری را «می‌دید» که ما هم‌اکنون «دیدیم». و این منظره او را به این فکر انداخت که روح را به عنوان جریان سیال امور تعریف کند.

دون‌خوان تکرار کرد که حامی او متفکر خوبی نبوده است. اگر بود، بی‌درنگ متوجه می‌شد آنچه او «دیده» و جریان سیال چیزها نامیده، «قصد» بوده است یعنی قدرتی که در همه چیز نفوذ می‌کند. دون‌خوان افزود که اگر هم حامی او از ماهیت «دیدن» خویش آگاهی داشت، هرگز آن را ابراز نکرد. و او فکر می‌کند که حامیش هرگز آن

را نفهمیده است. حامیش فکر کرده که سلاست چیزها را دیده، البته این امر کاملاً صحیح است، ولی نه به طرزى که منظور حامى او بوده است.

دون خوان بر این نکته چنان تأکید کرد که می‌خواستم از او بپرسم تفاوت آن چیست، ولی نمی‌توانستم صحبت کنم. گویى گلویم خشک شده بود. بدین‌سان ساعتها در آنجا در سکوت و سکون کامل نشستیم. اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کردم. عضلاتم خسته نشدند و پاهایم خواب نرفتند و پشتم درد نگرفت.

وقتی که او دوباره شروع به صحبت کرد، حتی متوجه این تحول نشدم و با میل خود را به دست طنین صدایش سپردم، صدایی آهنگین و موزون بود که از میان تاریکی مطلقى که مرا احاطه کرده بود پدیدار می‌شد.

او گفت که من در این لحظه در حالت آگاهی عادی خود یا در ابرآگاهی نیستم. من در آرامش و در تاریکی عدم ادراک معلق هستم. پیوندگام بسی از درک و مشاهده دنیای روزمره دور شده است، ولی نه تا آن حد که به دستة جدیدی از میدانهای انرژی برسد و آن را روشن کند. بجاست اگر بگوید که من میان دو امکان ادراکی گیر افتاده‌ام. این حالت بینابین، این آرامش ادراک متأثر از نفوذ غار است، نفوذی که خود از سوی «قصد» ساحرانی که غار را حجاری کرده‌اند هدایت شده است.

دون خوان تقاضا کرد توجهم را دقیقاً به آنچه اکنون خواهد گفت معطوف کنم، او نقل کرد که هزاران سال پیش ساحران با یاری «دیدن» خویش متوجه شدند که زمین موجودی حساس است و آگاهی آن می‌تواند بر آگاهی انسانها تأثیر گذارد. سعی کردند راهی برای استفاده از نفوذ زمین بیابند و بدین‌سان دریافتند که غارهای خاصی مؤثرترین وسیله‌اند. دون خوان گفت که جستجوی چنین غارهایی بزودی کار دائمی چنین ساحرانی شد و با کوشش خود تعداد زیادی غار با شکلهای گوناگون برای اهداف گوناگون یافتند. او افزود که تنها نتیجه

مفید این کار برای ما همین غار بخصوص است که می‌تواند پیوندگاه را به حرکت درآورد تا به آرامش ادراک دست یابیم.

ضمن آنکه دون‌خوان حرف می‌زد احساس ناراحت‌کننده‌ای مبنی بر این داشتم که چیزی در سرم روشن‌تر می‌شود. چیزی آگاهی مرا از میان کانال باریک و دراز قیف‌گونه‌ای گذرانده. شیرۀ تمام افکار و احساسات زائد آگاهی من گرفته شد.

دون‌خوان کاملاً از آنچه برهن می‌گذشت آگاهی داشت. صدای خنده ملایم و رضایت‌بار او را شنیدم. گفت که اکنون می‌توانیم راحتتر بایکدیگر حرف بزنیم و مکالمۀ ما از ژرفای بیشتری برخوردار خواهد بود.

در این لحظه چیزهای بیشماری را به یاد آوردم که قبلاً برایم توضیح داده بود. برای مثال می‌دانستم که «رؤیا می‌بینم». واقعاً بخوابی عمیق فرو رفته بودم و با این حال از وجود خویش به وسیلۀ دومین دقت خود، به نسبت دقت عادی، آگاهی داشتم. از این امر که خوابیده‌ام به علت احساسی جسمی و قیاس منطقی بر مبنای اظهاراتی که دون‌خوان در گذشته انجام داده بود، یقین داشتم. من هم‌اکنون فیوضات عقاب را «دیده» بودم و دون‌خوان گفته بود، به هیچ طریقی بجز در «رؤیا» برای ساحران امکان ندارد که در برابر منظر فیوضات عقاب تاب آورند. پس می‌بایستی در حال «رؤیا دیدن» باشم.

دون‌خوان توضیح داد که جهان متشکل از میدانهای انرژی‌ای است که از هرگونه وصف و بررسی دقیق به‌دور است. او گفته بود که این میدانهای انرژی شبیه به رشته‌های معمولی نور است، فقط این نور در مقایسه با فیوضات عقاب که آگاهانه پرتو می‌افکند، بی‌جان است. هرگز تا امشب نتوانسته بودم آنها را به طریقه‌ای مداوم «بینم». براستی متشکل از نوری جاندار بود. درگذشته دون‌خوان مدعی بود که دانش و تسلطم بر «قصد» مناسب و کافی نیست تا تماس این رؤیت را تحمل کند. او گفته بود زمانی درک و مشاهده عادی به وقوع می‌پیوندد که «قصد»، این انرژی ناب، قسمتی از الیاف درخشان درون پیله ما را

روشن کند و همزمان نیز امتداد طولی از همان الیاف درخشانی را روشن کند که در خارج از پیلۀ ما تا بینهایت گسترده است. درک و مشاهده خارق‌العاده یعنی «دیدن» وقتی به وقوع می‌پیوندد که در اثر نیروی «قصد» دستۀ دیگری از میدانهای انرژی فعال و روشن گردد. او گفته بود که اگر تعداد زیادی از میدانهای انرژی در درون پیلۀ درخشان روشن شوند، ساحر می‌تواند میدانهای انرژی خود را «بیند». دون‌خوان در فرصت دیگری برایم دربارهٔ تفکر منطقی ساحران گذشته حرف زده بود. او گفته بود که آنها در اثر «دیدن» خود متوجه شدند به محض آنکه میدانهای انرژی در درون پیلۀ درخشان ما بامیدانهای انرژی همسان در خارج «همسو» شوند، آگاهی به وقوع می‌پیوندد. آنها یقین داشتند که این «همسویی» را به منزلهٔ مبداء آگاهی کشف کرده‌اند. ولی آزمونهای دقیقتر نشان داد چیزی که آنان «همسویی» فیوضات عقاب نامیده‌اند، آنچه آنها «دیده‌اند» را بیان نمی‌دارد. متوجه شدند که تنها قسمت کوچکی از کل الیافهای درخشان در داخل پیلۀ فعال می‌شود، در حالی که بقیه بدون هیچ‌گونه تغییری می‌مانند. «دیدن» الیاف کمی که فعال می‌شدند، موجب پیدایش کشفی کاذب شد: الیاف نیازی به «همسویی» ندارند تا روشن گردند، زیرا هریک از آنها که درون پیلۀ است مانند همانهایی است که در خارج از آن است. آنچه آنها را فعال می‌کند، به وضوح نیرویی مستقل است. ساحران حس کردند که دیگر نمی‌شود مانند گذشته آنها را آگاهی نامید، زیرا آگاهی درخشش میدانهای انرژی روشن شده بود، بنابراین نیرویی که میدانها را روشن می‌کرد، «اراده» نامیده شد.

آن‌طور که دون‌خوان می‌گفت وقتی که «دیدن» آنان پیچیده‌تر و عملی‌تر شد، متوجه شدند که اراده نیرویی است که فیوضات عقاب را منفک از یکدیگر نگاه می‌دارد و نه تنها مسؤل آگاهی ماست، بلکه برای هر چیزی در جهان مسؤل است. «دیدند» که این اقتدار بصیرت مطلق دارد و از همان میدانهای انرژی می‌تراود که جهان را می‌سازند. بدین‌سان رأی دادند که «قصد» نام مناسبتری است تا «اراده». به هر

حال با گذشت زمان ثابت شد که نامی نامساعد است، زیرا اهمیت سرشار آن یا پیوند زنده‌ای را که با تمام اشیای جهان دارد وصف نمی‌کند.
دون‌خوان مدعی بود عیب بزرگ همه ما این است که تمام عمر کاملاً بی‌اعتنا به این پیوند، زندگی را می‌گذرانیم. مشغولیت‌های زندگیمان مانند بیرحمی، علایق، نگرانیها، امیدها، محرومیتها و ترسها سبقت می‌گیرند و ما هر روز بیش از روز پیش از پیوند با دیگر چیزها بی‌خبر می‌شویم.

دون‌خوان اظهار داشت که برای او تصور مسیحی رانده شدن از بهشت عدن همچون تمثیلی برای فقدان معرفت خاموش‌ما، شناخت «قصد»، است. ساحری، بازگشتی به آغاز، بازگشتی به بهشت‌برین است.

ساعتها در سکوت مطلق و در درون غار نشستیم، شاید نیز فقط لحظاتی چند آنجا نشسته بودیم. ناگهان دون‌خوان شروع به صحبت کرد و طنین غیر منتظره صدایش مرا تکان داد. نفهمیدم چه می‌گوید. سینه‌ام را صاف کردم تا خواهش کنم گفته‌هایش را تکرار کند و این عمل مرا کاملاً از غوطه‌وری در تفکراتم بیرون آورد. بی‌درنگ متوجه شدم که دیگر تاریکی اطرافم نفوذناپذیر نیست. حالا می‌توانستم حرف بزنم. حس کردم به حالت آگاهی، عادی بازگشته‌ام.

دون‌خوان با صدایی آرام برایم شرح داد که برای نخستین بار در زندگیم «روح» را دیده‌ام، یعنی تنها نیرویی که جهان را نگاه می‌دارد. تأکید کرد «قصد» چیزی نیست که بتوان از آن استفاده کرد یا به آن فرمان داد و آن را به حرکت درآورد، با این حال می‌توان به دلخواه از آن استفاده کرد، به آن فرمان داد و یا آن را به حرکت درآورد. این تضاد، ماهیت و ذات ساحری است. ناتوانی درک این امر، نسلاً ساحران را در غم و رنجی تصور ناپذیر فرو برده. ناوالهای امروزی برای اجتناب از پرداختن چنین بهای گزافی یعنی درد و رنج، مجموعه قوانین رفتاری را توسعه دادند که آن را طریقت ساحران یا اعمال بی‌عیبونقص نامیدند، رفتاری که ساحران را با افزایش متانت و تفکر

آماده می‌سازد.

دون‌خوان توضیح داد که زمانی در گذشته‌های دور ساحران علاقه شدیدی به پیوندی کلی داشتند که «قصد» با هرچیزی دارد. با متمرکز کردن دومین دقت خود به این پیوند نه تنها به کسب معرفتی مستقیم نائل آمدند، بلکه توانستند این دانش را دستکاری کنند و اعمال حیرت‌آوری انجام دهند. به‌رحال آنان سلامتی ذهن را که لازم بود تا هر قدرتی را در دست بگیرند به دست نیاوردند.

بنابراین ساحران در حالت هوشیاری مصمم شدند تا دقت دوم خود را فقط به پیوند هر مخلوقی که آگاهی دارد، متمرکز کنند. این امر شامل کل دسته موجودات آلی و همچنین تمام دسته‌ای می‌شد که ساحران موجودات غیرآلی یا همزاد می‌نامند. همزادها را وجودی دارای آگاهی و بدون حیات آن‌گونه که ما حیات را می‌فهمیم، وصف می‌کردند. این تحلیل به‌هیچ‌وجه نتیجه‌بخش نبود، زیرا آن نیز با شکست مواجه شد و برای آنان خردوانشی به همراه نداشت.

در تحول بعدی، ساحران منحصراً به پیوندی تمرکز کردند که انسانها را با «قصد» مرتبط می‌ساخت. نتیجه نهایی همچون دفعه قبل بود. پس ساحران به جستجوی آخرین تحول برآمدند. هر ساحری بنتهایی در مورد پیوند خویش به‌کار پرداخت، ولی این کار نیز مؤثر واقع نشد.

دون‌خوان گفت هرچند تفاوت‌های چشمگیری بین این چهار محدوده تمایل وجود داشت، یکی همچون دیگری گمراه‌کننده بود. بنابر این عاقبت ساحران منحصراً با این مأموریت به کار پرداختند که پیوند فردی آنان با «قصد» بایستی آنان را آزاد سازد تا آتش درونی برافروخته گردد.

او مدعی بود که تمام ساحران امروزی می‌بایست بشدت برای سلامت ذهن بکوشند. به‌ویژه یک ناوال باید بشدت بکوشد، زیرا او نیروی بیشتر و تسلط عظیمتری بر میدانهای انرژی‌ای دارد که ادراک را معلوم می‌کنند. همچنین بیشتر آموزش دیده و با پیچیدگیهای معرفت

خاموش آشناست که چیزی جز تماس مستقیم با «قصد» نیست. این امر بدین‌سان بررسی و ساحری کوششی شد برای تأسیس دوباره دانش ما درباره «قصد» و بازیافتن استفاده از آن بی‌آنکه در اثر این امر از پا درآییم. هسته‌های تجربیدی داستانهای ساحری نیز مراحل شناخت یا درجات آگاهی وجود ما از «قصد» است.

توصیف دون‌خوان را با وضوح کاملی دریافتم، ولی هرچه بیشتر می‌فهمیدم و بیاناتش برایم واضح‌تر می‌شد، احساس فقدان و دل‌سردی من بیشتر بود. یک آن صادقانه فکر کردم که به زندگیم در اینجا پایان دهم. حس کردم نفرین شده‌ام تقریباً با گریه به دون‌خوان گفتم که لزومی ندارد به اظهاراتش ادامه دهد، زیرا می‌دانم که دارم عقلم را از دست می‌دهم و اگر به حالت آگاهی عادی خود باز گردم هیچ خاطره‌ای از آنچه «دیده» و شنیده‌ام ندارم. شعور دنیوی در اثر یک عمر عادت به تکرار و موعظه مدلل منطقی آن به من تحمیل شده است. به همین علت است که خود را نفرین شده می‌دانم. به او گفتم که از سرنوشت من زجرم.

دون‌خوان پاسخ داد که من حتی در حالت ابرآگاهی نیز در تکرار پیشرفت می‌کنم و هر ازگاهی که احساس حقارت و بی‌ارزشی خود را بازگو می‌کنم حوصله او را سر می‌برم. او گفت اگر باید بمیرم پس باید مبارزه کنم و نه اینکه با عذرخواهی و احساس تأسف برای خودم این کار را انجام دهم. سرنوشت خصوصی ما نیز تا وقتی که با تسلیم نهایی مواجه شویم، اهمیتی ندارد.

کلماتش مرا کاملاً سرحال آوردند. در حالی که اشک بر گونه‌هایم می‌غلطید همواره تکرار می‌کردم که با او موافقم. چنان احساس شادی عظیمی در وجودم بود که فکر کردم اعصابم درهم ریخته است. با تمام نیرویم خواستم به این حالت پایان دهم و احساس هوشیارانه مؤثری از ترمزهای ذهنی کردم و آرام گرفتم ولی وقتی که این واقعه روی می‌داد، وضوح ذهنی من از هم گسست. در سکوت مبارزه سعی می‌کردم هر دو باشم: کمتر هوشیار و کمتر عصبی. دون‌خوان حرفی نزد و مرا تنها

گذاشت.

به مرور زمان تعادلم را باز یافتم، تقریباً سپیده دمیده بود. دون‌خوان برخاست و دستها را بالای سر گسترد و کشی‌وقوسی به عضلاتش داد که مفضلهايش به صدا درآمدند. مرا در برخاستن کمک کرد و گفت که من شبی بس درخشان را گذرانده‌ام: تجربه کردم که روح چیست و توانسته‌ام نیروهای نهانی را فراخوانم تا کاری را به انجام رسانم که اگر سطحی به آن نگاه شود چیزی جز آرامش اعصابم نیست، ولی در سطحی ژرفتر واقعاً حرکتی موفقیت‌آمیز یعنی حرکت آزاد پیوندگام بوده است.

بعد اشاره کرد وقتش رسیده است که بازگردیم.

شیرجه افکار

ما ساعت هفت صبح، بدووقع برای صبحانه خوردن به خانداش رفتیم. گرسنه بودم، ولی خسته نبودم. در سپیده صبح غار را ترک کرده بودیم تا از دره پایین رویم. دون‌خوان در عوض آنکه راه مستقیم را دنبال کند، بیراهدای را رفت که از کنار رودخانه می‌گذشت. گفت که باید قبل از رسیدن به خانه، هوش و حواسمان را جمع‌وجور کنیم.

پاسخ دادم که گفتن کلمه «حواسمان» از جانب او بسیار محبت‌آمیز است، زیرا حواس من است که ترتیب درستی ندارد. ولی او گفت که عملش ربطی به محبت ندارد، بلکه به آموزش سالک مربوط می‌شود. گفت که یک سالک نگهبان دائمی در برابر خشونت رفتار انسانی است. سالک جادویی و بیباک است، آدم بی‌سرپرستی با ذائقه و آدابی ظریف که وظیفه دنیایی او این است که چنگالهایش را تیز کند و باین حال لبه‌های تیز و برنده را چنان پنهان کند که کسی نتواند بیرحمی او را حدس بزند.

بعد از صبحانه فکر کردم بهتر است قدری بخوابم، ولی دون‌خوان

مدعی بود که نباید فرصت را از دست بدهم. او گفت که بزودی این یک‌ذره وضوح را که هنوز دارم از دست می‌دهم و اگر بخواهم همه آن را از دست خواهم داد. همچنانکه مرا از فرق سر تا نوک پا ورنده می‌کرد بسرعت گفت:

— لازم نیست آدم نابغه باشد تا بفهمد که حرف زدن درباره «قصد» به هر صورت که باشد سخت است. ولی اظهار این مطلب هیچ مفهومی ندارد. به همین دلیل ساحران توکل به داستانهای ساحری می‌کنند. آنان امیدوارند که روزی مستمعان، هسته‌های تجربیدی داستانها را دریابند.

منظورش را فهمیدم، ولی هنوز نمی‌توانستم تصور کنم که هسته تجربیدی چیست یا باید چه مفهومی برایم داشته باشد. سعی کردم درباره آن بیندیشم. افکار گوناگونی به مغزم هجوم آوردند. تصاویر بسرعت از مغزم گذشتند و برایم وقتی نگذاشتند تا درباره آنها بیندیشم. حتی نتوانستم برای درک آنها، آرامتر فکر کنم. دست آخر خشم سراپای وجودم را فرا گرفت و با مشت روی میز کوفتم.

سراپای دون‌خوان از فرط خنده تکان می‌خورد و چیزی نمانده بود که خفه شود. چشمکی زد و تشویق کرد:

— کاری را که دیشب کردی، کن! خونت را آرام کن!

ناتوانیم مرا بشدت پرخاشگر کرده بود. بی‌درنگ دلایل مزخرفی آوردم بعد متوجه اشتباهم شدم و از کمبود خود داریم عذرخواستم، او گفت: — عذرخواه! باید به تو بگویم فهمی که در پی‌آئی، در این لحظه ناممکن است. هسته‌های تجربیدی داستانهای ساحری حالا به تو چیزی نخواهند گفت. بعدها، مقصودم سألها بعد است، کاملاً برایت فهم‌پذیر می‌شوند.

التماس کردم که دون‌خوان مرا در تاریکی نگذارد و درباره هسته‌های تجربیدی با من بحث کند. برایم اصلاً روشن نبود که می‌خواهد با آنها چه کنم. تأکید کردم که حالت کنونی من، ابرآگاهی، می‌تواند به من کمک کند تا بحث را بفهمم. خواهش کردم عجله کند، زیرا نمی‌توانم

ضمانت کنم که این حالت چقدر دوام می‌آورد. گفتم که بزودی به حالت عادی خود باز می‌گردم و ابله‌تر از آنی می‌شوم که اکنون هستم. این جمله را نیمه شوخی گفتم. خنده‌اش نشان داد که او نیز این امر را فهمیده است، ولی من عمیقاً تحت تأثیر سخنان خود قرار گرفتم. گرفتار مالیخولیایی وحشتناک شدم.

دون‌خوان بازویم را گرفت و مرا در صندلی دسته‌دار و راحتی نشاند و خودش نیز روبرویم نشست. خیره به چشمانم نگریست، لحظه‌ای نتوانستم نیروی نگاهش را درهم شکم. بالحن اطمینان‌بخشی که گویی می‌خواهد مرا با طنین صدایش آرام کند، گفت:

— ساحران دائماً در کمین خویشند و خود را شکار می‌کنند. می‌خواستم بگویم حالت عصبی من که احتمالاً به خاطر بیخوابی بوده است رفع شده، ولی او نگذاشت حرف بزنم.

تأکید کرد که آنچه می‌توان دربارهٔ «کمین و شکار کردن» دانست به من آموخته است، ولی من هنوز موفق نشده‌ام دانشم را که در ژرفای ابرآگاهی اندوخته‌ام، بیرون آورم. به او گفتم که احساس عصبانی کننده‌ای مبنی بر این دارم که چیزی در درونم انباشته شده است. حس می‌کنم چیزی در درونم حبس شده، چیزی که مرا وامی‌دارد تا درها را بکوبم و روی میز بزنم، چیزی که مرا عاجز و آتشین مزاج می‌کند. او گفت:

— احساس انباشته شدن را هر انسانی دارد. تذکارتی پیوند کنونی ما با «قصد» است. برای ساحران این احساس شدیدتر است، زیرا هدف آنها است که پیوند را آنقدر حساس کنند تا بتوانند با ارادهٔ خود از آن سود جویند. وقتی که فشار پیوند زیاد شود، ساحران با «کمین و شکار کردن» خود، خویشتن را تسکین می‌دهند.

— فکر می‌کنم هنوز هم نمی‌فهمم که منظور تو از «کمین و شکار کردن» چیست، ولی تقریباً تا حدی نیز می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. — پس کمکت می‌کنم تا آنچه می‌دانی برایت روشن شود. «کمین و شکار کردن» روشی است و آن هم روشی بس آسان. «کمین و شکار کردن» رفتار خاصی است که از اصولی تبعیت می‌کند. رفتاری اسرارآمیز،

دزدکی و فریب‌آمیز است. این روش طرح‌ریزی شده است تا تکانی ناگهانی را منتقل کند. وقتی که تو در پی «کمین و شکار کردن» خودت باشی از رفتار خودت به شیوه‌ای بیرحمانه و حيله‌آمیز برای تکان ناگهانی خود استفاده می‌کنی.

او گفت که اگر آگاهی ساحری یا وزن نیروی مصرف شدهٔ ادراکش از فعالیت بازماند - همان‌طور که در مورد من روی داد - بهترین و یا شاید حتی تنها راه چاره این است که از تصور مرگ سود جوییم تا تکان ناگهانی «کمین و شکار کردن» را وارد آوریم. دون‌خوان ادامه داد:

- به همین دلیل اندیشهٔ مرگ در زندگی ساحر از اهمیتی وافر برخوردار است. من چیزهای بسیاری دربارهٔ مرگ به تو نشان داده‌ام تا ثابت کنم که شناخت پایان تهدیدآمیز و اجتناب‌ناپذیر ماست که به ما متانت و بصیرت می‌دهد. گرانترین اشتباه آدمهای عادی این است که در احساس جاودانگی افراط می‌کنند. گویی می‌توانند با فکر نکردن به مرگ خود از مردن در امان مانند.

- ولی دون‌خوان باید قبول کنی که فکر نکردن به مرگ باعث می‌شود تا نگران آن نیز نباشیم.

- بله این هدف را برآورده می‌کند، ولی چنین هدفی برای آدم معمولی بی‌ارزش و برای ساحر نیز هجواست. بدون تصور واضحی از مرگ هیچ‌گونه نظم و ترتیب، متانت و زیبایی وجود ندارد. ساحران برای این بینش قطعی می‌کوشند تا یاریشان دهد که متوجه عمیق‌ترین امر ممکن شوند: هیچ‌گونه نمی‌شود اطمینان یافت که زندگی لحظه‌ای دیگر ادامه خواهد داشت. این شناخت به ساحران شهامت می‌دهد که صبور باشند و با این حال دست به عمل بزنند، شهامت اینکه به این امر تن در دهند بی‌آنکه ابله باشند.

دون‌خوان مدت مدیدی به من خیره شده تبسمی کرد و سری تکان داد. بعد ادامه داد:

- بله، تصور مرگ تنها چیزی است که به ساحران شهامت

می‌دهد. عجیب است، این‌طور نیست؟ به ساحران شهامت می‌دهد که حيله‌گر باشند بی‌آنکه از خود راضی باشند و مهمتر از همه آنکه به آنان شهامت می‌دهد بی‌آنکه احساس خودبزرگ‌بینی کنند، بیرحم باشند. دوباره تبسمی کرد و سقلمه‌ای به من زد. به او گفتم که از تصور مرگم می‌ترسم و دائماً به آن فکر می‌کنم و اصلاً این فکر به من شهامت نمی‌دهد و مرا به عمل کردن نیز تشویق نمی‌کند، فقط غرغرو و عیبجو و بهانه‌گیر می‌کند و موجب می‌شود که به‌حالت مالیخولیایی ژرفی فرو روم. او گفت:

— مشکل تو بسیار آسان است. تو براحتی دچار وسوسه‌های ذهنی می‌شوی. به تو گفتم که ساحران خود را «کمین و شکار» می‌کنند تا قدرت وسوسه‌های ذهنی را بشکنند. به طرق مختلفی می‌توان در کمین خود بود و خویش را شکار کرد. اگر نمی‌خواهی از فکر کردن به مرگت استفاده کنی، پس از شعری که برایم خواندی برای «کمین و شکار کردن» خودت استفاده کن.

— ببخشید، چه گفتمی؟

— به تو گفتم که به دلایل مختلفی اشعار را دوست دارم. با کمک آنها خود را شکار می‌کنم. با یاری آنها تکانی ناگهانی به خودم وارد می‌آورم. به آنها گوش می‌دهم و ضمن آنکه تو شعر می‌خوانی، مناظره درونیم را خاموش می‌کنم تا سکوت درونیم نیروی حرکت آنی را جلو برده. آمیزش اشعار و سکوت درونی، تکان ناگهانی را به من وارد می‌آورد.

او توضیح داد که شاعران بی‌آنکه خود بدانند مشتاق دنیای ساحرانند. از آنجا که آنان ساحران طریقت معرفت نیستند، این اشتیاق تنها چیزی است که دارند. کتابی از خوزه گروستیئا^۱ به دستم داد و گفت:

— بگذار ببینم که می‌توانی حس کنی از چه حرف می‌زنم یا نه؟
من محلی را که نشان گذاشته بود، گشودم و او به شعری اشاره

1) José Gorostiza

کرد که دوست می‌داشت *

... این مردن مداوم خیره‌سر
این مرگ جاندار،
که تو را می‌کشد، اوه خدای من،
در این اثر استادانه تو،
در گلهای سرخ، در سنگها،
در این ستاره‌های سرکش و
در گوشت‌وپوستی که می‌سوزد،
همچون آتشی جانگداز
با ترانه‌ای، با رؤیایی
با ته رنگی که به چشم می‌خورد
برافروخته می‌شود *

... و تو، خودت
شاید سالیان درازی است که مرده‌ای،
و ما از آن خبر نیافته‌ایم،
ما دُردها، خرده‌ها، خاکسترهای تو؛
تو، تو که هنوز حضور داری،
همچون ستاره‌ای که نورش به دور آن حلقه زده
نوری تهی و بی‌ستاره
که به ما می‌رسد،
نهانی
در فاجعهٔ بیکران خود

وقتی که شعر را خواندم، دون‌خوان گفت:

– وقتی چنین کلماتی را می‌شنوم، حس می‌کنم که این مرد ذات و جوهر اشیا را «دیده» و من نیز می‌توانم با او «بینم». به من ربطی ندارد که شعر درباره چیست. من فقط به احساسی اهمیت می‌دهم که دلنتگی شاعر به من ارائه می‌دهد. من دلنتگی او و همراه با آن زیبایی را وام می‌گیریم. از این واقعیت تعجب می‌کنم که او همچون سالکی واقعی آن را برای گیرنده، برای ناظر تلف می‌کند و برای خود فقط دلنتگی را نگاه می‌دارد. این تکان ناگهانی، این ضربت سخت زیبایی، «کمین و شکار کردن» است. عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. توصیف دون‌خوان درست به هدف خورده بود. چند لحظه بعد پرسیدم:

– دون‌خوان، می‌خواهی بگویی که مرگ تنها دشمن واقعی ماست؟

با تأکید گفت:

– نه! هرچند چنین به نظر می‌رسد، ولی مرگ دشمن نیست. مرگ نابودکننده ما نیست، اگر چه ما این‌طور فکر کنیم. اگر نابودکننده ما نیست، پس چیست؟

– ساحران می‌گویند مرگ تنها حریف لایقی است که ما داریم. مرگ ما را به مبارزه می‌طلبد. ما، چه آدم معمولی باشیم و چه ساحر برای پذیرش مبارزه‌طلبی مرگ به دنیا آمده‌ایم. ساحران این مطلب را می‌دانند و آدم معمولی نمی‌داند.

– من می‌گویم که زندگی مبارزه‌طلبی است و مرگ نیست. – زندگی روندی است که توسط آن مرگ ما را به مبارزه می‌طلبد. مرگ نیروی فعال است. زندگی عرصه مبارزه است. و در هر زمانی دو مبارز در گود مبارزه‌اند: انسان و مرگ.

– دون‌خوان ولی من عقیده دارم که ما انسانها مبارزه‌طلبانیم. – به هیچ وجه. ما غیرفعالیم. کمی در این باره فکر کن!! اگر ما به خود تکانی می‌دهیم فقط برای این است که فشار مرگ را حس می‌کنیم. مرگ مشی اعمال و احساسات ما را مرتب می‌کند و ما را بیرحمانه به جلو

می‌راند تا در هم‌شکنند و مبارزه را ببرد و یا اینکه ما تمام امکانات را به دست می‌گیریم و مرگ را شکست می‌دهیم. ساحران مرگ را شکست می‌دهند و مرگ این شکست را می‌شناسد، زیرا به ساحران آزادی می‌بخشد و هرگز دوباره مبارزه نمی‌کند.

— یعنی اینکه ساحران فناپذیر می‌شوند؟

— نه، چنین مفهومی ندارد. مرگ از به مبارزه‌طلبیدن آنان دست

می‌کشد، فقط همین وبس.

— دون‌خوان منظورت چیست؟

— منظورم این است که تفکر شیرجه‌ای در تصورناپذیری زده است.

در حالی که سعی داشتیم صدایم حالت دعوا نداشته باشد پرسیدم:

— شیرجه تفکر در تصورناپذیری یعنی چه؟ مشکل ما این است که

مفاهیم و منظورمان یکی نیست.

دون‌خوان حرفم را قطع کرد و گفت:

— تو صادق نیستی. منظورم را می‌فهمی. برای تو خواستن وصفی

منطقی از شیرجه افکار در تصویرناپذیری امری هجو است. دقیقاً می‌دانی

که چیست.

— نه، نمی‌دانم.

بعد متوجه شدم که می‌دانستم یا شاید به صورت شهودی حدس

می‌زدم که منظور از آن چیست. قسمتی از وجودم می‌توانست بر منطقم

فائق آید و شیرجه افکار در تصورناپذیری را در آن سوی استعاره نیز

دریابد و وصف کند. مشکل آن قسمت از وجودم بود که به اندازه کافی

نیرو نداشت تا به اراده خود ظاهر شود.

این مطلب را به دون‌خوان گفتم. او فقط خندید و گفت که آگاهی

من همچون یو-یو است. گاهی اوقات تا بالاترین نقطه می‌رسد و تسلط

شدید است و گاهی آگاهی پایین می‌آید و من سبک مغزی منطقی

می‌شوم و اغلب اوقات در حد وسط بی‌ارزشی می‌پلکد، در همانجایی که

دیگر من نه سر پیازم و نه ته آن. بعد او با حالت تسلیم و رضا توضیح

داد:

– شیرجه افکار در تصویرناپذیری، هبوط روح، عمل شکستن موانع ادراکی ماست. همان لحظه‌ای است که ادراک انسانها به حدود مرز خود می‌رسد. ساحران این هنر را تمرین می‌کنند که پیشاهنگانی، پیشروانی بفرستند که حدود مرز ادراکی ما را خوب و ارسی کند. این امر دلیل دیگری برای دوست داشتن اشعار است. آنها را پیشگام می‌دانم، ولی همان‌طور که به تو گفتم شاعران بخوبی ساحران نمی‌دانند که این پیشگامان چه کاری را می‌توانند به انجام رسانند.

سرشب دون‌خوان گفت که باید درباره مطالب بسیاری بحث کنیم و از من پرسید دلم می‌خواهد گردشی کنیم یا نه. من در وضعیت روحی خاصی بودم. قبل از آن متوجه تنهایی عجیبی در خود شده بودم که می‌آمد و می‌رفت. ابتدا فکر کردم خستگی جسمی است که افکارم را مبهم می‌کند؛ ولی افکارم چون بلور شفاف بودند. بعد به این نتیجه رسیدم که این کناره‌گیری عجیب در اثر جابجایی من به ابرآگاهی است. خانه را ترک کردیم و در میدان شهر پرسه زدیم. قبل از آنکه دون‌خوان فرصت کند و موضوعی را پیش بکشد سرعت از او درباره این تنهایی پرسیدم. او آن حالت را ناشی از جابجایی انرژی دانست. او گفت انرژی‌ای که معمولاً مورد استفاده قرار می‌گیرد تا پیوندگاه را در جای خود ثابت نگاه دارد، آزاد می‌شود و خودبخود بر پیوند تمرکز می‌کند. به من اطمینان داد که هیچ فن و تدبیری وجود ندارد تا ساحران آن را از پیش بیاموزند و انرژی را از جایی به جایی دیگر حرکت دهند. بیشتر مربوط به جابجایی ناگهانی است که در سطح خاصی از تخصص روی می‌دهد.

از او پرسیدم که سطح این تخصص چیست. او پاسخ داد:
– فهم ناب. برای دستیابی به جابجایی ناگهانی انرژی، شخص نیازمند پیوند واضحی با «قصد» است و برای آنکه بتوان پیوند واضح

را برقرار کرد فقط لازم است که با «فهم ناب»، «قصد» آن را کرد.
طبیعی است که می‌خواستیم فهم ناب را برایم توضیح دهد. خندید
و روی نیمکتی نشست. بعد ادامه داد:

— برایت چیزی اساسی دربارهٔ ساحران و اعمال ساحری نقل
می‌کنم. چیزی دربارهٔ شیرجهٔ تفکر آنان در تصورات پذیرد.
او گفت که بعضی از ساحران نقال هستند. نقالی برای آنها فقط
پیشگامی که حدود ادراکی آنان را واریسی کند نیست، بلکه از راه
آنان به کمال، اقتدار و روح نیز خبر می‌دهد. لحظه‌ای ساکت ماند،
ظاهراً در پی مثالی مناسب بود. بعد به یادم آورد که سرخپوستان یاکی
مالک مجموعه‌ای از وقایع تاریخی هستند که آنها را «تاریخهای فراموش
نشده» می‌نامند. می‌دانستم که تاریخ فراموش نشدنی آنان گزارشهایی
شفاهی از تاریخ آنان به‌منزلهٔ ملتی است که علیه مهاجمان سرزمین خود،
ابتدا با اسپانیاییها و بعدها با مکزیکیها، جنگیده‌اند. دون‌خوان که خود
یاکی بود با تأکید بیان داشت که تاریخهای فراموش نشدنی گزارشهایی
از شکست و تجزیهٔ سرخپوستان یاکی است. از من پرسید:

— به‌عنوان مردی دانش‌پژوه چه‌خواهی گفت اگر ساحری نقال،
گزارشی از تاریخهای فراموش نشدنی و برای مثال داستان کالیکستومونی^۱
را تعریف و پایان داستان را عوض کند، یعنی به‌جای آنکه بگوید چگونه
جلادان اسپانیایی کالیکستومونی را بدزمین‌کشیده و چهار قسمت کردند
امری که واقعاً اتفاق افتاده است — داستان کالیکستومونی، چریک
فاتحی را نقل کند که موفق شد ملت خویش را آزاد سازد؟

من داستان کالیکستومونی را می‌دانستم. او سرخپوستی یاکی
بود که طبق گزارش تاریخهای فراموش نشدنی سالها در کشتی دزدان
دریایی در کارائیب خدمت کرد تا استراتژی جنگ را بیاموزد. بعد به
میهن خود، سونورا، بازگشت و شورشی علیه اسپانیاییها ترتیب داد و
جنگی استقلال‌طلبانه به راه انداخت. فقط در اثر خیانت دستگیر و
محکوم به مرگ شد.

1) Calixto Muni

دون‌خوان خواست تا عقیده‌ام را در این باره ابراز کنم. گفتم در آن صورت باید بپذیرم که تغییر گزارشی واقعی به شیوه‌ای که او وصف کرده است تدبیری روانشناسانه، نوعی تفکر آرزومندانه از جانب ساحران نقال است یا شاید وسیله طرز فکری ویژه و شخصی برای تسکین محرومیتهاست. افزودم که چنین ساحر نقالی را من حتی میهن پرست می‌نامم، زیرا قادر به پذیرش شکستی تلخ نبوده است. دون‌خوان آنقدر خندید که نفسش بند آمد. بعد دلیل آورد:

— ولی این فقط به یک ساحر نقال مربوط نمی‌شود. آنها همه این کار را می‌کنند.

— پس تدبیر قابل قبول اجتماعی است تا تفکر آرزومندانه جامعه‌ای بیان شود. شیوه پذیرفته شده‌ای برای رهایی تمام فشارهای روانی است.

— تو روان و منطقی و قانع‌کننده دلیل می‌آوری، ولی چون روحت مرده است نمی‌توانی در استدلال خود اشتباهت را ببینی. مرا ورنه انداز کرد، گویی به زور از من می‌خواست تا منظورش را بفهمم. چیزی به عاقل نرسید و احتمالاً اگر هم حرفی می‌زدم لحم کج خلق بود. او گفت:

— نقال — ساحر که پایان گزارشهای مستند را عوض می‌کند، آن را با راهنمایی و تحت‌شگون روح انجام می‌دهد. چون می‌تواند پیوند اغفال‌کننده خود را با «قصد» دستکاری کند، می‌تواند عملاً نیز امور را تغییر دهد. نقال — ساحر علامت می‌دهد که «قصد» این کار را کرده است: کلاهش را برمی‌دارد و بر زمین می‌گذارد و یک‌بار ۳۶۰ درجه در عکس حرکت عقربه ساعت می‌گردد. تحت شگون روح، این عمل ساده، او را در درون روح غوطه‌ور می‌سازد. او گذاشته است تا فکرش در درون تصویرناپذیری شیرجه زند.

دون‌خوان دستش را بالای سر برد و به آسمان بالای افق اشاره کرد. بعد ادامه داد:

— چون فهم نابش پیشگامی است که عظمت را در بیرون و ارسی

می‌کند. نقال - ساحر بی‌هیچ تردیدی می‌داند که در جایی و به گونه‌ای در این بیکرانی و درست در همین لحظه روح هبوط کرده است. کالیکستومونی فاتح است. او ملتش را آزاد کرده. هدفش برتر از وجودش بود.

حرکت پیوندگاه

چند روز بعد من و دون‌خوان گردشی در کوهستان کردیم. در نیمه راه در دامنه تپه‌ها نشستیم تا استراحت کنیم. دون‌خوان تصمیم گرفته بود که در این روز جای مناسبی بیابد و در آنجا چند جنبه پیچیده تسلط بر آگاهی را توضیح دهد. معمولاً ترجیح می‌داد که به کوهستانهای غربی که نزدیکتر بود برویم، ولی این بار قله مشرق را برگزید. آنها خیلی مرتفع‌تر و دورتر بودند. به نظرم آن کوهها وحشتناکتر، تیره‌تر و جسیم‌تر می‌رسیدند، ولی نمی‌توانم بگویم که این احساس شخصی من بود یا به طریقی نیز مجذوب احساسات دون‌خوان در این مورد شده بودم.

ساک پشتیبانم را باز کردم. بینندگان مؤنث گروه دون‌خوان آن را برایم بسته بودند و متوجه شدم که قدری پنیر در داخل آن گذاشته‌اند. لحظه‌ای عصبانی شدم، چون با وجودی که پنیر را دوست داشتم به من نمی‌ساخت. با این حال هرگاه در دست‌رسم بود، نمی‌توانستم از خوردن آن صرف‌نظر کنم.

دون‌خوان این‌امر را ضعف واقعی به حساب می‌آورد و به من می‌خندید. ابتدا دستپاچه می‌شدم، ولی بعد متوجه شدم که اگر پنیر هم نباشد چیزی کم ندارم. مشکل اینجا بود که همواره آدمهای شوخ گروه دون‌خوان برای من تکه پنیر بزرگی در ساکم می‌گذاشتند و من هم دست آخر آن را می‌خوردم. دون‌خوان با نگاهی مودبانه مرا نصیحت کرد:

— تماش را بخور! آن وقت دیگر نگران آن نیستی.
شاید تحت تأثیر پیشنهاد او اشتیاق شدیدی به خوردن پنیر در خود
حس کردم. دون خوان چنان خندید که من ظنن شدم شاید او یک
بار دیگر با گروهش برایم نقشه کشیده است.
دوباره با حالت جدی پیشنهاد کرد که شب را در دامنه تپه‌ها به
سربریم و یک یا دو روز نیز صرف رسیدن به قله مرتفع کنیم. موافقت
کردم.

بی‌مقدمه دون خوان از من پرسید که آیا چهار خصیصه «کمین و
شکار کردن» را به یاد می‌آورم. اقرار کردم که سعی خود را کرده‌ام،
ولی ذهنم یاری نکرده است. او گفت:
— آموزشم را درباره بیرحمی به یاد نمی‌آوری؟ بیرحمی نقطه مقابل
ترحم و دلسوزی به حال خود؟

نتوانستم به یاد آورم. ظاهراً دون خوان فکر می‌کرد که دیگر
چه بگوید. بعد عقیده‌اش را عوض کرد. گوشه‌های لبش به حالت
ناتوانی ساختگی پایین افتادند. شانه‌ها را بالا انداخت؛ برخاست و
بسرعت چند قدمی به طرف مکانی صاف روی قله تپه‌ای رفت. ضمن
آنکه روی زمین صاف می‌نشستم گفت:

— تمام ساحران بیرحم‌اند، ولی این مطلب را خودت می‌دانی.
درباره این طرز تفکر بتفصیل صحبت کرده‌ایم.
پس از سکوتی طولانی گفت که طبیعتاً به بحث خود درباره
هسته‌های تجربیدی داستانهای ساحری ادامه می‌دهیم، ولی حالا کمتر
درباره آن حرف می‌زند، چون وقتش رسیده است که خودم آنها را
کشف کنم تا مفاهیم آنها بر من آشکار شود. بعد ادامه داد:

— همان‌طور که به تو گفته‌ام چهارمین هسته تجربیدی داستانهای
ساحری، هبوط روح یا حرکت داده شده از سوی «قصده» نام دارد. داستان
می‌گوید که لازم بود روح بر مردی که از او برایت حرف خواهم زد
هبوط کند تا اسرار ساحری بر او آشکار شود، روح لحظه‌ای را برگزید
که مرد پریشان و بی‌محافظ بود و روح بی‌هیچ ترحمی با حضور خود

پیوندگاه مرد را به موضع معینی حرکت داد. از این به بعد این نقطه را ساحران «جایگاه بی‌ترحم» نامیدند. و بدین‌سان بیرحمی نخستین اصل ساحری شده. نخستین اصل ساحری نبایستی با نخستین حالت کارآموزی ساحری، یعنی جابجایی بین حالت عادی آگاهی و ابرآگاهی اشتباه گرفته شود.
به شکوه گفتم:

– نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی.

– می‌خواهم بگویم که ظاهراً جا بجایی پیوندگاه اولین واقعه‌ای است که برای کارآموز ساحری واقعاً روی می‌دهد. به همین دلیل کاملاً طبیعی است که کارآموز خیال کند این امر نخستین اصل ساحری است، ولی این‌طور نیست. بیرحمی نخستین اصل ساحری است که درباره آن قبلاً صحبت کرده‌ایم. حالا فقط می‌خواهم به تو کمک کنم که به یاد آوری.

می‌توانستم صادقانه بگویم که اصلاً نمی‌دانم از چه حرف می‌زنند، ولی هم‌زمان احساس عجیبی داشتم که می‌دانم. دون‌خوان از من خواست:

– اولین باری که بیرحمی را به تو آموختم به‌خاطر آور! به خاطر آوردن به حرکت پیوندگاه مربوط می‌شود.
منتظر شد تا دریابد که متوجه توصیه او شده‌ام یا نه. پس از آنکه معلوم شد نمی‌توانم، به توضیحات خود ادامه داد. گفت هراندازه هم که جابجایی به حالت ابرآگاهی اسرارآمیز باشد، برای اجرای آن جز حضور روح نیاز به چیز دیگری نیست.

گفتم که امروز یا بیاناتش بینهایت مبهم است و یا من چنان گیج شده‌ام که نمی‌توانم مسیر افکارش را دنبال کنم. او با قاطعیت گفت که گیجی من کاملاً بی‌اهمیت است و تأکید کرد تنها نکته مهم این است که دریابم فقط تماس با روح می‌تواند بر هر حرکت پیوندگاه اثر گذارد. سپس ادامه داد:

– به تو گفته‌ام که ناوال معبر روح است، زیرا عمر بی‌عیب و نقصی

را سپری می‌کند تا پیوند با «قصد» را مشخص کند و چون انرژی بیشتری از آدم معمولی دارد، روح می‌تواند خود را به وسیله او بیان کند. بنابراین نخستین چیزی که کارآموز ساحری تجربه می‌کند جابجایی سطح آگاهی او است، جابجایی بسادگی در اثر حضور ناوال انجام می‌گیرد. و آنچه می‌خواهم بدانم این است که در حقیقت هیچ روشی در مورد حرکت دادن پیوندگاه وجود ندارد. روح، کارآموز را لمس و پیوندگاه او حرکت می‌کند. به همین سادگی است.

به او گفتم که حرفهایش مرا ناراحت می‌کند، زیرا با تمام چیزهایی که من پس از تجربیات شخصی به‌طور دردناکی آموخته و پذیرفته‌ام، مغایرت دارد: یعنی آنکه ابرآگاهی امکان‌پذیر و به‌همان اندازه گمراه‌کننده است، هرچند تدبیری پیچیده است که دون‌خوان اجرا و بدان وسیله آگاهی مرا دستکاری می‌کند. در طی سالهای آشنایی ما، او همواره به پشتم ضربه‌ای وارد آورده و مرا به حالت ابرآگاهی فرستاده است این تضاد را تذکر دادم.

او پاسخ داد که ضربه زدن به پشتم بیشتر حقه‌ای برای جلب توجه من و رفع تردیدها از ذهنم بوده است تا تدبیر و وسیله‌ای جدی برای دستکاری ادراکم. او این‌امر را حقه ساده‌ای خواند که مطابق با شخصیت معتدل او بوده است. دون‌خوان - نه به صورت شوخی - گفت که شانس آورده‌ام که او آدمی ساده است و رفتار گیج‌کننده ندارد. در غیر این صورت، بجای حقه‌های ساده و قبل از آنکه بتواند تمام تردیدها را از ذهنم دور کند تا روح پیوندگام را به حرکت درآورد، مجبور می‌شدم مراسم عجیب و غریبی را تحمل کنم. او گفت:

- برای آنکه جادو بتواند مؤثر واقع شود، کاری نباید کنیم جز آنکه تردیدها را از افکار خود برانیم. به محض آنکه شک و تردید از بین رفت، هر کاری امکان‌پذیر است.

او مرا به یاد حادثه‌ای انداخت که ماهها پیش در مکزیکو شاهد آن بودم. آن واقعه برایم کاملاً فهم‌ناپذیر مانده بود تا او آن امر را با استفاده از مثالهای ساحری برایم روشن کرد.

آنچه آن زمان مشاهده کرده بودم، عمل جراحی بود که درمانگر مشهور روح‌گرایی اجرا کرده. بیمار دوست من بود. درمانگر زنی بود که به حالت خلسه هیجان‌آوری رفت تا او را جراحی کند.

دیدم که او با کارد آشپزخانه شکافی در حدود نافش ایجاد کرده. جگر بیمار او را بیرون آورد و آن را در ظرف الکلی شست و دوباره سرجایش گذاشت و شکاف را که خونی از آن نمی‌ریخت فقط با فشار دستهایش بست.

تعدادی در اتاق نیمه تاریک شاهد این عمل جراحی بودند. بعضی از آنان مثل من ناظرانی بودند که این کار برای آنها جالب بود و بقیه دستیاران درمانگر بودند.

بعد از عمل جراحی به اختصار با سه ناظر دیگر حرف زدم. همه اعتراف کردند که همان چیزهایی را دیده‌اند که من دیده‌ام. وقتی که با بیمار، دوستم، حرف زدم، گفت که عمل جراحی را همچون دردی خفه و مزمن در شکم و همچون احساسی سوزنده در پهلوی راستش حس کرده است.

همه اینها را برای دون‌خوان نقل کردم و حتی با جسارت و بدبینی توضیحی دادم. گفتم که به عقیده من اتاق نیمه تاریک مناسب برای هر نوع تردستی است و می‌تواند در اثر آن این‌طور به نظر رسد که اعضای درونی از شکافی در بدن خارج و درالکل شسته شده‌اند. شوک مهیج در اثر خلسه هیجان‌آور درمانگر - که به‌عنوان حيله‌ای می‌دانستم - باعث شد تا جوی تقریباً مقرون به ایمان مذهبی بیافریند.

دون‌خوان بی‌درنگ تذکر داد که این عقیده بدبینانه‌ای است و توضیحی بدبینانه نیست، زیرا این واقعیت را که دوستم حقیقتاً بهبود یافته است شرح نمی‌دهد. بعد دون‌خوان نظر دیگری را بر مبنای دانش ساحران مطرح کرد. او توضیح داد که نکته مسلم و برجسته واقعه مربوط به این امر است که درمانگر توانست پیوندگام تمام تماشاچیان را به حرکت درآورد. تنها حيله در این مورد - اگر بتوان آن را حيله نامید - این است که تعداد آدمهای حاضر در اتاق نمی‌تواند از تعداد

کسانی که او می‌تواند با آنان سروکار داشته باشد، بیشتر شود.
طبق نظر او، خلسهٔ هیجان‌آور و بازیگری همراه با آن یا وسایل
کمکی حساب شده‌ای بودند که درمانگر استفاده می‌کرد تا توجه حاضران
را به خود جلب کند و یا تدبیری ندانسته بود که تکلیف آن را روح معین
می‌کرد. هرچه بود، وسیله‌ای کاملاً مناسب بود که درمانگر توانست
وحدت فکری لازم را بیافریند تا تردید را از مغز حاضران براند و آنان
را وادارد که به حالت ابرآگاهی روند.

دون‌خوان تأکید کرد که وقتی او بدن را با کارد آشپزخانه گشود
و اعضای درونی را برداشت، اصلاً تردستی نکرده است. اینها وقایعی
جدی بوده‌اند که چون در حالت ابرآگاهی اجرا می‌شدند، خارج از داوری
روزمره‌اند.

از دون‌خوان پرسیدم چگونه درمانگر موفق شده است پیوندگاه
آدمها را بی‌آنکه به آنان دست بزند، حرکت دهد. پاسخ او این بود که
قدرت درمانگر، موهبت یا کمالی شگفت‌انگیز بود که باعث شد معبری
برای روح باشد. او گفت که روح، پیوندگاه همه را جابجا کرده است
و نه درمانگر.

دون‌خوان ادامه داد:

— هرچند کلمه‌ای نفهمیدی، همان موقع برایت شرح دادم که هنر
و قدرت درمانگر هرگونه تردیدی را از افکار حاضران زدوده بدین‌سان
جابجایی پیوندگانشان را برای روح امکان‌پذیر ساخت. پس از آنکه این
نقاط حرکت کردند، هرچیزی امکان‌پذیر شده. آنها در قلمرویی گام
نهادند که معجزه امری پیش‌پا افتاده است.

با تأکید مدعی شد که درمانگر باید ساحر نیز بوده باشد و اگر
بکوشم تا جراحی را در حافظه‌ام کندوکاو کنم، به‌یاد خواهم آورد که
او نسبت به مردم اطرافش، بنویژه بیمار، بیرحم بوده است.

آنچه از این جلسه در خاطر داشتم برای او تکرار کردم. صدا و لحن ضعیف و زنانه درمانگر وقتی که در حالت خلسه رفت، به طرز مهیجی به صدای خشن و بم مردانه‌ای بدل شد. این صدا نشان می‌داد که روح سالکی مبارز از دوران پیش از کلمب در جسم درمانگر حلول کرده است. پس از این اعلان، رفتار درمانگر به‌طور چشمگیری تغییر یافت. جنی شده بود. از کار خود مطلقاً مطمئن بود و در کمال اطمینان و ثبات مطلق شروع به عمل جراحی کرد. دون‌خوان ابتدا تذکر و بعد ادامه داد:

— ترجیح می‌دهم از کلمه «بیرحم» بجای «اطمینان» و «ثبات» استفاده کنم. این درمانگر مجبور بود بیرحم باشد تا محیط مناسب را برای مداخله روح آماده سازد.

مدعی بود که وقایعی مثل این جراحی بسختی وصف می‌شوند در حالی که بسیار ساده‌اند. فقط در اثر تفکر مصرائه ما مشکل می‌شوند. اگر فکر نمی‌کردیم همه‌چیز در جای خود بود. گفتیم:

— دون‌خوان، این حرف حقیقتاً مزخرف است.

کاملاً به حرفم اعتقاد داشتم. به یادش آوردم که از کارآموزانش می‌خواست خیلی جدی فکر کنند و حتی از استاد خود نیز انتقاد می‌کرد که متفکر خوبی نبوده است. او گفت:

— طبیعی است که از هرکسی در حول و حوشم می‌خواهم واضح فکر کند. و برای هرکسی که گوش‌شنوا دارد توضیح می‌دهم که تنها طرز واضح فکر کردن این است که به هیچ وجه فکر نکنیم. مطمئن بودم که تو این تناقض‌گویی ساحران را دریافته‌ای.

با صدای بلند علیه طرز بیان مبهم او اعتراض کردم. خندید و اجبار مرا در دفاع از خودم مسخره کرد. بعد یکبار دیگر برایم شرح داد که برای ساحران دو طرز اندیشیدن وجود دارد: یکی طرز تفکر معمولی و روزمره است که پیوندگاه در موضع طبیعی خود بر آن حاکم است. این تفکری مغشوش است که پاسخگوی نیازهای آنان نیست و در سر تیرگی عظیمی برجای می‌گذارد. دیگری طرز فکری صریح و

دقیق است. تفکری وظیفه‌ای و مقرون به‌صرفه است که کمتر چیزی را وصف نشده باقی می‌گذارد. دون‌خوان خاطر نشان کرد برای آنکه این طرز تفکر غالب آید پیوندگاه باید حرکت کند. یا لا اقل باید تفکر روزمره متوقف گردد تا پیوندگاه جابجا شود. بدین ترتیب تناقضی ظاهری وجود دارد که در واقع به هیچ وجه تناقض نیست. او گفت:

— مایلم چیزی را به خاطر آوری که در گذشته انجام داده‌ای. بلم می‌خواهد حرکت معینی از پیوندگاهت را به خاطر آوری. برای این کار باید طرز تفکر را به شیوه‌ای که معمولاً فکر می‌کنی، متوقف کنی. آنگاه طرز تفکر دیگر، همانی که تفکر روشن می‌نامم راهبری را به عهده می‌گیرد و توبه خاطر می‌آوری.

هرچند می‌دانستم چه پاسخی خواهد داد، با این حال پرسیدم:

— ولی چطور دست از فکر کردن بردارم.

— «قصد» به حرکت پیوندگاهت کن! «قصد» را با اشاره

چشم صدا می‌زنند.

به دون‌خوان گفتم که ذهنم بین لحظه‌های وضوحی بیش از حد، طوری جابجا شد که همه چیز برایم چون بلور شفاف شد و خستگی فکری ژرفی به من دست داد که نتوانستم بفهمم چه می‌گوید. سعی کرد آرامم کند و توضیح داد که تزلزل من به دلیل نوسان ناچیز پیوندگاهم است که هنوز در موضع جدید خود که چند سال پیش به آن رسیده، پابرجا نشده است. این نوسان نتیجهٔ پس‌ماندهٔ احساسات دلسوزی به حال خود است. پرسیدم:

— دون‌خوان چه نوع موضع جدیدی است؟

— سالها پیش — این درست همان چیزی است که باید به خاطر

آوری — پیوندگاهت به جایگاه بی‌ترحم رسید.

— ببخشید، چه گفتی؟

— جایگاه بی‌ترحم، مقر بیرحمی است، ولی تو خودت این مطالب

را می‌دانی. فعلاً تا مطالب را به خاطر آوری، بگذار بگویم که

بیرحمی، وضعیت خاص پیوندگاه است که در چشمان ساحر خود را

نشان می‌دهد. همچون پوسته نازک درخشانی در روی چشم است. چشم ساحران می‌درخشد. هرچه بیشتر بدرخشد، ساحر بیرحمت‌تر است. در این لحظه چشمان تو تار است.

توضیح داد به محض آنکه پیوندگاه به سوی جایگاه بی‌ترحم به حرکت درآمد، چشمان می‌درخشد. هرچه پیوندگاه در مکان جدید خود محکمتر بچسبد، چشمان درخشش بیشتری دارد. اصرار کرد: — سعی کن به خاطر آوری که درباره آن چه می‌دانی.

مدتی سکوت کرد و بعد دوباره بی‌آنکه مرا بنگرد به صحبت خود ادامه داد:

— به خاطر آوردن همان به یاد آوردن نیست. به یاد آوردن در اثر طرز تفکر روزانه مشخص می‌شود، در حالی که به خاطر آوردن با حرکت پیوندگاه مشخص می‌شود. مرور رئوس امور زندگی، آنچنان که ساحران انجام می‌دهند، کلید به حرکت درآوردن پیوندگاه آنان است. ساحران مرور مطالب را با فکر کردن و به یاد آوردن اعمال مهم زندگی خود شروع می‌کنند. با اندیشیدن بسیار درباره آن امور، آنان عملاً به محل واقعه می‌روند. هنگامی که این کار را انجام دهند — در محل وقوع حادثه‌اند — یعنی آنها با موفقیت پیوندگاه خود را جابجا کرده و درست به نقطه‌ای برده‌اند که به هنگام وقوع حادثه در آنجا بوده است. ساحران بازگشت کامل حادثه را به وسیله جابجایی پیوندگاه، به خاطر آوردن می‌دانند.

لحظه‌ای چنان خیره مرا نگریست که گویی می‌خواست مطمئن شود به حرفهایش گوش داده‌ام. بعد توضیح داد:

— پیوندگاه ما دائماً جابجا می‌شود. جابجاییها محسوس نیستند. ساحران معتقدند برای آنکه بتوانیم پیوندگاه خود را در نقاط معینی جابجا کنیم، بایستی «قصد» را به کار گیریم. از آنجا که هیچ راهی برای شناخت «قصد» نیست، ساحران با اشاره چشمانشان آن را فرامی‌خوانند.

— واقعاً هیچ‌یک از این مطالب را نمی‌فهمم.

دون‌خوان دستها را زیر سر گذاشت و روی زمین دراز کشید.
من نیز چنین کردم. مدتی مدید ساکت ماندیم. باد ابرها را می‌راند.
از حرکت آنها تقریباً سرم گیج رفت. و این گیجی ناگهان به احساس
ترسی آشنا بدل شد.

* * *

هر بار که با دون‌خوان بودم، بویژه در لحظات آرامش و سکون احساس
نومیدی طاقت‌فرسائی می‌کردم، دل‌تنگی برای چیزی بود که نمی‌توانم
آن را وصف کنم. وقتی تنها یا با مردم دیگر بودم، هرگز دچار چنین
احساسی نمی‌شدم. دون‌خوان برایم شرح داده بود آنچه حس می‌کنم
و دل‌تنگی می‌نامم، در واقع حرکت ناگهانی پیوندگام است.
هنگامی که دون‌خوان شروع به صحبت کرد، ناگهان طنین
صدایش مرا تکان داد و برخاستم. او گفت:

— باید به خاطر آوری که چگونه چشمانت نخستین بار درخشیدند،
زیرا نخستین باری بود که پیوندگامت به جایگاه بی‌ترحم دست یافت.
بیرحمی بروجوت تسلط یافت. بیرحمی چشم ساحران را درخشان
می‌سازد و این درخشش «قصد» را به اشاره فرا می‌خواند. پیوندگام
به هر نقطه‌ای که حرکت کند با درخشش خاصی در چشمان مشخص
می‌شود. چون چشمان خاطرۀ خاص خود را دارند، می‌توانند با
فراخواندن درخشش خاصی که به آن نقطه مربوط است، خاطرۀ آن را
نیز احضار کنند.

او توضیح داد دلیل اینکه ساحران برای درخشش چشمان و نگاه
خیرۀ خود اهمیت بسیار قائلند این است که چشم مستقیماً با «قصد»
ارتباط دارد. ممکن است تناقض‌گویی به گوش رسد، ولی حقیقت این
است که چشم فقط به‌طور گذرا با دنیای روزمره در ارتباط است. ارتباط
ژرفتر آن با تجرید است. نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه چشمانم
چنین اطلاعاتی را ذخیره می‌کند و این مطلب را به دون‌خوان گفتم.

او پاسخ داد که امکانات انسانها چنان گسترده و اسرارآمیز است که ساحران بیشتر درباره آنها فکر می‌کنند و تصمیم گرفته‌اند آنها را بی‌آنکه امید به فهمیدن داشته باشند کشف کنند. از او پرسیدم که آیا چشمان آدم معمولی نیز تحت نفوذ «قصد» قرار می‌گیرد یا نه. فریاد زد:

— البته! تو تمام اینها را می‌دانی، ولی در سطحی چنان عمیق این مطالب را می‌دانی که معرفت خاموش است. تو انرژی کافی نداری تا این مطالب را حتی برای خودت توضیح دهی. آدم معمولی نیز همین چیزها را در مورد چشم خود می‌داند، ولی او حتی انرژی کمتری از تو دارد. تنها مزیتی که ممکن است ساحران بر آدمهای معمولی داشته باشند این است که آنان انرژی خود را ذخیره کرده‌اند یعنی پیوند دقیقتر و روشنتری با «قصد» دارند. طبیعتاً این امر به این مفهوم نیز هست که با استفاده از درخشش چشمانشان پیوندگاه خود را حرکت می‌دهند و به اراده خویش هرچیزی را به‌خاطر می‌آورند.

دو نخوان حرفش را قطع کرد و با نگاهی خیره مرا نگریست. به‌وضوح حس کردم که چشمهایش چیزی نامعلوم را در وجودم هدایت کردند، فشار دادند و کشیدند. نمی‌توانستم خود را از شر نگاه خیره‌اش خلاص کنم. تمرکز او چنان شدید بود که واقعاً سبب احساسی جسمی در وجودم شد: حس کردم در کوره‌ای هستم. ناگهان نگاهی به‌درون انداختم. احساسی بود شبیه اینکه در خیالی واهی پریشان حواسم، ولی این خیال واهی همراه با احساس عجیبی در مورد آگاهی شدید از وجودم و فقدان افکار بوده. در منتهی درجه آگاهی، نگاهی به‌درون، به‌نیستی، انداختم.

با کوششی بسیار خود را بیرون کشیدم و برخاستم. پرسیدم:

— دو نخوان، با من چه کردی؟

— گاهی اوقات مطلقاً قابل تحمل نیستی. اسراف تو خشمگین

کننده است. هم‌اکنون پیوندگاہت در مفیدترین نقطه‌ای بود که می‌توانستی آنچه دلت می‌خواهد به‌خاطر آوری. و آن وقت چه کردی؟

همه چیز را هدر دادی فقط برای اینکه از من بپرسی با تو چه کرده‌ام:
مدتی ساکت ماندم. بعد ضمن آنکه می‌نشستم، تبسمی بر لب آورد
و افزود:

— اما این صفت که تو کسل کننده‌ای، یکی از بزرگترین
برتری‌های تو است. خوب، پس چرا شکوه می‌کنم؟
هر دو زدیم زیر خنده. این لطیفه‌ای میان ما بود.

* * *

یکبار سالها پیش، از اینکه دون‌خوان بیش از حد وجود خود را وقف
کمک به من کرده بود بشدت گیج و احساساتی شده بودم. نمی‌توانستم
تصور کنم که چرا او اینقدر با من مهربان است. واضح بود که او در
زندگیش اصلاً نیازی به وجود من نداشت. ظاهراً نباید وقتش را
برای من هدر می‌داد، ولی من در اثر تجربیات دردناک زندگیم آموخته
بودم که هیچ چیزی مجاناً هدیه نمی‌شود و چون قادر نبودم بفهمم
که دون‌خوان در عوض از من چه انتظاری دارد؛ بسیار ناراحت بودم.
روزی خیلی رک و راست و با لحن پرسوء ظنی از دون‌خوان
پرسیدم که چه نفعی از آشنایی و تماس با من می‌برد. گفتم که حتی
نمی‌توانم علت این کار را حدس بزنم. او پاسخ داد:

— چیزی که تو بفهمی نیست.

پاسخش عصبانی و آزرده‌ام کرده. با لحنی مشاجره آمیز به او
گفتم که احق نیستم و دست‌کم می‌تواند سعی کند تا موضوع را
برایم شرح دهد. با تبسمی که هرگاه می‌خواست مرا از حالت عادی
خارج کند بر لب داشت گفت:

— خوب، بهتر است بگویم که البته تو خواهی فهمید، ولی اصلاً
خوشت نخواهد آمد. می‌دانی، بهتر است که فعلاً حرفی نزنم.
به دام افتاده بودم و خواستم تا منظورش را بگویم. در حالی که
کاملاً می‌دانست حتی اگر زندگیم را بر سر آن بگذارم هرگز نه‌خواهم

گفت پرسید:

– مطمئنی که می‌خواهی حقیقت را بشنوی؟

خشمگین فریاد زد:

– البته که می‌خواهم حقیقت را، هرچه هست، بشنوم.

چنان خندید که گویی لطیفه‌خنده‌داری تعریف کرده‌ام. هرچه

بیشتر می‌خندید، بیشتر عصبانی می‌شدم. گفتم:

– نمی‌فهمم چه چیزی اینقدر خنده‌دار است.

– گاهی اوقات زیربنای حقیقت نباید دستکاری شود. زیربنای

حقیقت در این مورد همچون سنگی در زیرپایه بزرگ چیزهاست.

نخستین سنگ اساسی است. اگر به این سنگ که در زیر پایه است

دقیقت بنگریم، احتمال دارد از نتیجه آن خوشمان نیاید. من ترجیح

می‌دهم که این کار را نکنم.

دوباره زد زیر خنده. گویی برق نگاه موزیانه وی از من می‌خواست

که موضوع را بیشتر دنبال کنم، و من اصرار داشتم که باید بدانم از چه

حرف می‌زند. سعی داشتم لحن آرام و مصر باشد. با لحنی که

گویی مغلوب نقضایی شده است گفت:

– خوب، اگر این چیزی است که می‌خواهی، قبل از هر چیز باید

بدانی که هرچه برایت می‌کنم، مجانی است. نیازی به پرداخت چیزی

نداری. همان‌طور که می‌دانی با تو در کمال بی‌عیب و نقصی رفتار می‌کنم.

همچنین می‌دانی که رفتار در حد کمال من با تو هیچ‌گونه نفعی برایم

دربر ندارد. نباید فکر کنی که از تو می‌خواهم وقتی پیر و ضعیف

شدم مراقبت از مرا به عهده بگیری. با این حال رابطه ما برایم بسیار

با ارزش است، نوعی پاداش برای رفتار بی‌عیب و نقص با نخستین

سنگ زیربنایی است که ذکر کردم. چیزی که من به دست می‌آورم،

چیزی است که شاید تو نفهمی و یا از آن خوشت نیاید.

سکوت کرد و با نگاهی اهریمنی به دقت مرا نگرست. من که

از تاکتیک تأخیر او در پاسخ بشدت عصبانی شده بودم، فریاد زد:

– دون‌خوان، آخر به من بگو!

در حالی که هنوز تبسم می‌کرد گفت:
– می‌خواهم به ذهنت بسپاری که من این مطلب را به اصرار
تو می‌گویم.

دوباره مکثی کرد. از فرط خشم خونم بجوش آمده بود. بعدگفت:
– اگر از طرز رفتاری که با تو دارم در مورد قضاوت کنی،
باید اقرار کنی که من همواره نمونه‌ی کامل صبر و اعتماد بوده‌ام. ولی
نمی‌دانی این امر به چه قیمتی برایم تمام شده است. برای اجرای این
امر چنان برای دستیابی به بی‌عیب و نقصی مبارزه کردم که قبلاً هرگز
نکرده بودم. و برای آنکه با تو باشم، می‌بایست هر روز خود را سگرگون
کنم و با کوششی بس آزار دهنده جلو خود را بگیرم و برخود
مسلط شوم.

کاملاً حق با دون‌خوان بود. من از حرفهایش خوشم نیامد. برای
آنکه خود را از این مخمصه نجات دهم، کوشش بیهوده‌ای کردم و
گفتم:

– دون‌خوان، من آنقدرها هم بدنیستم.
طنین صدایم به‌طور حیرت‌انگیزی غیرطبیعی به‌گوش رسید. او
با لحنی جدی گفت:

– چرا، تو به‌همین بدی هستی. حقیر، افراط کار، خودرأی،
قهر، خودبین و زودرنج هستی. تو کج خلق، کودن و ناسپاسی.
استعداد بی‌پایانی برای افراط کاری داری. و آنچه از همه بدتر است
این است که تصویری مبالغه‌آمیز از خودت داری که هیچ پشتمانه‌ای
ندارد. صادقانه بگویم که حضور تو حالم را به‌هم می‌زند.

می‌خواستم خشمگین باشم؛ می‌خواستم اعتراض و گله کنم که
حق ندارد این‌طور با من حرف بزند. ولی حتی یک کلمه هم نتوانستم
برزبان آورم. خرد شده بودم. بی‌حس شده بودم.

احتمالاً با شنیدن این حقایق تلخ، قیافه‌ام طوری بود که دون‌خوان
از فرط خنده ریسه رفت. فکر کردم که خفه می‌شود. بعد گفتم:
– من که گفتم نمی‌فهمی و از آن خوشتر نخواهد آمد. دلایل

سالکان اغلب کاملاً ساده است. ولی نکته‌بینی آنان از حد فزون است. برای سالکی مبارز جای بسی خوشوقتی است اگر بتواند با وجود درونی‌ترین احساساتش بی‌عیب و نقص رفتار کند. تو به‌من فرصتی بی‌نظیر در این مورد می‌دهی. عمل بخشش چیزی مجانی و در حد کمال مرا جوان و حیرتم را تجدید می‌کند. واقعاً آنچه من از معاشرت با تو به دست می‌آورم برایم بسی ارزشمند است. مدیون تو هستم. این بار که مرا نگرینست چشمه‌هایش برق زدند، ولی اثری از موزیگری در آن نبود.

* * *

دون‌خوان سعی کرد برایم شرح دهد که با من چه کرده است. خیلی عادی گفت:

— من ناوالم. با برقی نگاهم پیوندگاہت را حرکت دادم. چشمان ناوال قادر به چنین کاری هست. کار مشکلی نیست. چشم هر موجود زنده‌ای می‌تواند پیوندگاہ دیگری را حرکت دهد، بویژه هنگامی که چشمانش بر «قصد» تنظیم شده باشد. در هر حال چشم آدمها تحت شرایط عادی بر دنیا تنظیم شده است. آنها در طلب معاش هستند. در طلب جان‌پناهی...

سپس اضافه کرد:

— در طلب عشق...

و شلیک خنده‌اش برخاست. دون‌خوان اغلب مرا به خاطر «طلب عشق» مسخره می‌کرد. هرگز پاسخ خام مرا وقتی که سؤال کرده بود در زندگی در طلب چه هستم، فراموش نکرده بود. او می‌خواست مرا وادارد اقرار کنم که هدف واضحی در زندگی ندارم. وقتی به او گفتم که در طلب عشق هستم از فرط خنده روده‌بر شده بود. دون‌خوان ادامه داد:

— صیاد خوب می‌تواند صیدش را با چشم هیپنوتیزم کند. با

نگاهش پیوندگاه صید را جابجا می‌کند و در این حال چشمانش بردنیا، در طلب معاش تمرکز یافته‌است.

از او پرسیدم که آیا ساحران نیز می‌توانند با نگاه خود آدم‌های دیگر را هیپنوتیزم کنند. باتمسخر گفت یقیناً می‌خواهم بدانم که - با وجود این واقعیت که چشمانم بردنیا و در طلب عشق تمرکز یافته‌اند - آیا می‌توانم زنان را با نگاهم سحر کنم.

بعد با لحنی جدی افزود دریچه اطمینان ساحران این است که اگر واقعاً چشم آنها بر «قصد» تمرکز یابد، دیگر علاقه‌ای به اینکه کسی را هیپنوتیزم کنند ندارند. نون‌خوان ادامه داد:

- ولی ساحران برای آنکه بتوانند از درخشش چشمانشان استفاده کنند و پیوندگاه خود یا دیگری را به حرکت درآورند باید بیرحم باشند. یعنی باید این محل خاص پیوندگاه را که ما جایگاه بی‌ترحم می‌نامیم، بشناسند. این امر بویژه برای ناوال معتبر است.

او گفت هر ناوالی نوعی بیرحمی را ظاهر می‌سازد که خاص خود او است. مورد مرا مثال زد و گفت که چون موجودی ذاتاً بی‌ثباتم، به‌نظر «بیننده» آن چنان که ساختار عادی ناوال است همچون گوی درخشانی متشکل از چهار کره به هم فشرده نمی‌رسم، بلکه مثل یک گوی هستم که متشکل از سه کره به هم فشرده باشد. و این شکل مرا وامی‌دارد تا بیرحمی خود را درپس نقابی از افراط‌کاری و سهل‌انگاری پنهان کنم. نون‌خوان ادامه داد و گفت:

- ناوالها آدم را خیلی به اشتباه می‌اندازند. اغلب احساس چیزی را به‌آدم می‌دهند که نیستند و چنان این امر را کامل انجام می‌دهند و درپس نقابی پنهان می‌شوند که هرکسی، حتی نزدیکان او، این تغییر شکل ظاهری را باور می‌کنند.

اعتراض کردم:

- نون‌خوان، واقعاً نمی‌فهمم که چطور می‌توانی ادعا کنی من درپس نقابی پنهان شده‌ام.

- آخ، تو خود را به عنوان مردی سهل‌گیر و راحت جا می‌زنی.

تو این احساس را در آنم به وجود می‌آوری که مردی بخشنده و
نظر بلند و بسیار غمخوار و دلسوز دیگرانی، هرکسی به صداقت تو
ایمان دارد، حتی می‌توانند قسم بخورند که تو این‌طور هستی.

— معلوم است که این‌طور هستم!

دون‌خوان از فرط خنده خم شده بود.

اصلاً از مسیری که صحبت‌مان به آنجا رسیده بود، خوشم نمی‌آمد.
می‌خواستم این امر را روشن کنم، غضبناک دلیل آوردم که در هر چه
انجام می‌دهم، صادقی هستم. از او خواستم تا برای عکس این مطلب
مثالی بزند. او گفت که من اجباراً با نظر بلندی و بخشندگی تضمین
نشده‌ای با افراد رفتار می‌کنم و به آنها احساس کاذب راحتی و صراحت
می‌دهم. و من دلیل می‌آوردم که صریح بودن، طبیعت من است. دون‌خوان
خندید و پرسید اگر چنین است پس چرا من از مردمی که با آنها
سر و کار دارم ناگفته می‌خواهم متوجه شوند که آنها را فریب می‌دهم؟
دلیل او این بود که وقتی آنها از عمل من آگاه نمی‌شدند و سهل‌انگاری
کاذب را می‌پذیرفتند، دقیقاً با همان بیرحمی سردی که سعی کرده بودم
پنهان کنم با آنها چپ می‌افتادم و بدمی‌شدم.

توضیحاتش مرا مأیوس کرده بود، ولی نمی‌توانستم مشاجر مکنم.
ساکت ماندم. نمی‌خواستم به دون‌خوان نشان دهم که دلشکسته‌ام.
داختم فکر می‌کردم چه کنم که دون‌خوان از جا برخاست و آماده
رفتن شد.

آستین او را گرفتم و نگاه داشتم. حرکت بی‌اراده‌ای از جانب
من بود که مرا دست‌پاچه کرد و او را به خنده انداخت. دوباره نشست.
در چهره‌اش اثر حیرت دیده می‌شد. گفتم:

— نمی‌خواهم بی‌ادب باشم، ولی باید بیشتر در این‌باره بدانم.

تو بکلی حال و روزم را بهم زدی.

— فقط پیوندگاہت را حرکت بده! قبلاً دربارهٔ بیرحمی حرف زدیم.

آنرا به‌خاطر آور!

با حالت انتظاری مرا می‌نگریست، هر چند می‌بایست بداند که

نمی‌توانم چیزی را به‌خاطر آورم؛ به‌همین دلیل به‌صحت درباره‌ی گوه‌های بیرحمی ناوال ادامه داد. گفت که روش او متشکل از این امر است که با سراسیمگی و آشفتگی مردم را با اجبار و انکاری که در پس نقاب ساختگی فهم و دلیل پنهان است، به‌کار واهی دارد. پرسیدم:

— پس همه‌ی توضیحاتی که برای می‌دهی برای چیست؟ آیا نتیجه‌ی خواست و معقولیتی اصیل برای کمک به‌من نیست؟

— نه، نتیجه‌ی بیرحمی من است.

صبورانه دلیل آوردم که به‌رحال آرزوی من برای فهمیدن مطالب واقعی و اصیل است. دون‌خوان به‌شانه‌ام زد و توضیح داد که آرزوی من برای فهمیدن اصیل است، ولی بخشندگی و بلندنظری من اصیل نیست. او گفت که تمام ناوالها خودبخود و اغلب نیز خلاف اراده‌ی خویش بیرحمی خود را پنهان می‌دارند.

ضمن اینکه به توضیح او گوش می‌دادم در ذهنم احساسی مبهم داشتم مبنی بر اینکه ما زمانی درباره‌ی مفهوم بیرحمی به تفصیل حرف زده‌ایم. او در حالی که به چشم‌هایم می‌نگریست به صحبت ادامه داد:

— من آدمی منطقی نیستم. فقط این‌طور به‌نظر می‌آید چون نقابم بسیار مؤثر و کاری است. آنچه تو به‌عنوان معقولیت می‌بینی فقدان دلسوزی من است، برای اینکه بیرحمی همین است: بیرحمی چیزی جز فقدان کامل دلسوزی نیست. تو فقدان این احساس را در پس نقاب بلندنظری پنهان می‌کنی و به‌همین دلیل راحت و صریح به‌نظر می‌رسی. ما هر دو متظاهریم. پنهان کردن این واقعیت را که احساس دلسوزی نداریم به‌هنری کامل بدل کرده‌ایم.

او گفت که حامیش فقدان کامل دلسوزی خود را در پس تصویری از مردی بی‌قید و شوخ پنهان کرده بود که نیاز مقاومت ناپذیری برای دست انداختن هرکسی داشت که با او ارتباط برقرار می‌کرد. دون‌خوان ادامه داد:

— حامی من ماسک آدم آرام و شاد و بدون هیچ غمی در دنیا را به‌چهره داشت، ولی در پس این ماسک همچون تمام ناوالها، سردی

بخ بود.

صادقانه گفتم:

– ولی دون خوان تو که سرد نیستی.

با تأکید پاسخ داد:

– معلوم است که هستم. این اثر ماسک من است که به تو

احساس گرما می‌دهد.

دون خوان ادامه داد که ماسک ناوال الیاس متشکل از کمرویی

دیوانه‌واری با تمام جزئیات و دقت آن بود که احساس کاذب توجه و

کمال ایجاد می‌کرد.

او شروع به وصف رفتار ناوال الیاس کرد. ضمن صحبت مراقبم

بود و شاید چون این‌طور دقیق مرا می‌نگریست به هیچ‌وجه نمی‌توانستم

به گفته‌هایش توجه کنم. کوشش فراوانی کردم که افکارم را جمع‌وجور

کنم.

لحظه‌ای مرا خیره نگریست و بعد دوباره به تشریح بیرحمی

پرداخت، ولی دیگر نیازی به توضیحات او نداشتم. گفتم که آنچه

او می‌خواست به‌خاطر آورم، به‌خاطر آورده‌ام: نخستین باری را که

چشمانم درخشیده‌اند:

زمانی، در آغاز دوران کارآموزیم بتهایی موفق شده بودم به

حالت ابرآگاهی روم. پیوندگام به‌جایی رسیده بود که «جایگاه

بی‌ترحم» نام دارد.

جایگاه بی‌ترحم

دون خوان گفت لازم نیست که بتفصیل درباره‌ی خاطره‌ام حرف بزنیم،

لااقل نه در این موقع، زیرا صحبت کردن فقط به‌منظور کمک برای به‌خاطر

آوردن است. به‌محض آنکه پیوندگاه حرکت کرد تمام تجربه‌ی احیا

می‌شود. همچنین به‌من گفت که بهترین وسیله برای آنکه چیزی را کامل

به خاطر آوریم این است که در اطراف قدم بزنیم.
پس بلند شدیم و آهسته و ساکت، کوره راهی را در کوهستان
پیش گرفتیم و بالا رفتیم تا من همه چیز را به خاطر آوردم.

* * *

در آن موقع در حومه شهر گویماس، در شمال مکزیک بودیم. با
اتومبیل از نوگالس در آریزونا می آمدیم. ناگاه متوجه شدم که دین خوان
حال خوشی ندارد. تقریباً از یک ساعت پیش به طور غیرعادی ساکت
و محزون بود. ابتدا اهمیتی ندادم، ولی ناگهان بدنش بی اراده به ریشه
افتاد. سرش روی سینه قرار گرفت، گویی عضلات گردنش تحمل
وزن سرش را نداشت. ناگهان با ناراحتی پرسیدم:
— حرکت اتومبیل موجب شده که حالت بد شود؟

پاسخی نداد. از دهان نفس می کشید.
در قسمت اول سفرمان که رانندگی ساعتها طول کشید، حالش
کاملاً خوب بود. درباره همه چیز با یکدیگر حرف زده بودیم. در
سانتا آنا که توقف کردم تا بنزین بزنم، او حتی برای رفع خستگی
عضلات با سقف اتومبیل تمرین شنا می کرد. پرسیدم:
— دین خوان، چیزی شده؟

دلم از فرط ترس درد گرفته بود. با سری افتاده زیر لب
گفت که می خواهد به رستوران خاصی برود و بعد با صدایی آهسته،
من و من کنان آدرس دقیق آنجا را به من داد.

اتومبیل را در خیابانی فرعی و یک خیابان دورتر از رستوران
پارک کردم. وقتی در اتومبیل را باز کردم چنگ انداخت و بازویم را
چسبیده. بزحمت و با کمک من از روی صندلی راننده بیرون آمدم.
به محض آنکه پایش به پیمانه رسید با دو دستش شانه هایم را چسبید
و خودش را راست کرد. در سکوت شومی به طرف پایین خیابان و به سوی

1) Guaymas

بنای نیمه‌ویرانی که رستوران آنجا بود به‌راه افتادیم. دون‌خوان با تمام وزن خود به بازوهایم آویخته بود. چنان سرعت نفس نفس می‌زد و لرزش اندامش آنقدر شدید بود که ترسیدم. یک‌بار سکندری خوردم و به‌دیوار چسبیدم تا از سقوط بر روی زمین پیاده‌رو جلوگیری کنم. ترسم آنقدر شدت یافت که دیگر فکرم کار نمی‌کرد. به چشمهای دون‌خوان نگریستم، تار بودند. برق آشنای آنها محو شده بود.

ناشیانه وارد رستوران شدیم و پیشخدمتی با نگرانی جلو دوید تا دون‌خوان را بگیرد. او در گوش دون‌خوان دادزد:

— امروز حال شما چطور است؟

تقریباً دون‌خوان را از در ورودی تا میزی کشاند و برده. بعد کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و ناپدید شد. سرانجام وقتی نشستیم از او پرسیدم:

— دون‌خوان این مرد را می‌شناسی؟

بی‌آنکه مرا بنگرد، چیزی نامفهوم بر زبان آورده. برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا پیشخدمت را که گرفتار کار خود بود بیابم. عاقبت وقتی او را در گوشه‌ای گیر آوردم پرسیدم:

— مردی را که با او آمده‌ام می‌شناسید؟

با لحنی که گویی صبر کافی برای جوابگویی به‌بیش از یک سؤال را دارد گفت:

— البته که او را می‌شناسم. همان آقای پیری است که از سگته

رنج می‌برده.

این خبر همه چیز را توضیح می‌داد. حالا فهمیدم: دون‌خوان در بین راه دچار سگته ضعیفی شده بود. نمی‌توانستم کاری کنم، با این حال حس کردم درمانده و دست‌پاچه‌ام. و این ترس که بدترین چیز هنوز روی نداده است، دلم را به درد آورد.

سر میز خود بازگشتم و ساکت نشستم. ناگهان پیشخدمت با دو بشقاب میگو و دو کاسه سوپ لاک‌پشت آبی وارد شده. این فکر

به سرم زد که یا در این رستوران جز میگو و سوپ لاک‌پشت چیزی ندارند و یا اینکه هروقت دون‌خوان اینجا بیاید، چنین غذایی سفارش می‌دهد.

پیشخدمت خیلی بلند با دون‌خوان حرف می‌زد تا صدایش در میان سروصدای زیاد مشتریها به او برسد فریاد کشید:
— امیدوارم از غذا خوشتان بیاید. اگر مرا خواستید، فقط دستتان را بلند کنید، فوراً می‌آیم.

دون‌خوان به علامت موافقت سری تکان داد و پیشخدمت پس از آنکه با مهربانی به پشت دون‌خوان زد، دور شد.
دون‌خوان با ولع شدیدی غذا می‌خورد. گاهی اوقات نیز لبخندی می‌زد. من چنان بیمناک بودم که حتی از نگاه کردن به غذا حالم بد می‌شد. بعد به آستانه اضطرابی آشنا رسیدم و هرچه بیشتر دلواپس می‌شدم، بیشتر می‌خوردم و مزه‌اش را به‌طور باورنکردنی عالی یافتم.
بعد از اینکه غذا خوردم، حالم کمی بهتر شد، ولی اوضاع عوض نشده و دلواپسیم از بین نرفته بود.

وقتی که غذای دون‌خوان تمام شد دستش را بلند کرد. لحظه‌ای بعد پیشخدمت آمد و صورت حساب را به من داد. پول را پرداختم و او کمک کرد تا دون‌خوان روی پایش بایستد. بعد بازوی او را گرفت و از رستوران بیرون برد. حتی دون‌خوان را از خیابان گذراند و صمیمانه با او خداحافظی کرد.

با همان زحمتی که آمده بودیم خود را به اتومبیل رساندیم. دون‌خوان با تمام وزن خود به بازویم تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد. چند قدم می‌رفت و بعد می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. پیشخدمت هنوز در آستانه در ایستاده بود و گویی می‌خواست مطمئن شود که دون‌خوان را به زمین نمی‌اندازم.

دو سه دقیقه طول کشید تا دون‌خوان سوار اتومبیل شد. با لحنی التماس‌آمیز گفتم:

— دون‌خوان، بگو چه کاری از دستم برمی‌آید تا برایت انجام دهم

با صدایی دردناک که درست شنیده نمی‌شد گفت:
— دور بزن. می‌خواهم به آن طرف شهر و به دکان بروم. آنها
مرا می‌شناسند، دوستان من هستند.

گفتم نمی‌دانم از کدام دکان حرف می‌زنند. حرفهای بی‌ربطی زد
و اوقات تلخی کرد. با پاهایش به کف ماشین کوفت. لب و لوچه‌اش
را جمع کرد و آب دهانش روی پیراهنش ریخت. بعد گویی لحظه‌ای
حواسش سرجا آمد. وقتی دیدم با چه زحمتی سعی می‌کند تا به
افکارش سر و صورتی بخشد، کاملاً عصبی شدم. عاقبت موفق شد به من
بگوید از چهراهی به آنجا بروم.

ناراحتیم به اوج خود رسیده بود. می‌ترسیدم سکنه دون‌خوان
شدیدتر از آنی شود که فکرش را کرده‌ام. نلم می‌خواست او را نزد
خانواده و دوستانش ببرم و از دستش فرار کنم، ولی نمی‌دانستم آنها
کجا هستند. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. دور زدم. و به طرف مغازه‌ای که
گفته بود در آن سوی شهر است راندم.

یک لحظه این فکر از مغزم گذشت که به رستوران بروم و از
پیشخدمت بپرسم خانواده دون‌خوان را می‌شناسد یا نه. امیدوار بودم
که لااقل کسی از افراد آن دکان او را بشناسد. هرچه بیشتر به
مخمصه‌ای که دچارش شده بودم فکر می‌کردم، بیشتر به حال خود
تأسف می‌خوردم. کار دون‌خوان تمام شده بود. احساس وحشتناک
فقدان و فنا می‌کردم. داشتم او را از دست می‌دادم، ولی احساس
فقدان را احساس خشمی جبران می‌کرد که او در بدترین حال خود
گریبانگیرم شده بود.

حدود یک ساعت در شهر و به دنبال دکان گشتم. آن را پیدا
نکردم. دون‌خوان اقرار کرد که ممکن است اشتباه کرده و دکان در
شهر دیگری باشد. در این بین کاملاً خسته شده بودم و دیگر نمی‌دانستم
چه کنم.

در حالت آگاهی عادی همواره این احساس عجیب را داشتم
که بیشتر از آنچه عظم به من می‌گوید درباره او می‌دانم. حالا، زیر

بار فشار زوال فکری او بی‌آنکه دلیلش را بدانم مطمئن بودم که دوستانش در جایی دیگر در مکزیک منتظر او هستند، هرچند نمی‌دانستم که آنجا کجاست.

خستگی من چیزی بیش از خستگی جسمی بود. آمیزه‌ای از ترس و احساس گناه بود. دلواپس بودم که گرفتار پیرمردی ضعیف شوم که - تا آنجا که می‌دانستم - شدت بیمار بود و احساس گناه می‌کردم که نسبت به او این چنین جفاکارم.

اتومبیل را در نزدیکی ساحل پارک کردم. درست ده دقیقه طول کشید تا دون‌خوان از اتومبیل پیاده شده. گردش‌کنان به طرف اقیانوس رفتیم، ولی وقتی که نزدیکتر شدیم ناگهان دون‌خوان دیوانه‌وار همچون قاطری رمید و از راه رفتن امتناع کرد. زمزمه‌کنان گفت که آبهای خلیج گوایماس او را می‌ترساند.

برگشت و مرا به میدان اصلی برد، میدانی غبارآلود و بدون نیمکت بود. دون‌خوان روی لبه پیاده‌رو نشست. ماشینی که خیابانها را تمیز می‌کرد با برسهای مدور بی‌آنکه آبی بپاشد، گذشت. گرد و غبار مرا به‌سرفه انداخت.

این وضع چنان ناراحت‌کننده می‌کرد که به فکر رسیدن او را همین‌جا بگذارم و بروم. از چنین فکری دست‌پاچه شدم و خجالت کشیدم، به‌پشت دون‌خوان زدم و بدملایمت گفتم:

- سعی کن به‌من بگویی تورا کجا ببرم.

با صدایی خشن و دورگه گفت:

- به درک واصل شو!

وقتی دیدم این‌طور با من حرف می‌زند، فکر کردم نکند که دون‌خوان اصلاً سگته نکرده و اعضای مغزش درهم ریخته و عقلش را از دست داده که این‌طور خشمگین شده است.

ناگهان بلند شد و رفت. متوجه شدم که چقدر سست و شکننده شده است. ظرف چند ساعت پیر شده بود. قدرت طبیعی او از بین رفته و آنچه در مقابل می‌دیدم، مردی بشدت پیر و ضعیف بود.

شتابان به طرفش رفتم که دستش را بگیرم. موج شدید دلسوزی مرا دربر گرفت. خود را پیرو ضعیف دیدم که بزحمت راه می‌رفتم. تحمل ناپذیر بود. چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود. نه به خاطر دون‌خوان، بلکه برای خودم. بازویش را گرفتم و پیش خود عهد کردم که مراقبش باشم و زحماتش را متحمل شوم. هرچه می‌خواهد بشود. غرق در خیال واهی دلسوزی به حال خود بودم که ناگه کشیده گیج‌کننده‌ای خوردم. قبل از آنکه از حیرت بیرون آیم دون‌خوان یک پس‌گردنی‌هم به من زد. او در برابرم ایستاده و از فرط خشم مرتعش بود. دهانش باز بود و بی‌اختیار می‌لرزید. با صدایی گرفته فریاد زد:

— تو که هستی؟

بعد به سوی توده تماشاچیان که فوراً در محل جمع شده بودند برگشت و به آنان گفت:

— نمی‌دانم این مرد کیست. کمک کنید. من سرخیوست پیر و تهایی هستم. او خارجی است و می‌خواهد مرا بکشد. آنها چنین کاری را با مردمان پیر و بی‌پناه می‌کنند و محض خوشی و لذت ما را می‌کشند.

زمزمه‌های نارضایتی برخاست. چند مرد جوان و خشن نگاه‌های تهدیدآمیزی به من انداختند. با صدای بلند پرسیدم:

— دون‌خوان، اینجا چه می‌کنی؟

می‌خواستم به جمعیت ثابت کنم که من با او هستم. دون‌خوان فریاد زد:

— شما را نمی‌شناسم! راحت‌تر بگذارید. به سوی جمعیت برگشت و تقاضای کمک کرد. از آنها خواست مرا نگاه دارند تا پلیس بیاید. پافشاری کرد و گفت:

— نگاهش دارید و خواهش می‌کنم یک نفر پلیس را خبر کند. آنها می‌دانند با این مرد چه کنند.

زندان مکزیکی را مجسم کردم. هیچ‌کس نخواهد فهمید در کجا هستم. این فکر که ماهها طول می‌کشید تا کسی متوجه غیبت من شود

مرا واداشت تا با سرعتی شریرا نه واکنش نشان دهه. به اولین مرد جوانی که نزدیکم آمد لگد محکمی زدم و هراسان گریختم. می‌دانستم که به قیمت زندگیم می‌دوم. چند مرد جوان نیز به دنبالم دویدند.

ضمن آنکه در خیابان اصلی می‌دویدم، متوجه شدم که در هر گوشه شهر کوچکی همچون گوایماس، پلیسی در حال پاسداری است، ولی کسی دیده نمی‌شد و پیش از آنکه گیر یکی از آنها بیفتم، در سر راهم وارد اولین مغازه شدم. وانمود کردم که می‌خواهم سوقات بخرم. مردان جوانی که به دنبالم می‌دویدند با سر و صدا گذشتند. سرعت نقشه‌ای چیدم: تا آنجا که می‌توانم مقدار زیادی خرید کنم تا مردمی که در مغازه هستند مرا جهانگردی به‌شمار آورنده. بعد از کسی خواهش می‌کنم تا کمک کند و بسته‌هایم را تا اتومبیل ببرد.

مدت زیادی برای انتخاب اجناس وقت صرف کردم. بعد پولی برای حمل بسته‌ها به مرد جوانی در مغازه دادم، ولی وقتی که به اتومبیل نزدیک شدیم دیدم که دون‌خوان کنار آن ایستاده است و هنوز مردم دور او هستند. او با پلیسی حرف می‌زد و پلیس حرفهایش را یادداشت می‌کرد.

بیهوده بود. نقشه‌ام نگرفته بود. هیچ راهی برای رسیدن به اتومبیل نداشتم. از مرد جوان خواستم تا بسته‌هایم را در پیاده‌رو بگذارد. گفتم که دوستم با اتومبیل می‌آید و بسته‌ها و مرا به هتل می‌برد. او رفت و من ماندم و خود را پشت بسته‌هایی که مقابل صورتم گرفته بودم پنهان کردم تا دون‌خوان و مردمی که اطرافش را گرفته‌اند مرا نبینند.

دیدم که پلیس نمره کالیفرنایی اتومبیل را واری می‌کند. دیگر کاملاً مطمئن شدم که از دست رفته‌ام. تهمتی که این پیرمرد دیوانه به‌من زده بود، بیش از حد بزرگ بود. و این واقعیت که فرار کرده بودم فقط جرم مرا در چشم هر پلیسی سنگین می‌کرد. بعلاوه نمی‌بایست به پلیس فرصت می‌دادم تا واقعیت را نادیده بگیرد و یک خارجی را توقیف کند.

درست یک ساعت در درگاه خانه‌ای پنهان شدم. پلیس رفت و جمعیت در اطراف دون‌خوان ماند، او فریاد می‌زد و دستهایش را با آشفتگی تکان می‌داد. من خیلی دور بودم و نمی‌شنیدم که چه می‌گوید، ولی می‌توانستم از فریادهای سریع و عصبی او جان کلام را دریابم.

با ناامیدی در پی نقشه جدیدی بودم. فکر کردم در هتلی اتاقی بگیرم و چند روزی پیش از آنکه ریسک کنم و برای برداشتن اتومبیل بروم منتظر بمانم. بعد فکر کردم به‌مغازه برگردم و بخواهم که برایم تاکسی بگیرند. هرگز در گوایماس سوار تاکسی نشده بودم و نمی‌دانستم اصلاً در آنجا تاکسی هست یا نه. ولی نقشه‌ام با توجه به این امر که اگر پلیس حرفهای دون‌خوان را جدی گرفته باشد تمام هتلها را جستجو و کنترل خواهد کرد، به‌هم ریخت. شاید هم پلیس دون‌خوان را ترک کرده است تا همین‌کار را انجام دهد.

امکان دیگری که به مغزم خطور کرد این بود که سوار اتوبوس شوم و در طول مرزهای بین‌المللی بدهر شهر دیگری که شد بروم. یا سوار هر اتوبوسی شوم و گوایماس را ترک کنم و هرجایی که شد بروم، ولی بی‌درنگ از این فکر نیز دست برداشتم. مطمئن بودم که دون‌خوان اسم مرا به پلیس گفته و احتمالاً پلیس نیز کمپانی اتوبوسرانی را خبر کرده است. دیگر مغزم کار نمی‌کرد. نفسهای کوتاهی کشیدم که اعصابم را آرام کنم.

متوجه شدم که جمعیت از اطراف دون‌خوان متفرق می‌شود. پلیس با یک همقطارش بازگشت و بعد هر دو نفر سلانه سلانه به طرف انتهای خیابان به‌راه افتادند. درست در این لحظه بی‌اختیار فشاری حس کردم که گویی بدنم جدا از مغزم است. بسته‌ها را برداشتم و به‌طرف اتومبیل رفتم. بدون کوچکترین ترس یا نگرانی، صندوق عقب را باز کردم و بسته‌ها را داخل آن گذاشتم. بعد در سمت راننده را باز کردم. دون‌خوان در پیاده‌رو و کنار اتومبیل بود. با حواس‌پرتی مرا می‌نگریست. من نیز با سردی عجیبی که برایم بیگانه بود او را

نگریستم. هرگز در زندگی‌م چنین احساسی نداشتم. نفرت یا خشم نبود. حتی از دست او عصبانی نبودم. احساسم به هیچ وجه حس تسلیم و اغماض یا ترس نبود. یقیناً احساس محبت نیز نبود. بیشتر بی‌اعتنایی سرد، فقدان وحشتناک دلسوزی بود. در این لحظه دیگر برایم مهم نبود که چه بر سر دون‌خوان یا من آید.

دون‌خوان خود را همچون سگی که پس از شنا تکان می‌دهد، تکان داد. و بعدگویی همه اینها رؤیایی بد بوده است دوباره همان مردی شد که می‌شناختم. بسرعت ژاکت خود را پشت و رو کرده. یک ژاکت دو رو بود که یک روی آن کرم و دیگری سیاه رنگ بود. آن را از روی سیاه آن پوشید. کلاهش را درون اتومبیل انداخت و موهایش را بدقت شانه کرد. یقه پیراهن را روی یقه ژاکت آورد، کاری که بی‌درنگ او را جوانتر نموده. بی‌آنکه حرفی بزند کمکم کرد تا بقیه بسته‌ها را در اتومبیل بگذاریم.

وقتی که دو پلیس در اثر صدای باز و بسته شدن در اتومبیل سوت‌زنان به طرف ما نویدند، دون‌خوان با چالاکی به طرف آنان رفت. با دقت به حرفهای آنان گوش داد و بعد آنها را مطمئن کرد که جای نگرانی نیست توضیح داد آنها باید با پدر او مواجه شده باشند که سرخپوستی پیر و ضعیف است و عقلش پاره‌سنگ می‌برد.

ضمن آنکه با پلیسها حرف می‌زد درهای اتومبیل را باز می‌کرد و می‌بست و وانمود می‌کرد که قفل آن را امتحان می‌کند. بسته‌ها را از صندوق عقب درآورد و روی صندلی عقب انداخت. چالاکی و نیروی جوانی او برخلاف اعمال پیرمرد در چند لحظه پیش بود. می‌دانستم برای پلیسی که قبلاً او را دیده است نقش بازی می‌کند. اگر جای این پلیس بودم، یک لحظه هم شک نمی‌کردم که پسر همان پیرمرد سرخپوستی را می‌بینم که عقلش پاره‌سنگ می‌برد.

دون‌خوان نام رستورانی که پدرش را می‌شناختند به آنان گفت و بعد بی‌شرمانه رشوهای به دو پلیس داد. من حتی زحمت گفتن کلمه‌ای با پلیسها را به خود ندادم. چیزی

در وجودم مرا سخت، سرد، جدی و ساکت کرده بود.
بدون گفتن کلمه‌ای سوار شدیم. پلیسها به خود زحمت اینکه
از من چیزی بپرسند ندادند. آنها به‌نظر خسته‌تر از آن می‌رسیدند که
حتی در این مورد کوششی کنند و ما به‌راه افتادیم. پرسیدم:

– دون‌خوان، این بازی چه بود که درآوردی؟

و از سردی صدایم حیرت کردم. او گفت:

– نخستین درس بیرحمی بود.

خاطر نشان کرد که در راه گوایماس به‌من دربارهٔ درس قریب–

الوقوع بیرحمی هشدار داده است.

باید اعتراف کنم که به آن توجهی نکرده بودم، زیرا فکر می‌کردم

فقط مکالمه می‌کنیم تا یکنواختی رانندگی را از بین ببریم. او بالحنی
جدی گفت:

– من هیچ‌گاه صرفاً مکالمه نمی‌کنم. باید این امر را تاکنون

فهمیده باشی. امروز عصر وضعیت مناسبی را ترتیب دادم تا

پیوندگامت دقیقاً به نقطه‌ای رود که دلسوزی و ترجم ناپدید می‌شود.

این نقطه را جایگاه بی‌ترجم می‌خوانند. مشکلی که ساحران باید حل

کنند این است که باید به‌این‌محل فقط با جزئی‌ترین کمک دست یافت.

ناوال می‌تواند اوضاع را مرتب و آماده کند، ولی کارآموز باید خودش

پیوندگاهش را حرکت دهد. امروز این کار را کردی. من تورا – شاید

تا اندازه‌ای زیاده‌از حد مهیج – با حرکت دادن پیوندگام به آن نقطه

خاص که مرا بدل به‌پیرمردی ضعیف و دمدمی کرد کمک کردم.

فقط نقش پیرمرد را بازی نکردم. من پیر «بودم».

برق موزیانه نگاهش به‌من گفت که از آن لحظه لنت می‌برد،

دون‌خوان توضیح داد:

– همه اینها ضرورت نداشت. بدون این حقه سخت‌هم می‌توانستم

تو را وادارم که پیوندگامت را جابجا کنی، ولی به خودم نمی‌توانستم

کمک کنم. چون این واقعه هرگز تکرار نمی‌شود، به‌همین دلیل خواستم

بینم که آیا تا اندازه‌ای می‌توانم بخوبی حامیم، نوال خولیان، نقش

بازی کنم یانه. باور کن که حیرت من کمتر از تو نیست. به‌طور باور نکردنی سبک شده بودم. هیچ مشکلی در پذیرش آنچه می‌گفت نداشتم؛ هیچ پرسشی نداشتم، زیرا بدون آنکه نیازی به توضیح او باشد همه‌چیز را دریافتم.

بعد چیزی گفت که می‌دانستم، ولی نمی‌توانستم برزبان آورم زیرا هیچ‌گاه کلمات مناسب را برای وصف آن نمی‌یافتم. او گفت که هرچه ساحران انجام می‌دهند ناشی از حرکت پیوندگاه آنان است و این حرکت در اثر مقدار انرژی‌ای اداره می‌شود که ساحران در اختیار دارند.

به دون‌خوان گفتم که تمام اینها را می‌دانم و حتی بیشترهم می‌دانم. او برایم تشریح کرد که در درون هر آدمی دریایی تیره و بیکران از معرفتی خاموش است و هرکسی می‌تواند آن را کشف و درک کند. گفت که احتمالاً به‌دلیل مشغولیت در طریقت ساحران می‌توانم با کمی پیش از وضوح آدمی معمولی آن را کشف و درک کنم بعد گفت ساحران تنها موجودات روی زمین‌اند که به وسیله آموزش و تربیت خود در دو امر متعالی، عمداً به فراسوی سطح شهودی دست می‌یابند: ابتدا تصور وجود پیوندگاه و بعد حرکت دادن آن.

او همواره تاکید می‌کرد که پیچیده‌ترین معرفت ساحران عامل بالقوه ما به عنوان موجودات درک کننده است و آن معرفتی است که گنجایش درک و مشاهده آن بستگی به وضعیت پیوندگاه دارد. تمرکز کردن بر تفسیرات او در این قسمت برایم مشکل بود، نه به خاطر آنکه پریشان و خسته بودم بلکه چون ذهنم خودبخود شروع به پیش‌بینی کلماتش کرده بود. گویی قسمت ناشناخته‌ای در درونم بیهوده سعی داشت کلمات مترادفی برای بازگو کردن افکار بیابد. می‌توانستم پیش‌بینی کنم که چگونه افکار خاموش مرا بیان می‌کند. وقتی متوجه شدم که او چیزها را همواره با کلماتی بهتر از آنکه من می‌توانستم برزبان آورم، ادا می‌کند خوشحال شدم. اما

پیش‌بینی کلماتش تمرکز را تقلیل داد.

ناگهان اتومبیل را به کنار جاده راندم و ترمز کردم. در آنجا برای نخستین بار در زندگی به وضوح متوجه شدم که در وجودم دوگانگی وجود دارد. ظاهراً در وجودم دو قسمت مجزا وجود داشت. یکی بیش از حد پیر، بی‌غم و بی‌اعتنا بود. این قسمت سنگین و تیره بود و با هر چیزی تماس داشت. این قسمت از وجودم هیچ اهمیتی به چیزی نمی‌داد، زیرا همه چیز برایش یکسان بود. بدون استثنا از هر چیزی لذت می‌برد.

قسمت دیگر سبک و روشن، نو، سست و آشفته بود. عصبی و سریع بود. نگران و مراقب خود بود، زیرا ایمن نبود و از چیزی لذت نمی‌برد؛ فقط به خاطر اینکه توانایی تماس با هر چیزی را نداشت. این قسمت تنها، ظاهری و آسیب‌پذیر بود. این همان قسمتی بود که با آن به دنیا می‌نگریستم.

عمداً با این قسمت از وجودم نگاهی به اطراف انداختم. هر جا می‌نگریستم، کشتزاری وسیع می‌دیدم و این قسمت ناایمن، سست و پر تشویش وجودم در میان غرور و سعی و کوشش انسانها گرفتار بود و غمگین از منظره صحرای با شکوه و کهن سونورا که اکنون به صورت نمایشگاهی منظم از شیارها و گیاهان دستکاشت درآمده بود.

قسمت پیر، تیره و سنگین وجودم هیچ نگرانی نداشت. هر دو قسمت مباحثه‌ای را آغاز کردند. بخش سست وجودم از سوی سنگین می‌خواست تا نگران باشد و سوی سنگین می‌خواست که دیگر سو دست از نگرانی و ترشرویی بردارد و لذت برد. دون‌خوان پرسید: - چرا توقف کرده‌ای؟

صدایش در وجودم واکنشی ایجاد کرد، ولی نادرست است اگر بگویم که من واکنش نشان دادم. گویی طنین صدایش سوی سست مرا محکم کرد و ناگاه دوباره خودم شدم. برای دون‌خوان از این دوگانگی که هم‌اکنون در وجودم شناختم

حرف زدم. وقتی شروع به توضیح کرد که این امر ناشی از وضعیتهای مختلف پیوندگاه است دیگر بار جمود خود را از دست دادم. سوی سستم مانند دفعه قبل که متوجه دوگانگی خود شده بودم، سست تر شد و دوباره دریافتم که دون خوان از چه حرف میزند. او توضیح داد که وقتی پیوندگاه حرکت می کند و به جایگاه بی ترحم می رسد، وضع منطقی و عقل سلیم ضعیف می شود. این احساس که سویی پیرتر، تیره تر و خاموش دارم، دیدگاه پیشین خرد است. به او گفتم:

— کاملاً می فهمم منظورت چیست. خیلی چیزها می دانم، ولی نمی توانم بر زبان آورم. نمی دانم چطور شروع کنم.

— قبلاً برایت توضیح داده ام که آنچه حس می کنی و دوگانگی می نامی دیدگاهی از موضع دیگر پیوندگاه تو است. از این موضع می توانی سوی پیرتر آدمها را حس کنی. و آنچه این سوی پیرتر می داند، معرفت خاموش نام دارد. این معرفت را هنوز نمی توانی بر زبان آوری.

— چرا نمی توانم؟

— زیرا برای این کار نیاز به مقدار بیش از حد انرژی و استفاده از آن را داری. فعلاً این نوع انرژی را در اختیار نداری. همه ما این معرفت خاموش را داریم. چیزی که تسلط کامل، شناخت کامل از هر چیزی را دارد. ولی به هر حال نمی تواند فکر کند و به همین دلیل آنچه را می داند نمی تواند بر زبان آورده. ساحران معتقدند که وقتی انسان از این شناخت خویش آگاه شد و خواست تا از آنچه می داند نیز باخبر باشد، بینش آنچه می دانست را از دست داد. این معرفت خاموش را که نمی توانی وصف کنی چیزی جز «قصد»، روح، تجرید نیست. انسان فقط مرتکب این اشتباه می شود که می خواهد این معرفت را مستقیماً، همان طور که چیزهای دیگر را در زندگی می فهمد، دریابد. هر قدر بیشتر بخواهد، معرفت فانی تر می شود.

— دون خوان، مفهوم این حرفها به زبان ساده چیست؟

— مفهومی این است که انسان معرفت خاموش را فدای دنیای خرد کرده. هرچه انسان بیشتر به دنیای خرد بچسبد، «قصد» فانی‌تر می‌شود.

موتور اتومبیل را روشن کردم و در سکوت به راه افتادیم. دون‌خوان دیگر سعی نکرد تا جهات را نشان دهد یا بگوید که چگونه برانم. اغلب این‌کار را می‌کرد تا خود بزرگ‌بینی مرا برانگیزد و عصبانیم کند. دقیقاً نمی‌دانستم کجا می‌روم، با این حال بخشی در درونم از این امر خبر داشت. راهبری را به آن‌سو سپردم.

دیروقت در شب به‌خانه بزرگ گروه ساحران دون‌خوان رسیدیم که در ناحیه‌ای روستایی در ایالت سینالوا^۲، در شمال مکزیک قرار داشت. به‌نظر رسید که سفر اصلاً وقتی نگرفته است. جزئیات رانندگی را به یاد نمی‌آوردم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که با یکدیگر صحبت نکرده‌ایم.

خانه خالی به نظر می‌رسید. اثری از اینکه کسی در آن زندگی می‌کند، دیده نمی‌شد. به‌رحال می‌دانستم که دوستان دون‌خوان در خانه‌اند. بی‌آنکه آنان را ببینم، حضورشان را احساس می‌کردم. دون‌خوان چراغ نفتی را روشن کرد و پشت میزی بزرگ و سنگین نشستیم. ظاهراً دون‌خوان آماده شام خوردن می‌شد. هنوز فکر می‌کردم چه‌کنم و چه بگویم که زنی بی‌صدا وارد شد و ظرف بزرگی پر از غذا روی میز گذاشت. آماده ورود او نبودم و وقتی که از تاریکی به میان روشنایی آمد، گویی از ناکجا صورت مادی به خود گرفت، بی‌اراده نفسم بند آمد. او گفت:

— نترس، من هستم، کارملا^۳.

و ناپدید شد، انگار تاریکی دوباره او را بلعید. دهانم را که باز کرده بودم تا فریاد بزنم، همان‌طور نیمه‌باز مانده بود. دون‌خوان

2) Sinaloa

3) Carmela

چنان قاه‌قاه می‌خندید که فکر کردم تمام ساکنان خانه صدایش را می‌شنوند. حتی منتظر شدم تا کسی بیاید، ولی کسی نیامد.
سعی کردم غذا بخورم، اما گرسنه نبودم. به‌آن‌زن فکر کردم.
او را نمی‌شناختم. یا این‌طور بگویم که تقریباً می‌دانستم او کیست، ولی نمی‌توانستم خاطره‌ی محو او را از افکار مبهم خویش بیرون‌کشم.
کوشیدم تا واضح فکر کنم حس کردم انرژی زیادی می‌خواهد و از این‌کار دست برداشتم.

هنوز از فکر بداین‌زن فارغ نشده بودم که پریشانی عجیب و فلج‌کننده‌ای وجودم را فراگرفت. ابتدا فکر کردم که این‌خانه بزرگ و تاریک و سکوت اطراف و درون آن مرا پریشان می‌کند.
ولی وقتی که صدای پارس سگها را از دوردست شنیدم پریشانیم افزایش یافت. لحظه‌ای فکر کردم بدنم متلاشی خواهد شد. دون‌خوان سرعت مداخله کرد. از جایش به‌طرفی که نشسته بودم پرید و پشتم را آنقدر فشرد تا ستون فقراتم صدا کرد. فشار به پشتم بی‌درنگ مرا آرام کرد.

وقتی اندکی آرام گرفتم متوجه شدم همراه با اضطرابی که تقریباً مرا تحلیل برده بود، احساس واضح مبنی‌بر دانستن همه چیز را نیز از دست داده‌ام. دیگر نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم چگونه دون‌خوان چیزی را که خودم می‌دانستم توجیه می‌کند.

دون‌خوان توضیحی عجیب و غریب را آغاز کرد. ابتدا گفت منشأ اضطرابی که با سرعت برق مرا دربرگرفت در اثر جابجایی تند پیوندگام بدعلت ورود ناگهانی کارملا و کوشش اجتناب‌ناپذیرم برای حرکت دادن پیوندگام به‌جایی بوده است که هویت وی را کاملاً بازشناسم.

توصیه کرد تا خود را به‌این‌نوع حمله‌ها عادت دهم، زیرا پیوندگام همواره در حال حرکت است. بعد گفت:

— هر حرکت پیوندگام همچون مردن است. هر چیزی در درونمان منفصل می‌شود و بعد به منبع قدرت بزرگتری می‌پیوندد. این توسعه انرژی را

همچون اضطرابی کشنده حس می‌کنیم.

– اگر دوباره اتفاق افتاد، چه‌کنم؟

– هیچ‌کار، فقط صبرکن! فوران انرژی سپری می‌شود. خطرناک آن است که ندانی چه اتفاقی برایت می‌افتد. حالا که می‌دانی، دیگر آنقدرها هم خطرناک نیست.

بعد دربارهٔ مردمان دوران کهنتر برایم حرف زد. او گفت که آنان مستقیماً می‌دانستند چه کنند و چگونه بهتر آن را انجام دهند. چون خیلی خوب این کار را اجرا می‌کردند حس خودبینی گسترش دادند که به آنها این احساس را می‌داد که می‌توانند اعمالی را که اجرا می‌کنند پیشگویی و برنامه‌ریزی کنند. بدین‌سان اندیشه فردی «من» پدید آمد؛ «من» انفرادی که شروع به تعیین تکلیف برای طبیعت و حیطة اعمال انسانها کرد.

هرقدر این حس «من» انفرادی قویتر می‌شد، ارتباط طبیعی آدمها با معرفت خاموش بیشتر از بین می‌رفت. به‌همین علت انسان امروزی، نقطهٔ اوج این توسعه، با دور شدن از سرچشمهٔ همهٔ امور چنان خودرا نومید یافت که جز بیان نومییدی خویش به‌طرزی جابراجه و اعمال بدبینانه و عیبجویانهٔ خود ویرانگری گریزی ندارد.

دون‌خوان مدعی بود که دلیل بدبینی و نومییدی انسان، باقیماندهٔ ناچیز معرفت خاموش در وجود او است. این باقیماندهٔ ناچیز دوکار انجام می‌دهد: نخست آنکه اطلاع مختصری دربارهٔ پیوند کهن او با سرمنشأ هرچیز به‌وی می‌دهد؛ و دوم آنکه انسان را وامی‌دارد تا حس کند که بدون این پیوند، او هیچ‌امیدی به‌صلح و آرامش، خوشنودی و کمال ندارد.

فکر کردم که تناقض‌گویی دون‌خوان را دریافته و مچش را گرفته‌ام. خاطرنشان ساختم که قبلاً برایم گفته است مبارزه، حالت طبیعی یک سالک مبارز و صلح‌امری خلاف قاعده است. او اقرار کرد:

– صحیح است. ولی مبارزه برای سالکی مبارز به‌مفهوم شرکت

در اعمال فردی یا جمعی احمقانه و یا اعمال زور وحشیانه نیست. مبارزه برای سالکی مبارز، ستیزه‌ای علیه «من» انفرادی است که انسان را از اقتدارش محروم کرده.

بعد دون‌خوان گفت که بهتر است بیشتر دربارهٔ بیرحمی، نخستین موضوع اساسی ساحری گفتگو کنیم. او توضیح داد که ساحران دریافتند هر حرکت پیوندگاه به مفهوم حرکتی به‌دور از علاقه و دلوپسی مفرط در مورد «من» انفرادی است که انگ انسان امروزی به‌شمار می‌رود.

به حرفهایش ادامه داد و گفت ساحران معتقدند که موضع پیوندگاه باعث می‌شود تا انسان امروزی خودپرستی خطرناک و جانی، موجودی غرق در تصویر خویش، باشد. از آنجا که امیدی ندارد زمانی بتواند به‌سرمشأ چیزها بازگردد، در وجود خویشتن در طلب تسلی و آرامش است. با این‌کار پیوندگاه خود را در محلی ثابت می‌کند که تصویر خود را جاودان سازد. به جرأت می‌توان گفت حاصل هر حرکتی که پیوندگاه را از موضع عادی آن دور کند، گامی است که انسان را از خودبینی و همراه آن یعنی خود بزرگبینی دور می‌کند. دون‌خوان خود بزرگبینی را به منزلهٔ نیروی تولید شده در اثر تصویر خویش وصف کرد. او تکرار کرد این نیرویی است که پیوندگاه را در محل کنونی خود ثابت نگاه می‌دارد. از این‌رو نیرو و فشار راه سالک مبارز این است که تاج و تخت خودبزرگبینی را واژگون کند. آنچه ساحران نیز انجام می‌دهند برای اجرای این هدف است.

توضیح داد که ساحران نقاب خود بزرگبینی را برداشتند و دریافتند که این ترحم و دلسوزی به حال خود است که تغییر شکل داده. سپس ادامه داد:

— باور کردنی نیست، اما حقیقت دارد. دلسوزی به حال خود بزرگترین دشمن بشر و سرچشمهٔ بدبختی‌هاست. بدون دلسوزی برای خویش هرگز انسان نمی‌توانست این چنین خودبزرگبین باشد که

هست. به هر حال به محض آنکه نیروی خود بزرگبینی به کار گرفته شد، شتابش را خودش به وجود می‌آورد و ظاهراً طبیعت خودمختار خود بزرگبینی است که به آن احساس ارزش ساختگی می‌دهد. توضیحات او که در اوضاع عادی نمی‌توانست برایم درک‌پذیر باشد به نظرم کاملاً متقاعد کننده رسید. اما به دلیل دوگانگی که هنوز در وجودم احساس می‌شد کمی به نظر ساده رسید. گویی دون‌خوان افکار و کلماتش را به هدف خاصی راهبری می‌کرد. و این هدف، من در حال آگاهی عادی بودم.

او به توضیحاتش ادامه داد و گفت که ساحران مطلقاً یقین دارند که با حرکت دادن پیوندگاه خود از موضع عادی آن به حالتی می‌رسند که فقط می‌توان بیرحمی نامیده. ساحران در اثر مهارت‌های عملی خویش دریافتند به محض آنکه پیوندگاه حرکت کند، خود بزرگبینی خرد می‌شود. اگر پیوندگاه جایگاه معمولی خود را ترک کند، تصویر خود دیگر نمی‌تواند دوام آورد. ساحران دریافتند که بدون تمرکز شدید بر تصویر خویش، آنها حس غمخواری و ترحم برای خود و همراه با آن نیز خود بزرگبینی را از دست می‌دهند، پس ساحران بحق مدعی‌اند که خود بزرگبینی چیزی جز دلسوزی به حال خود نیست که تغییر شکل داده است.

بعد دون‌خوان مرحله به مرحله به تجربه بعد از ظهر من اشاره کرد و گفت که ناوال در مقام خود به عنوان راهبر یا استاد مجبور است به شیوه‌ای بسیار مؤثر و همزمان بی‌عیب و نقص رفتار کند. چون امکان ندارد که جریان اعمالش را به‌طور منطقی برنامه ریزی کند، همواره تصمیم‌گیری این امر را به روح واگذار می‌کند. گفت که برای مثال، خود او هیچ برنامه‌ای برای اعمالش نداشت تا روح به او نشانهای داده. این نشانه در صبح همان روز و در ضمن صبحانه خوردن در نوگالس به او نموده شد. اصرار کرد واقعه را به‌خاطر آورم و بگویم که چه چیزی یادم می‌آید.

به‌خاطر آوردم که هنگام خوردن صبحانه چون دون‌خوان مرا

مسخره می‌کرد خیلی دستپاچه شده بودم. دون خوان اصرار کرد و گفت:

– به آن دخترک پیشخدمت فکر کن!

– فقط به یاد می‌آورم که جسور و بی‌ادب بود.

– ولی او چه کرد؟ ضمن آنکه منتظر سفارش ما بود چه کرد؟ پس از لحظه‌ای بیداد آوردم که زن جوان و سرسختی بود که صورت غذا را جلو من پرت کرد و جفت من ایستاد و در سکوت می‌خواست تا عجله کنم و سفارش دهم.

ضمن آنکه ایستاده بود و بی‌صبرانه پاهای بزرگ خود را به زمین می‌کوفت، موهای بلند و سیاهش را پشت سرش جمع کرده تغییر او حیرت‌آور بود. حالا به نظر جذابتر و پخته‌تر می‌آمد. تحت تأثیر تغییر او واقع شدم و در واقع به همین دلیل، رفتار زشتش را به دل نگرفتم. دون خوان گفت:

– این امر نشانه نیک بوده. سرسختی و تغییر شکل نشانه‌های روح بودند.

دون خوان گفت که نخستین وظیفه‌اش در مقام نوال این بود که من نظراتش را بدانم. به همین دلیل با کلماتی ساده، هرچند دو پهلو، به من گفت که او درسی دربارهٔ بیرحمی به من خواهد داد. پرسید: – حالا به یاد می‌آوری؟ من با زن پیشخدمت و زنی پیر که سر میز مجاور نشسته بود صحبت کردم.

وقتی که او گفت، بیداد آوردم که دون خوان با آن خانم پیر و پیشخدمت بی‌ادب تقریباً لاس زده بود. ضمن آنکه من صبحانه می‌خوردم، او مدت مدیدی با آنها حرف زده. داستانهای مضحک و ابلهانه‌ای دربارهٔ ساخت و پاخت و رشوه‌گیری و فساد در دولت و لطیفه‌هایی دربارهٔ وضع دهقانان در شهر تعریف کرد. بعد از پیشخدمت پرسید که امریکایی است یا نه. او پاسخی منفی داد و به این پرسش خندید. دون خوان گفت چه خوب، چون من امریکایی مکزیکی‌الاصل و در طلب عشقم و می‌توانم جستجو را از همین‌جا، بعد از خوردن چنین

صبحانه خوبی شروع کنم.

زنان خندیدند و من فکر کردم که به دستپاچگی من می‌خندند.
دون‌خوان گفت که خیلی جدی حرف می‌زند و من به مکزیک آمده‌ام
تا زنی بیابم. از آنان پرسید که آیا زن شرافتمند، با حیا و پاکدامنی
را می‌شناسند که بخواهد از دواج کند و چندان خواهان زیبایی مردانه
نباشد. حتی از جانب من، خود را خواستگار نامید.

زنان غش غش خندیدند و من بشدت آزرده شدم. بعد دون‌خوان
به طرف پیشخدمت برگشت و پرسید که دلش می‌خواهد با من ازدواج
کند. او پاسخ داد که نامزد دارد. چنان مرا می‌نگریست که گویی
سؤال دون‌خوان را جدی گرفته بود. خانم پیر از دون‌خوان پرسید:
- چرا نمی‌گذارید خودش حرف بزند؟

دون‌خوان گفت:

- چون اشکال گویایی دارد. زبانش بشدت می‌گیرد.
زن پیشخدمت گفت که وقتی می‌خواستم غذا سفارش بدهم کاملاً
عادی حرف زده‌ام.

دون‌خوان پاسخ داد:

- اوه، شما خیلی هوشیارید، فقط وقتی می‌خواهد غذا سفارش
بدهد مثل دیگران حرف می‌زند. همیشه به‌او می‌گویم که اگر می‌خواهد
به‌طور عادی حرف بزند باید بیرحم باشد. و من او را به اینجا آورده‌ام
که درس بیرحمی به‌او بدهم.

خانم پیر گفت:

- جوان بیچاره!

دون‌خوان ضمن آنکه از جای خود برمی‌خاست گفت:

- خوب، اگر می‌خواهیم همین امروز برایش عشقی بیابیم بهتر

است که برویم.

زن پیشخدمت پرسید:

- موضوع ازدواج را جدی گفتید؟

- معلوم است! به‌او کمک می‌کنم تا هرچه نیاز دارد بتواند پیدا

کند و از مرزها بگذرد و به جایگاه بی‌ترحم رسد.
آن زمان خیال کردم که منظور دون‌خوان از جایگاه بی‌ترحم ایالات متحده و یا ازدواج است. به این تشبیه خندیدم و یک لحظه چنان بشدت به لکنت افتادم که زنان خیلی ترسیدند و دون‌خوان دیوانه‌وار قهقهه خنده را سرداد. بعد دون‌خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت:

– الزامی است که منظورم را به تو خبر دهم و من این‌کار را کردم، ولی تو همچنانکه انتظار می‌رفت اصلاً متوجه آن نشدی.
دون‌خوان گفت از لحظه‌ای که روح خود را آشکار کرد تا پایان رضایتبخش آن هر مرحله‌اش درکمال راحتی روبراه شده. پیوندگام حرکت کرد و به جایگاه بی‌ترحم رسید، به‌جایی که در اثر فشار تغییر شکل دون‌خوان، مجبور شد جایگاه عادی خود یعنی جایگاه خودبینی را رها کند. دون‌خوان ادامه داد:

– در جایگاه خودبینی پیوندگام مجبور است دنیایی از غمخواری ریایی، ولی سرشار از ظلم واقعی و خودگرایی، گرد آورده. در این دنیا احساسات واقعی آنهایی هستند که شخص براحتی حس می‌کند. برای ساحر، بیرحمی ظلم نیست. بیرحمی ضد ترحم و دلسوزی به‌حال خود یا خودبزرگ‌بینی است. بیرحمی، متانت است.

۵

نیازمندیهای قصد

شکستن آئینه خودبینی

ما شب را در جایی که واقعه گویاماس را به خاطر آورده بودم به سر بردیم. در خلال این شب چون پیوندگامم پرتحرک شده بود، دونخوان کمکم کرد تا به موضع جدیدی برسم که بی‌درنگ موجب محو آن خاطرات می‌شود.

روز بعد دیگر نمی‌توانستم به یاد آورم که چه واقعه‌ای رخ داده است و یا من چه دیده‌ام. به هر حال احساس شدیدی داشتم که چیزهای نامأنوس دیده‌ام. دونخوان اقرار کرد که پیوندگامم بیشتر از آنچه او انتظارش را داشت حرکت کرده است، با این حال نمی‌خواست حتی اشاره‌ای جزئی به آنچه کرده‌ام بکند. تنها حرفش این بود که روزی همه چیز را به خاطر خواهم آورد.

حدود ظهر به بالا رفتن از کوه ادامه دادیم. تا تنگ غروب در سکوت و بدون توقف راه رفتیم. در حالی که از شیب ملایم لبه کوهی آهسته بالا می‌رفتیم، ناگهان دونخوان شروع به صحبت کرد. از آنچه او می‌گفت چیزی نفهمیدم. کلماتش را تکرار کرد تا متوجه شدم می‌خواهد درباره‌ی پهن صخره‌ای که از آنجا دیده می‌شد استراحت کنیم. او گفت که در آنجا از خرده‌های سنگ و انبوه

بوته‌هایی که باد به همراه می‌آورد. درامانیم. بعد پرسید:
— بگو بینم بهتر است تمام شب را در کدام نقطه آن محل
بنشینیم؟

قبلا که بالا می‌رفتیم برآمدگی غیرقابل توجهی نظرم را جلب
کرده بود. همچون لکه‌ای تاریک بر سطح کوه بود. من با نگاه سریعی
متوجه آن شده بودم. حالا که دون‌خوان نظرم را می‌پرسید، نقطه
تیره‌تری، تقریباً سیاه رنگ، در سمت جنوبی آن برآمدگی پیدا کردم.
برآمدگی تاریک و آن نقطه تقریباً سیاه مرا ترساندند و نگران
نکردند. حس کردم از آن برآمدگی خوشم می‌آید و حتی نقطه سیاه
رنگ را بیشتر دوست دارم. وقتی که به برآمدگی صخره رسیدیم
گفتم:

— اینجا خیلی تاریک است، ولی از آن خوشم می‌آید.
او پذیرفت که اینجا واقعاً بهترین مکان برای گذراندن شب است.
او گفت که اینجا دارای انرژی ویژه‌ای است و او نیز از تاریکی مطبوع
آن خوشش آمده است.

به طرف چند صخره برآمده رفتیم. دون‌خوان با بوته‌ها محوطه‌ای
را تمیز کرد و آنجا نشستیم و پشت خود را به صخره تکیه دادیم.
به دون‌خوان گفتم از طرفی فکر می‌کنم حدس خوش‌بینی زده‌ام
که این نقطه را انتخاب کردم و از طرف دیگر نمی‌توانم این واقعیت را
انکار کنم که با چشم‌هایم آن نقطه را دیده‌ام.

— گمان ندارم که تو این محل را فقط با چشم دیده باشی.
مطمئنم که مسئله کمی پیچیده‌تر از این است.

— دون‌خوان، منظورت چیست؟

— منظورم این است که تو امکاناتی داری که خودت هنوز از
آنها خبر نداری. چون کاملاً بی‌دقتی فکر می‌کنی آنچه می‌بینی فقط
مربوط به قوه درک و حس باصره عادی است.

او گفت که اگر در کلماتش شک دارم باید از کوه پایین روم
و به خودم ثابت کنم. گفت که امکان ندارد برآمدگی تیره را فقط با

نگاه کردن به آن بینم.

بشدت تأکید کردم دلیلی ندارد که در سخنانش شک کنم. حوصله نداشتم از کوه پایین روم، ولی او اصرار داشت که باید یک بار دیگر پایین رویم. فکر کردم که فقط برای دست انداختن من می‌خواهد چنین کاری کند، ولی وقتی که پی‌بردم مسئله احتمالاً جدی است عصبی شدم. چنان قهقهه زد که داشت خفه می‌شد.

او گفت که در واقع حیوانات بسیاری می‌توانند در حول و حوش خود مکانهایی را بیابند که دارای انرژی ویژه‌ای است. اغلب حیوانات از این مکانها می‌ترسند و از رفتن به آنجا اجتناب می‌کنند. شیرکوهی و گرگ امریکایی از این امر مستثنا هستند. آنها هرگاه از این مکانها بگذرند در آنجا دراز می‌کشند و حتی می‌خوابند. ولی فقط ساحران‌اند که به خاطر تأثیر این مکانها بجستجوی این نقاط برمی‌آیند.

از او پرسیدم چه نوع تأثیری است. او گفت که چنین مکانهایی انرژی نیرومندی به صورت تکانهای غیرمحسوس پخش می‌کند و خاطر نشان ساخت که آدمی که زندگی طبیعی دارد نیز می‌تواند چنین مکانهایی را بیابد، حتی اگر از یافتن آن خبردار نشود و تأثیر آن رانیز نفهمد. پرسیدم:

— چگونه می‌فهمند که چنین مکانی یافته‌اند؟

— نمی‌فهمند. ساحری که در مسیر مسافرت مردمی که پیاده می‌روند مراقب آنان باشد، فوراً متوجه می‌شود که مردم در محلی که انرژی مثبت دارد اغلب خسته می‌شوند و در آنجا استراحت می‌کنند. برعکس اگر آنها از محلی که دارای انرژی زیانبخش است بگذرند عصبی می‌شوند و با عجله می‌روند. اگر کسی در این مورد از آنها سؤال کند می‌گوید عجله کرده‌اند چون حس کرده‌اند نیرومندانند. ولی عکس آن صحیح است: تنها مکانی که به آنها نیرو می‌دهد همانجایی است که احساس خستگی می‌کنند.

او گفت که ساحران می‌توانند چنین مکانهایی را با درک امواج انرژی اندکی در اطراف بدن خود بیابند. افزایش انرژی ساحران ناشی

از اختصار خودبینی آنان است و این امر به حواس آنان اجازه می‌دهد که درک آنها بُرد بیشتری داشته باشد. او ادامه داد:

– سعی کردم برایت روشن کنم که تنها جریان ارزندهٔ اعمال، چه برای ساحر و چه فردی معمولی، این است که اشتغال به تصویر خویش را محدود کنیم. هدف ناوال در مورد کارآموز خود، شکستن آیینۀ خودبینی او است.

او افزود که هرکارآموزی، موردی انفرادی است و ناوال باید بگذارد تا روح در مورد خصوصیات تصمیم بگیرد. او ادامه داد:

– هریک از ما به نسبت‌های مختلف به خودبینی خویش وابسته‌ایم. حس می‌کنیم که این وابستگی‌ها نیازمندی است. برای مثال قبل از آنکه در طریقت معرفت گام نهم، زندگی سراسر نیازمندی بود و سالها پس از آنکه ناوال خولیان مرا زیر بال و پر خود گرفت – نه‌چندان زیاد – همچنان نیازمند بودم. اما آدمهایی نیز هستند، حال چه ساحر و چه آدم معمولی، که به هیچ‌کس نیازی ندارند. آنان مستقیماً از روح آرامش، هماهنگی، شادی و معرفت می‌گیرند. نیازی به میانجی ندارند. موضوع برای من و تو فرق می‌کند. من میانجی توام و ناوال خولیان نیز میانجی من بود. میانجی‌ها بجز میسر کردن فرصتی کوچک – آگاهی از «قصد» – کمک می‌کنند تا آیینۀ خودبینی مردم را بشکنند. تنها کمک واقعی که به تو کردم حمله به خودبینی تو بود. اگر این کار را نمی‌کردم وقتت را تلف کرده بودی. این تنها کمک واقعی است که تاکنون به تو کرده‌ام.

اعتراض کردم و گفتم:

– دون‌خوان تو بیش از هرکس دیگری در زندگی به من چیز

آموخته‌ای.

– من هرچیزی به تو آموختم تا دقتت را گیر اندازم. احتمالاً قسم خواهی خورد که این آموزشها مهمترین آنها بوده‌اند. نه، نبودند. آموزشها ارزش کمی دارند. ساحران مدعی‌اند که مهمترین امر،

حرکت پیوندگاه است. و همان‌طور که می‌دانی این حرکت منوط به افزایش انرژی است و نه آموزش.

و بعد حرفی نامتجانس زد. گفت هرکسی که یک سلسله اعمال ساده و ویژه را دنبال کند می‌تواند طرز حرکت دادن پیوندگاه را بیاموزد.

خاطر نشان ساختم که ضد و نقیض حرف می‌زند. گفتم که سلسله اعمال برای من به مفهوم آموزشها، به مفهوم طرز عمل است. پاسخ داد:

— در دنیای ساحران فقط تناقض‌گوییهای عبارات موجود است. در عمل امر ضد و نقیضی وجود ندارد. ریشه تسلسل اعمالی که از آن حرف می‌زنم از آگاهی است. برای آگاهی از این تسلسل، نیازمند ناوالی. به همین دلیل گفتم که ناوال فرصت ناچیزی میسر می‌سازد، ولی این فرصت ناچیز مانند آموزشی که باید بیاموزی تا ماشینی را به کار اندازی، آموزش به‌شمار نمی‌رود. فرصت ناچیز یعنی آگاهی از روح.

دون‌خوان توضیح داد تسلسل ویژه ذهنی او به منظور آگاهی یافتن از خود بزرگ‌بینی به‌عنوان نیرویی است که پیوندگاه را ثابت نگاه می‌دارد. وقتی خود بزرگ‌بینی کاهش یافت، انرژی لازم برای آن دیگر مصرف نمی‌شود. این انرژی اضافه می‌تواند همچون تخته شیرجه‌ای، پیوندگاه را خودبخود و بدون هیچ قصد قبلی یا آمادگی به سفری تصور ناپذیر روانه کند.

به محض آنکه پیوندگاه به حرکت درآمد، این حرکت مستلزم حرکت خودبینی و این نیز به نوبت موجب پیوند روشنی با روح می‌شود. او توضیح داد که به هر حال خودبینی بود که نخستین بار انسان را از روح جدا کرد. دون‌خوان ادامه داد:

— همان‌طور که همواره به تو گفته‌ام ساحری سفر بازگشت است. در سقوط به جهنم فاتحانه به سوی روح باز می‌گردیم. و از جهنم با خود غنائمی به همراه می‌آوریم. فهمیدن یکی از این غنائم است.

خاطر نشان کردم سلسله اعمالی را که او از آن حرف می‌زند خیلی ساده و آسان است، ولی وقتی سعی می‌کنم آن را به مرحله عمل درآورم مطلقاً با سادگی و آسانی در تضاد است. او گفت:

— مشکل ما با این تسلسل ساده این است که بیشتر ما افراد نمی‌خواهیم بپذیریم نیاز کلی برای شروع و ادامه داریم. ما آماده پذیرش راهنمایی، آموزش، راهبری و یادگیری هستیم. اگر بگویند به اینها نیازی نیست آن را باور نداریم. عصبی و بدگمان و عاقبت‌خشمگین و مأیوس می‌شویم. اگر نیازمند کمک باشیم در روشها نیست، بلکه در شدت و قوت این امر است. اگر کسی آگاهان کند که لازم است خود بزرگ‌بینی را کاهش دهیم، آنگاه چنین کمکی واقعی است. ساحران می‌گویند ما نیاز به کسی نداریم که متقاعدمان کند. دنیا بسیار پیچیده‌تر از تخیلات وحشیانه ماست. پس چرا این چنین وابسته‌ایم؟ چرا در حالی که می‌توانیم خود به هدف خویش رسیم، آرزو می‌کنیم کسی راهبریمان کند؟ پرسشی بس عظیم است، نه؟

دون‌خوان دیگر حرفی نزد. ظاهراً می‌خواست به من فرصتی دهد تا درباره سؤال تعمق کنم. ولی مرا نگرانیهای دیگری رنج می‌داد. تجدید خاطره‌ام شالوده‌های معینی را تحلیل برده بود که بی‌هیچ‌تزلزلی آنها را باور داشتم و بینهایت نیازمند توضیحات او بودم. سکوت طولانی را شکستم و نگرانیهایم را بازگفتم. گفتم بایستی بپذیرم که ممکن است تمام وقایع را از ابتدا تا انتها اگر در حالت ابرآگاهی رخ داده‌اند فراموش کرده باشم. در عوض یقین دارم که تا امروز خاطره کاملی از تمام چیزهایی دارم که در حالت آگاهی عادی و تحت راهبری او رخ داده است. با این حال صبحانه خوردن در نوگالس تا پیش از آنکه واقعه را به‌خاطر آورم در ذهنم وجود نداشت. و این واقعه باید در دنیای آگاهی روزمره رخ داده باشد. او گفت:

— تو واقعیتی مهم را فراموش کرده‌ای: حضور ناوال برای جابجایی پیوندگاه کافی است. با ضربه ناوال فقط تورا راضی نگاه داشتم و دلت را به دست آوردم. ضربه‌ای که بین دو کتف می‌زنم فقط

گولزنک است. در رفع تردیدها کمک می‌کند. ساحران از تماس فیزیکی برای تکان دادن بدن استفاده می‌کنند. این امر کاری نمی‌کند جز آنکه به کارآموزی که دستکاری شده است قوت قلب دهد.

– دون‌خوان، پس چه کسی پیوندگاه را حرکت می‌دهد؟

با لحنی که گویی صبرش به پایان رسیده است، گفت:

– روح آن را حرکت می‌دهد.

گویی خودش را بررسی می‌کرد و لبخند می‌زد. سر را به

علامت تسلیم و رضا از سویی به سویی تکان داد. گفتم:

– پذیرش این امر برایم سخت است. علت و معلول برمغزم

حکومت می‌کند.

دوباره یکی از خنده‌های وصف ناپذیرش – البته وصف ناپذیر

از دیدگاه من – را سرداد. احتمالاً چهره‌ی عصبانیم او را بد خنده

انداخته بود. دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

– گاهی اوقات باید بخندم، برای اینکه دیوانه‌ای. پاسخ تمام

پرسش‌های درست مقابل چشم تو است و تو آن را نمی‌بینی. فکر

می‌کنم که بد جنون نفرین شده‌ای.

چشمانش چنان می‌درخشید و چنان برق دیوانه‌وار و مودیانهای

داشت که دست آخر خودم زدم زیر خنده. او ادامه داد:

– آنقدر برایت توضیح داده‌ام ساحری روشی ندارد که نفسم

بند آمده است. ساحری هیچ روش و هیچ مرحله‌ای ندارد. تنها امر

مهم حرکت پیوندگاه است و هیچ روشی نمی‌تواند موجب وقوع این

امر شود. پدیده‌ای است که خودبخود رخ می‌دهد.

طوری فشارم داد که گویی شانهم را راست می‌کند بعد به من

خیره شد و مستقیم به چشمانم نگریست توجهم به کلمات او جلب

شده گفت:

– بینم این حرفها را فهمیده‌ای؟ همین حالا گفتم که حرکت

پیوندگاه خودبخود به وقوع می‌پیوندد. ولی همچنین گفته‌ام که حضور

ناوال نیز پیوندگاه کارآموز را حرکت می‌دهد و شیوهای که ناوال

بیرحمی خود را پنهان می‌دارد به این حرکت کمک می‌کند یا مانع آن می‌شود. چطور می‌خواهی این تناقض‌گویی را حل و فصل کنی؟
اعتراف کردم که درست همان موقع می‌خواستم دربارهٔ این تناقض‌گویی سؤال کنم؛ چون متوجه آن شده بودم، اما حتی نمی‌توانم به حل و فصل آن فکر کنم. من متخصص امور ساحری نیستم. او پرسید:

— پس تو چه هستی؟

— دانشجوی مردم‌شناسی هستم که می‌خواهد بفهمد ساحران چه می‌کنند.

این پاسخ چندان حقیقت نداشت، ولی دروغ هم نبود. دون‌خوان بی‌اختیار خنده را سرداد و گفت:

— دیگر خیلی دیر است. پیوندگاہت جابجا شده و درست همین جابجایی باعث می‌شود که تو ساحر باشی.

بعد گفت آنچه تناقض‌گویی به نظر می‌رسد در واقع پشت و روی یک سکه است. ناوال با کمک به نابودی آئینهٔ خودبینی، پیوندگاه را می‌فریبد و به حرکت درمی‌آورد، ولی این تنها کاری است که می‌تواند انجام دهد. حرکت دهندهٔ واقعی، روح، تجرید، است. چیزی است که نه می‌توانیم ببینیم و نه حس کنیم. چیزی که گویی وجود ندارد و با این حال دارد. به همین دلیل ساحران می‌گویند که پیوندگاہمخودش حرکت می‌کند، یا ادعا می‌کنند که ناوال آن را به حرکت وامی‌دارد. به ناوال، معبر تجرید، اجازه داده شده است که با اعمالش آن را بیان دارد.

با نگاهی پرسشگر دون‌خوان را می‌نگریستم. او گفت:

— بله، ناوال پیوندگاه را حرکت می‌دهد و با این حال اونیست که حرکت واقعی را موجب می‌شود. شاید بهتر است بگویم که روح مطابق با بی‌عیب و نقصی یا کمال ناوال، خود را بیان می‌دارد. روح می‌تواند صرفاً با حضور ناوالی بی‌عیب و نقص پیوندگاه را حرکت دهد.

او گفت که می‌خواهد این نکته را برایم روشن کند، زیرا اگر اشتباه فهمیده شود ناوال را به‌خودبزرگبینی و با این کار به تباهی می‌کشاند.

نون‌خوان موضوع صحبت را عوض کرد و گفت که چون روح هیچ‌گونه ماهیت محسوسی ندارد ساحران بیشتر سرگرم مواردخاص و طرقي شدند که قادر باشند آيينه خودبینی را بشکنند.

او ذکر کرد که در این مورد توجه به ارزش‌های عملی شیوه‌های مختلفی مهم بود که ناوالها بیرحمی خود را پنهان می‌کردند. او گفت برای مثال نقاب بلندنظری و بخشندگی من برای معاشرت با آدمها در سطحی پایین مؤثر است، ولی برای شکستن خودبینی آنان بیفایده است زیرا مرا وامی‌دارد که از آنها تصمیمات ناممکن را بخواهم: انتظار دارم که آنها بدون هیچ‌گونه آمادگی به دنیای ساحری بجهند. او ادامه داد:

– تصمیمی همچون این جهش باید آماده شود. و برای چنین آمادگی هر نقابی که ناوال با آن بیرحمی خود را بیوشاند مناسب است بجز نقاب بلندنظری و سخاوت.

شاید چون من دیوانه‌وار دلم می‌خواست باور کنم که بلندنظرم، اظهارات نون‌خوان در من احساس گناه وحشتناکی به‌وجود آورد. مرا متقاعد کرد که دلیلی ندارد شرمنده باشم و تنها نتیجه نامطلوب آن این است که بلندنظری کاذبم تاثیری در حيله‌گری مثبت نکرد.

او گفت هرچند از بسیاری جهات به حامی او شباهت دارم، ولی نقاب بلندنظریم برای آنکه معلم خوبی از من بسازد بیش از حد خشن و ناپخته است. نقابی معقول همچون نقاب او در ایجاد جوی مساعد برای حرکت پیوندگاه مؤثر است. شاگردانش مطلقاً به معقولیت کاذب او ایمان دارند. در واقع چنان این امر به آنان القاء شده که او به‌آسانی می‌تواند آنان را به‌هرکاری که می‌خواهد وادارد.

او ادامه داد و گفت:

– آنچه امروز در گوایماس برایت رخ داد مثالی بود در این

مورد که چگونه نقاب بیرحمی ناوال آئینه خودبینی را می‌شکند. نقاب من، سقوط تو بود. تو نیز مثل تمام کسانی که با من سر و کار دارند به معقولیت من یقین داشتی. البته تو انتظار تداوم آن را نیز داشتی. وقتی که تو را نه تنها با رفتار حساس پیرمردی ضعیف مواجه ساختم، بلکه خودم نیز چنین پیرمردی شدم، مغزت نهایت تلاش خود را کرد تا تداوم من و خودبینی تورا دوباره جبران کند. بنابراین به خودت گفתי که من بایستی سکت کرده باشم. عاقبت موقعی که دیگر نتوانستی تداوم معقولیت مرا باور کنی آئینه خودبینی تو شروع به شکستن کرد. از آن لحظه به بعد فقط زمان لازم داشتی تا پیوندگاہت جابجا شود. تنها سؤال این بود که آیا به جایگاه بی‌ترحم می‌رسد یا نه. بایستی به نظر دون‌خوان فردی شکاک رسیده باشم، چون برایم توضیح داد که دنیای خودبینی ما یا شعور ما بسیار سست است و تنها با چند اندیشه کلیدی نگاه داشته شده که در واقع نظم و ترتیب زیرین آن است. وقتی این اندیشه‌ها طرد شوند، نظم و ترتیب زیرین دیگر کار نمی‌کند.

— دون‌خوان، اندیشه‌های کلیدی چه هستند؟

— در مورد تو و در این مثال خاص مانند مورد تماشاچی‌ان‌درمانگر که درباره آن حرف زدیم؛ تداوم، اندیشه کلیدی است.
— و این تداوم چیست؟

— این تصور که ما انسانها جامدیم. آنچه در ذهنمان دنیای ما را نگاه می‌دارد این امر است که تغییر ناپذیریم. می‌توانیم بپذیریم که رفتار، واکنشها و عقایدمان تغییر یابند ولی این تصور که ما نرمش پذیریم و می‌توانیم ظاهر خود را تغییر دهیم، می‌توانیم شخص دیگری بشویم، بخشی از نظم و ترتیب زیرین خودبینی ما به‌شمار نمی‌رود. هرگاه ساحری این نظم و ترتیب را از هم بگسلد، دنیای خرد متوقف می‌شود.

این سؤال برزبانم بود که آیا شکستن تداوم فردی برای حرکت پیوندگاہ کافی است؟ گویی دون‌خوان پرسشم را دریافت. گفت که

شکستن فقط نرم کننده است... آنچه پیوندگاه را واقعاً جابجا می‌کند
بیرحمی ناوال است.

بعد از اعمالش را در آن بعد از ظهر و در گوایماس با اعمال
درمانگری که از آن حرف زدیم، مقایسه کرده گفت که درمانگر
آیینۀ خودبینی تماشاچیان را با سلسله اعمالی درهم شکسته که
برای آنها در زندگی روزمره آدمها معادلی وجود نداشته است: مالکیت
هیجان‌انگیز روح، تغییر صدا و شکافتن بدن بیمار. هنوز تداوم
اندیشه آنان شکسته نشده بود که پیوندگانشان آماده حرکت شد.

دون‌خوان به‌یادم آورد که در گذشته مفهوم «متوقف‌کردن دنیا»
را توضیح داده است. او گفت که «متوقف کردن دنیا» برای
ساحران همانقدر مهم است که خواندن و نوشتن برای تو. این امر
متشکل از تولید عنصری ناهنجار یا متضاد در ساختار رفتار روزمره
است تا به طریقی دیگر جریان روان وقایع روزمره را نگاه دارد، وقایعی
که ما در ذهنمان به توسط عقل خویش ضبط کرده‌ایم.

عنصر متضاد «بی‌عملی» یا ضدعمل کردن نامیده می‌شود.
«عمل کردن» بخشی از کل معرفتی به‌شمار می‌رود که ما شناخت داریم.
بی‌عملی عنصری بود که به نمودار این کل تعلق نداشت. او گفت:

— به دلیل اینکه ساحران «کمین‌کننده و شکارچی» اند، رفتار
انسانی را بخوبی می‌فهمند. برای مثال می‌دانند که انسانها مخلوقات
فهرست‌اند. شناخت پیچ و خم این فهرست ویژه، یعنی چیزی که
آدم را در زمینه خود شاگرد یا متخصص می‌کند. ساحران می‌دانند
که وقتی فهرست آدمی معمولی درهم ریزد، شخص یا فهرست خود را
بسط می‌دهد و یا دنیای خودبینی او متلاشی می‌شود. آدم معمولی
می‌خواهد اقلام جدیدی در فهرست خود وارد کند، به شرطی که این
امر با نظم و ترتیب زیرین در تضاد نباشد. اگر اقلام با آنها تضاد
داشته باشد، شعور او درهم می‌ریزد. فهرست همان ذهن است.
ساحران وقتی که آیینۀ خودبینی را می‌شکنند، حساب این امر را
می‌کنند.

او توضیح داد که آن روز بدقت برای اعمالش حایلی انتخاب کرد تا تداوم مرا بشکند. او بتدریج تغییر شکل داد تا برآستی پیرمردی ضعیف شد و بعد به منظور محکم شکستن تداوم من، مرا به رستورانی برد که در آنجا او را به عنوان پیرمردی می شناختند. حرفش را قطع کردم. از تناقض گویی او خبردار شدم که قبلاً متوجه آن نشده بودم. او آن زمان گفته بود که دلیل تغییر قیافه اش این بوده است که می خواست بداند پیر بودن چگونه است. و این فرصتی مناسب و تکرار نشدنی است. از این امر چنین برداشت کرده بودم که قبلاً به شکل مردی پیر درنیامده است و با این حال در رستوران او را به عنوان پیرمردی ضعیف می شناختند که سخته کرده است. او گفت:

– بیرحمی ناوال جنبه های مختلف دارد. همچون وسیله ای است که به درد همه چیز می خورد. بیرحمی حالتی از بودن است. سطحی از «قصد» است که ناوال به آن رسیده. ناوال از آن به منظور حرکت دادن پیوندگاه خود یا پیوندگاه کارآموز و یا برای «کمین و شکار کردن» استفاده می کند. در آن روز به عنوان «کمین کننده و شکارچی» شروع کردم. این طور وانمود کردم که پیرم و عاقبت واقعاً پیری ضعیف بودم. بیرحمی من که با چشمانم کنترل می شد پیوندگام را به حرکت درآورد. هرچند قبلاً به عنوان مردی ضعیف و بیمار به این رستوران رفته بودم، فقط «کمین و شکار» می کردم. بیشتر نقش پیر مرد را بازی می کردم. هرگز تا قبل از آن روز پیوندگام به آن نقطه دقیق کهولت و پیری نرسیده بود.

او گفت به محض آنکه «قصد» کرد پیرمردی باشد، چشمانش درخشش خود را از دست دادند و من نیز بی درنگ متوجه این امر شدم. ناراحتی از چهره ام خوانده می شد. فقدان درخشش چشمانش نتیجه استفاده از چشمان به «قصد» حالت پیرمرد بوده است. وقتی که پیوندگاه به این موضع رسید، او قادر شد در ظاهر، رفتار و احساسات پیر باشد.

از او خواستم «قصد» کردن با چشمان را برایم روشن کند، احساس ضعیفی مبنی بر فهمیدن آن داشتم، با این حال نمی‌توانستم آن را حتی برای خودم به‌کلام درآورم. او گفت:

– در این مورد فقط می‌شود گفت که «قصد» را با چشمان می‌توان «قصد» (نیت) کرده. می‌دانم که چنین است، با این حال من نیز مانند تو نمی‌توانم دقیقاً آنچه را می‌دانم بگویم. ساحران این مشکل ویژه را با پذیرش چیزی بشدت آشکار رفع می‌کنند: بشر بینهایت پیچیده‌تر و اسرارآمیزتر از وحشیانه‌ترین تخیلات ماست. پافشاری کردم که اصلاً مطلب را روشن نکرده است. با قاطعیت گفت:

– تنها چیزی که می‌توان گفت این است که این امر را چشمان انجام می‌دهند. نمی‌دانم چطور، ولی می‌کنند. آنها «قصد» را با چیزی نامشخص، با چیزی در درخشش چشمان خود، فرا می‌خوانند. ساحران می‌گویند که «قصد» با چشم تجربه می‌شود و نه با عقل. دیگر حاضر نشد چیزی به‌گفته‌هایش بیفزاید و به توضیح تجدیدخاطرهام پرداخت. او گفت به محض آنکه پیوندگاهش به‌موضع خاصی رسید که او را واقعاً پیر کرد، می‌بایست تمام تردیدها از ذهنم بیرون رود. ولی من به‌دلیل احساس غرور از منطق والایم بی‌درنگ سعی کردم تغییر قیافه‌اش را توضیح دهم. گفت:

– بارها به‌تو گفته‌ام که زیاده از حد منطقی بودن، یک مانع است. افراد بشر احساس ژرفی از جادو دارند. ما بخشی از این راز هستیم. منطق فقط روکش ماست. اگر این روکش را خراش دهیم، در آن زیر یک ساحر دیده می‌شود. به‌هرحال برای بعضی از ما آدمها سخت است که به زیر این روکش برویم و بقیه در کمال سهولت این‌کار را می‌کنند. من و تو از این لحاظ خیلی به یکدیگر شباهت داریم. ما هر دو پدرمان درمی‌آید تا عاقبت خودبینی خویش را رهاکنیم. توضیح دادم که در مورد من، نگاه داشتن منطق همواره برایم مسئله مرگ و زندگی بوده است. بویژه در مورد تجربه‌ام در دنیای او.

او خاطر نشان ساخت که آن روز در گوایماس منطق من به طرزی استثنایی او را به زحمت انداخت. از لحظه آغاز کار او از هر تدبیری که می‌دانست برای خراب کردن آن استفاده کرد. عاقبت دستهایش را محکم روی شانه‌هایم گذاشت و تقریباً با وزن خود مرا به پایین کشید. این حقه فیزیکی اولین ضربه را به بدنم وارد آورد. این کار و ترسی که از فقدان تداوم او داشتم در منطقم خلل ایجاد کرد. دون‌خوان ادامه داد:

— ولی ایجاد خلل در منطق تو کافی نبوده. می‌دانستم برای آنکه پیوندگاہت به جایگاه بی‌ترحم رسد، می‌بایست آخرین باقیمانده تداوم نیز شکسته شود. این لحظه‌ای بود که واقعاً خرف شدم و تورا دور شهر گرداندم و عاقبت از دستت عصبانی شدم و به تو سیلی زدم. تو ترسیده و جا خورده بودی، ولی در خیابان داشتی بخود می‌آمدی که من آخرین ضربه را به آینه خودبینی تو وارد آوردم: فریادکشیدم قاتل خونخوار، ولی انتظار فرار تورا نداشتم. غضب قهار تو را فراموش کرده بودم.

بعد گفت با وجود روشهای به خود آمدن فوری‌ام وقتی که از رفتار احمقانه او خشمگین شدم پیوندگاہم به جایگاه بی‌ترحم رسید. شاید هم عکس این امر بوده است: یعنی چون پیوندگاہم به جایگاه بی‌ترحم رسیده بود عصبانی شدم. بهر حال این مطلب مهم نیست. آنچه مهم است این است که پیوندگاہم واقعاً به آنجا رسید.

وقتی که پیوندگاہ به آنجا رسید رفتارم به طرز مشخصی عوض شد. سرد و حسابگر و نسبت به امنیت خود نیز بی‌اعتنا شدم. از دون‌خوان پرسیدم آیا او تمام این چیزها را «دیده» است. به یاد نمی‌آوردم که چنین چیزهایی را برایش تعریف کرده باشم. او پاسخ داد که برای دانستن این امور فقط باید به تجربه خود باز گردد و آنرا به خاطر آورد تا دریابد که چه حس کرده‌ام.

دون‌خوان خاطر نشان کرد پس از آنکه او به حالت اول خود برگشت، پیوندگاہم در محل جدید خود ثابت شد. ایمانم در مورد تداوم

عادی او چنان تحول فاحش و ژرفی را تحمل کرد که دیگر این تداوم همچون نیرویی مرتبط عمل نکرده است. سپس پیوندگاه در آن موقع و در موضع جدید خود به من اجازه داد تا نوع دیگری از تداوم ایجاد کنم. تداومی که به صورت سرسختی عجیب و بی تفاوت ظاهر می شود. این سرسختی از آن موقع روش طبیعی رفتار من شده است. او ادامه داد:

— تداوم در زندگی ما نقش چنان مهمی دارد که اگر زمانی شکسته شود همواره فوراً اصلاح می شود. به هر حال در مورد ساحران باید گفت به محض آنکه پیوندگاه به جایگاه بی ترحم رسد، تداوم دیگر همان چیزی که بود نیست. چون تو طبیعتاً آدمی کنده هستی متوجه نشده ای که از آن روز در گوایماس علاوه بر چیزهای دیگر، قادری تا هر نوع انفصالی را در ارزش ظاهری آن، البته پس از مبارزه کمی با عقلت بپذیری.

چشمانش از فرط خنده می درخشیدند. او ادامه داد:

— در آن روز نیز نقابی برای بیرحمی خود به دست آوردی. البته نقاب تو چندان پیشرفته مثل آنی که امروز هست نبود، ولی چیزی که گرفتی مقدمات آن چیزی بود که نقاب بلند نظری و بخشندگی تو شد. سعی کردم اعتراض کنم. مهم نبود که او چگونه این امر را توجیه می کند. تصور نقاب بیرحمی را دوست نداشتم. با خنده گفت: از نقاب خود برای من استفاده نکن! برای موضوع بهتری نگهدار! مثلاً برای کسی که تو را به این خوبی نمی شناسد. از من خواست دقیقاً لحظه ای را به خاطر آورم که این نقاب را گذاشتم. بعد ادامه داد:

— به محض آنکه حس کردی خشم خروشان به سراغت آمد باید آن را می پوشاندی. تو اصلاً آن طور که حامیم شوخی می کرد شوخی نکردی. مثل من نیز سعی نکردی عاقلانه به آن بیندیشی. مثل ناوال الیاس هم وانمود نکردی که فریفته خشم شده ای این سه ماسک ناوال را من می شناسم. پس تو چه کردی؟ تو آرام به طرف اتومبیل رفتی و نیمی از بسته هایت را به پسری بخشیدی که در حمل آنها به تو کمک

کرده بود.

تا این لحظه اصلاً به یاد نیاورده بودم که برآستی کسی در حمل بسته‌هایم به من کمک کرده است. به دون‌خوان گفتم که آن موقع دیدم نورهایی جلو چشمانم می‌رقصند و فکر کردم اینها علامت آن است که از فرط خشم از کوره در رفته‌ام و نزدیک است از حال بروم. او پاسخ داد:
— از حال نمی‌رفتی. نزدیک بود به «رؤیا» روی و مثل تالیا و حامی من، خودت روح را «بینی».

به دون‌خوان گفتم که بسته‌ها را از روی بلندنظری به آن پسرک نبخشیده‌ام، بلکه از فرط خشم این کار را کرده‌ام. باید کاری می‌کردم که آرام شوم و این اولین کاری بود که به نظرم رسید. او گفت:
— این حرف دقیقاً همان چیزی است که به تو گفتم: بلندنظری تو اصیل و واقعی نیست.

و به چهرهٔ مات و مبهوت من قامقاه خندید.

جواز ورود به بی‌عیب و نقصی

ضمن آنکه دون‌خوان از شکستن آیین خودبینی حرف می‌زد، هوا کاملاً تاریک شده بود. گفتم که خیلی خسته‌ام و باید از بقیهٔ گردش خود چشم‌پوشیم و به خانه برگردیم، ولی او عقیده داشت که باید از این لحظات مفید استفاده کنیم و من یا در داستانهای ساحری تجدیدنظر کنم و یا اینکه به دفعات مختلف تا آنجا که ممکن است پیوندگاه را حرکت دهم و وقایع را به‌خاطر آورم.

بلم می‌خواست شکوه کنم. گفتم در حالت خستگی عمیق مثل حال من فقط بلا تکلیفی و فقدان عقیده محکم به وجود می‌آمد. دون‌خوان خیلی عادی گفت:

— بلا تکلیفی تو امر غیر منتظره‌ای نیست. به هر حال تو با نوع

جدید تداوم سروکار داشتی. مدتی طول می‌کشد تا آدم به آن عادت کند. سالکان سالها در برزخ به سر می‌برند، درجایی که نه آدمی معمولی‌اند و نه ساحر. پرسیدم:

— عاقبت چه اتفاقی برای آنها می‌افتد؟ سویی را برمی‌گزینند؟
— نه، برای آنان گزینشی وجود ندارد همه آنها خبردار می‌شوند که چه هستند: ساحرانند. مشکل اینجاست که آینه خودبینی بینهایت قدرتمند است و فقط پس از مبارزاتی وحشیانه قربانیانش را رها می‌کند. دون‌خوان مکث کرد، گویی غرق در افکار خود شده بود. بدنش همان‌طور که قبلاً دیده بودم خشک شد. هرگاه او غرق در فکری می‌شد که من پریشان خیالی می‌نامم چنین حالتی به او دست می‌داد، ولی او این حالت را لحظاتی می‌دانست که پیوندگاهش حرکت می‌کند و او می‌تواند به‌خاطر آورده. ناگهان پس از نیم ساعت سکوت مطلق گفت:

— برایت داستانی دربارهٔ جواز ورود به بی‌عیب‌ونقصی ساحران تعریف می‌کنم. برایت داستان مرگم را تعریف می‌کنم.

و او نقل کرد که پس از ورودش به دورانگو، با لباس زنانه و پس از ماهها سفر در مکزیک مرکزی چه اتفاقی برایش روی داده است. او گفت که بلیساریوی پیر او را مستقیماً به ملکی برد تا از هیولایی که هنوز تعقیبش می‌کرد پنهان کند.

به محض آنکه به آنجا رسیدند دون‌خوان — با شهامت و برخلاف طبیعت کم‌حرفش — خود را به تمام افراد خانه معرفی کرد. هفت زن زیبا و مردی عجیب، نجوش و منزوی بود که یک کلمه هم حرف نمی‌زد. دون‌خوان با نقل داستانش در مورد کوششهای هیولا برای اسیر کردن او باعث لذت زنان دوست‌داشتنی می‌شد. آنها فریفته لباسی بودند که او هنوز بر تن داشت و داستانی که به آن مربوط می‌شد. هرگز از شنیدن جزئیات سفرش خسته نمی‌شدند و همه آنان پندش می‌دادند تا آنچه را دون‌خوان در خلال سفرش آموخته بود کامل کند. آنچه دون‌خوان را حیرت‌زده می‌کرد وقار و اطمینان آنان بود که برایش باور کردنی نبود. هفت زن بسیار خوب بودند و او را خوشحال می‌کردند. آنها را

دوست داشت و مورد اعتمادش بودند. آنان با احترام با او رفتار و مراعات حالش را می‌کردند ولی چیزی در چشمان آنها به او می‌گفت که در پس این چهره‌های جذاب سردی و وحشتناکی، فاصله‌ای وجود دارد که هرگز نمی‌تواند به آن راه یابد.

این فکر از مغزش گذشت که این زنان نیرومند و زیبا که این چنین سبکبار و راحت‌اند و توجهی به رعایت آداب‌ورسوم ندارند بایستی زنانی هرزه نیز باشند، ولی متوجه شد که این طور نیست.

دون‌خوان می‌توانست به آزادی در تمام ملک گردش کند. خانه بزرگ اربابی و زمین آن او را حیرت‌زده کرده. هرگز چنین چیزی ندیده بود. خانه‌ای قدیمی و زیبا به سبک خانه‌های دوران استعمار بود و دیوارهای بلند داشت. بالکنهایی با گلدانهای گل و حیاطهایی با درختان بزرگ میوه داشت که سایه و تنهایی و سکوت فراهم می‌کردند.

اتاقها بزرگ بود و در طبقه همکف نیز راهروهای هواداری در اطراف حیاطها دیده می‌شد. در طبقه بالا اتاقهای خواب اسرارآمیزی بود که دون‌خوان حق ورود به آنها را نداشت.

در خلال چند روزی که گذشت، دون‌خوان مبهوت علاقه عمیق زنان بود که مراقب سلامتی او بودند. هر کاری برایش می‌کردند. گویی منتظر بودند تا کلمه‌ای از او بشنوند، قبلا هرگز مردم اینقدر به او محبت نکرده بودند. اما قبلا نیز اینقدر خود را تنها حس نکرده بود. او همواره در مصاحبت با این زنان زیبا و عجیب بود، با این حال هیچ‌گاه این چنین نتها نبود.

دون‌خوان یقین داشت این احساس تنهایی به خاطر این است که او سر از رفتار زنان در نمی‌آورد و احساسات واقعی آنان را نمی‌داند. فقط آن چیزهایی را می‌دانست که آنها درباره خود برایش گفته بودند. چند روز پس از ورودش زنی که به نظر می‌رسید ریاست دیگران را به عهده دارد، لباسهای نو مردانه‌ای به دون‌خوان داد و گفت که دیگر لزومی ندارد تا مثل زنان لباس بپوشد، زیرا آن کسی که ممکن است هیولا باشد در هیچ جا دیده نمی‌شود. به او گفت آزاد است که هرجا

می‌خواهد برود.

دون‌خوان خواهش کرد بلیساریو را ببیند که از موقع ورودش او را ندیده بود زن گفت که بلیساریو رفته و فقط گفته است که دون‌خوان تا هر وقت که دلش بخواهد می‌تواند در آن خانه بماند، ولی فقط در صورتی که خطری تهدیدش کند.

دون‌خوان شرح داد که او در خطر مرگ غوطه‌ور است. در ظرف این چند روز دائماً هیولا را دیده است که همواره دزدانه در مزارع و در اطراف خانه می‌پلکد. زنان حرفش را باور نکردند و بی‌پرده به او گفتند که حقه‌باز است و وانمود می‌کند که هیولا را می‌بیند تا بازهم در آنجا بماند. زن به او گفت که خانه‌اش محل ولگردی نیست. آنها مردمان جدی هستند که بسختی کار می‌کنند و استطاعت نگهداری یک مفت‌خور را ندارند.

به دون‌خوان برخورد. از خانه بیرون رفته، ولی وقتی هیولا را دید که در میان بوته‌های کنار راه است، ترس بی‌درنگ جای خشم را گرفت.

شتابان به خانه آمد و لابه‌کنان خواست تا بگذارند او بماند. قول داد که اگر بگذارند در اینجا بماند همچون کارگری بدون مزد کار کند.

زن موافقت کرد به شرطی که دون‌خوان دو مورد را نیز بپذیرد: نباید هیچ پرسشی کند و هرچه را از او می‌خواهند دقیقاً و بی‌آنکه توضیحی بخواهد انجام دهد. زن به او هشدار داد که اگر از این دستورات سرپیچی کند دیگر نمی‌تواند در آن خانه بماند. دون‌خوان ادامه داد:

— علی‌رغم میل خود در خانه ماندم. دوست نداشتم شرط و شروط آنها را بپذیرم، ولی می‌دانستم که هیولا آن بیرون است. در خانه درامان بودم. می‌دانستم که هیولا همواره در حدود مرزی نامرئی توقف می‌کند که محیط به خانه است و تقریباً نود متر تا خانه فاصله دارد. در این محدوده در امان بودم. تا جایی که می‌توانستم تشخیص دهم می‌بایست

چیزی در این خانه باشد که هیولا را دور نگاه می‌داشت و این تنها چیزی بود که برایم اهمیت داشت. همچنین متوجه شدم که وقتی ساکنان خانه در نزدیکیم هستند، هرگز سر و کله هیولا پیدا نمی‌شود. چند هفته‌ای گذشت و وضعیت دون‌خوان عوض نشد. بعد مرد جوانی آمد که دون‌خوان فکر می‌کرد با لباس مبدل به عنوان بلیساریوی پیردرخانه هیولا زندگی کرده بود. او به دون‌خوان گفت که همین حالا از راه رسیده، نامش خولیان و مالک این ملک است.

طبیعی است که دون‌خوان درباره لباس مبدل او پرسید. مرد جوان در چشمانش نگرینست و بی‌آنکه اثری از دستپاچگی در او دیده شود، اطلاع از هرگونه تغییر لباسی را منکر شد. سر دون‌خوان فریاد زد: — چطور می‌توانی در خانه من زندگی کنی و مزخرف بگویی. فکر می‌کنی من که هستم؟

دون‌خوان تأکید کرد:

— ولی تو بلیساریو هستی، نیستی؟

— نه، بلیساریو پیرمردی است. من خولیانم و جوانم. مگر نمی‌بینی؟

دون‌خوان با فروتنی اعتراف کرد که کاملاً مطمئن نیست که این یک تغییرقیافه هست یا نه. ولی بی‌درنگ متوجه پوچی مطالب خود شد. اگر پیری بلیساریو در اثر لباس مبدل نبوده است، پس تغییر شکل واقعی بوده و این امر بسی نا معقولتر است.

گیجی دون‌خوان هر لحظه افزایش می‌یافت. او درباره هیولا پرسید و مرد جوان پاسخ داد که نمی‌داند از چه هیولایی حرف می‌زند. او خیال می‌کند که دون‌خوان را باید چیزی ترسانده باشد، در غیر این صورت بلیساریوی پیر او را پناه نمی‌داد. ولی هر دلیلی که دون‌خوان برای پنهان کردن خود داشته باشد فقط به خودش مربوط است.

دون‌خوان از رفتار و لحن سرد میزبان رنجیده بود. دون‌خوان خشم آن مرد را به جان خرید و دوباره تذکر داد که قبلاً یکدیگر را دیده‌اند. میزبان پاسخ داد که تا آن موقع او را ندیده است، ولی او

به خواست بلیساریو احترام می‌گذارد و موظف به برآوردن آن است.
مرد جوان افزود که نه تنها مالک‌خانه است بلکه مسئول تمام ساکنان
خانه نیز هست. همچنین مسئول دون‌خوان است که چون در میان آنها
پنهان شده، کوچک خانه شده است. اگر دون‌خوان این شرایط را
دوست ندارد آزاد است که برود و به قسمت خود با هیولایی راضی
شود که کسی قادر به دیدن او نیست.

پیش از آنکه دون‌خوان تصمیم خود را بگیرد، مصمم شد که
عاقلاً به پیرسد کوچک خانه بودن یعنی چه.

مرد جوان او را به قسمتی از خانه که هنوز بنای آن پایان نیافته
بود برد و گفت که این قسمت نماد زندگی و اعمال او است. ناتمام است.
بنا برآستی نیمه‌کاره است و شاید نیز هرگز پایان نیابد. بعد به
دون‌خوان گفت:

— تو عنصری از این بنای ناقصی. این‌طور بگویم که تو شاه‌تیری
هستی که باید سقف را حمل کند. تا وقتی ما آن را در جای خود
نگذاریم و سقف را روی آن نسازیم، نمی‌دانیم می‌تواند وزن آن را تحمل
کند یا نه. استاد نجار می‌گوید که می‌تواند و آن استاد منم.

این توضیح پر از استعاره برای دون‌خوان که فقط می‌خواست بداند
در رابطه با کارهای یدی از او چه انتظاری دارند، اصلاً مفهومی نداشت.
مرد جوان کوشش دیگری کرد و گفت:

— من ناوالم. آزادی می‌آورم. راهبر ساکنان این خانه‌ام. تو
در این خانه‌ای و چه خوش‌ت بیاید و چه نیاید بخشی از آنی.
دون‌خوان با حیرت او را می‌نگریست و قادر به گفتن کلمه‌ای نبود.
میزبان تبسم‌کنان گفت:

— من ناوال خولیانم. بدون دخالت من راهی به سوی آزادی نیست.
دون‌خوان هنوز نمی‌فهمید. او از امنیت خود در پرتو مردی که
به روشنی مغزی غیر طبیعی داشت نگران بود. چنان این امور او را
نگران کرد که حتی نسبت به کاربرد واژه ناوال کنج‌کاو نشد. می‌دانست
که ناوال به مفهوم ساحر است، با این حال مطلقاً قادر به استنباط کلمات

ناوال خولیان نبود. یا شاید نیز به طریقی در ضمیر ناخودآگاه آن را کاملاً می‌فهمید.

مردجوان لحظه‌ای او را خیره نگریست و بعد به دون‌خوان گفت که شغل اصلی او این است که نوکر و دستیار او باشد. برای این کار مزدی نمی‌پردازد و اتاق و شام و ناهار عالی می‌دهد. گاهی نیز کارهای کوچکی به او واگذار می‌کند که مستلزم دقت خاصی است. وی شخصاً مسئول است که یا خود این کارها را انجام دهد و یا مراقبت کند که بخوبی انجام گیرد. برای چنین خدماتی مزد کمی به او پرداخته خواهد شد که اعضای دیگر خانه آن را در حسابش منظور خواهند داشت تا اگر روزی خواست برود مقداری پول داشته باشد که مدتی زندگی خود را با آن تأمین کند.

مردجوان تأکید کرد که دون‌خوان نباید فکر کند که زندانی است، ولی اگر می‌خواهد بماند باید کار کند. و مهمتر از کار او سه تقاضاست که باید برآورده کند: باید بکوشد تا هرچه را زنان به او می‌آموزند، یاد بگیرد؛ رفتار او با اعضای خانه باید نمونه باشد یعنی باید در هر لحظه رفتار و کردار خود را نسبت به اعضای خانه بسنجد؛ و هنگام مکالمه با مردجوان، او را ناوال خطاب کند و هرگاه راجع به او حرف می‌زند، از او به نام ناوال خولیان یاد کند.

دون‌خوان بی‌چون‌وچرا شرایط را پذیرفت. هرچند بی‌درنگ غرق در ترشروی و کج‌خلقی عادی خود شد، کارش را بسرعت آموخت. آنچه نمی‌فهمید این بود که چه نوع رفتار و کرداری از وی می‌خواهند. صادقانه یقین داشت که به او دروغ گفته و استثمارش کرده‌اند، هرچند نمی‌توانست حتی یک مورد را به عنوان نمونه ذکر کند.

بدین‌سان کج‌خلقی او شدت یافت و چنان در حالت قهر و اخم فرورفت که دیگر کلمه‌ای با کسی حرف نزده. آنگاه ناوال خولیان تمام اعضای خانه را گرد آورد و گفت که او نیاز مبرمی به یک دستیار دارد، ولی تصمیم‌گیری در این مورد را به آنان وامی‌گذارد. اگر آنان رفتار و کردار زشت و نامطبوع گماشته جدیدش را دوست ندارند حق دارند

که آنرا برزبان آورند. و اگر اکثر آنان از رفتار دون‌خوان مکدر باشند او باید برود و به قسمت خود با آنچه در بیرون است، حال چه هیولا و چه موجودی جعلی، راضی شود.

ناوال خولیان همه را جلو خانه برد و از دون‌خوان خواست تا هیولا را به آنها نشان دهد. دون‌خوان با انگشت اشاره‌ای به هیولا کرد، ولی کسی چیزی ندید. با ناامیدی از نزد یکی به نزد دیگری دوید و مصرانه گفت که هیولا در آنجاست و لابه می‌کرد تا به او کمک کنند. آنان بهانه‌های او را مسخره کردند و دیوانه‌اش خواندند.

آن وقت ناول خولیان خواست تا در مورد سرنوشت دون‌خوان رأی بگیرند. آن مرد نجوش و منزوی در این انتخاب شرکت نکرد. او شانه‌اش را بالا انداخت و دور شده زنان همه مخالف ماندن دون‌خوان در خانه بودند. گفتند که او خیلی عبوس و بداخلاق است. ناگهان در گرماگرم معرکه، ناول خولیان عقیده‌اش را عوض کرد. حالا از دون‌خوان جانبداری می‌کرد. او گفت که شاید زنان به اشتباه درباره این جوان بیچاره داوری می‌کنند. شاید اصلاً دیوانه نیست و واقعاً هیولایی می‌بیند. ناول خولیان گفت که شاید خلق‌وخوی بد او ناشی از نگرانی‌های او است. و مشاجره‌ای طولانی به راه افتاد. مزاجها آتشین شد و ناگهان زنان سرناوال فریاد کشیدند. دون‌خوان مشاجره را شنید، ولی برایش اهمیتی نداشت. می‌دانست که آنها او را از خانه بیرون خواهند انداخت و هیولا یقیناً او را خواهد گرفت و به بردگی خواهد کشید. در کمال یأس و نومیدی گریه را سرداد.

نومیدی و اشکهای او بعضی از زنان خشمگین را تحت تأثیر قرار داد. رئیس آنان پیشنهاد جدیدی کرد: یک دوره آزمون سه‌هفته‌ای که در خلال آن رفتار و کردار دون‌خوان هر روز مورد داوری همه زنان قرار گیرد آن زن به دون‌خوان هشدار داد و گفت که اگر در این مدت حتی یک مورد شکایت درباره رفتارش صورت گیرد باید خانه را ترک گوید و دیگر باز نگردد.

آنگاه دون‌خوان نقل کرد که چگونه ناوال خولیان آن موقع او را همچون پدری در کنار گرفت و ترسی در وجودش ایجاد کرد. او نجواکنان به دون‌خوان گفت به دلیلی می‌داند که نه تنها هیولا وجود دارد، بلکه درحول و حوش این ملک می‌پلکد. اما به علت قول و قرارهایش با زنان، قول و قرارهایی که نمی‌تواند افشا کند اجازه ندارد آنچه می‌داند به زنان بگوید. از دون‌خواست تا به لجاجت و ترشروی خویشتن پایان دهد و وانمود کند که عکس آن است. بعد به دون‌خوان گفت:

— وانمود کن که راضی و خوشحالی. اگر این کار را نکنی زنان تو را از خانه بیرون خواهند انداخت. فقط تصور این امر باید برای ترساندن تو کفایت کند. از این ترس همچون نیروی مؤثری استفاده کن. تنها چیزی است که داری.

با دیدن هیولا بی‌درنگ هرگونه فکر و تردیدی از دون‌خوان دور شد. هیولا بی‌صبرانه در آن مرز نامرئی در کمین دون‌خوان بود، گویی از حال‌وروز ناپایدار او خبر داشت. انگار هیولا بشدت گرسنه و مشتاقانه در انتظار ضیافتی بود. ناوال خولیان ترس بیشتری به جانش انداخت. به او گفت:

— اگر بجای تو بودم همچون فرشته‌ای رفتار می‌کردم. تا وقتی که زنان مرا از دست این حیوان خبیث در امان می‌داشتند هر کاری که می‌خواستند برای آنها می‌کردم.

— پس تو هیولا را می‌بینی؟

— معلوم است که می‌بینم و می‌دانم اگر پا از خانه بیرون گذاری یا زنان تو را بیرون اندازند، هیولا تو را اسیر می‌کند و به زنجیر می‌کشد. این کار یقیناً رفتارت را عوض می‌کند. برده چاره‌ای ندارد جز اینکه با اربابش بخوبی رفتار کند. شایع است که هیولا چنان زجر می‌دهد که فکرش را هم نمی‌توان کرد.

دون‌خوان می‌دانست که اگر سازگار باشد، روزنه‌ امید هست. ترس از اینکه قربانی هیولا شود، براستی اثر روانی نیرومندی داشت. دون‌خوان نقل کرد که به دلیل ایرادی در طبیعت وی، او فقط

نسبت به زنان بی‌تربیت بود. در حضور ناوال خولیان هرگز بدرفتاری نمی‌کرد. به دلیلی که دون‌خوان نمی‌توانست بفهمد ناوال خولیان مردی نبود که او بتواند آگاهانه یا ناآگاه بر او تأثیر گذارد.

عضو دیگر خانه، مرد نجوش و منزوی، برای دون‌خوان اصلاً اهمیتی نداشت، از لحظه‌ای که او را دیده بود فکری در ذهنش جای گرفته و او را داخل آدم حساب نمی‌کرد. فکر می‌کرد که آن مرد ضعیف و تبیل و تحت اختیار این زنان زیباست. بعدها وقتی که شخصیت ناوال را بهتر شناخت فهمید که مرد در پرتو شخصیت او این چنین تحت‌الشعاع قرار گرفته است.

همچنانکه زمان می‌گذشت ماهیت راهبری و اقتدار آنان بر دون‌خوان روشنتر می‌شد. او از این امر حیرت‌زده و خوشحال بود که هیچ یک‌بردیگری برتری نداشت. بعضی از آنان وظایفی را انجام می‌دادند که دیگران قادر به اجرای آن نبودند، ولی این کار موجب برتری آنان نمی‌شد. تفاوت آنان فقط همین بود. در هر حال تصمیم‌نهایی در هر امری خودبخود با ناوال خولیان بود و او این تصمیمها را با لذت عظیمی به صورت شوخیهای وحشیانه به آنان ابلاغ می‌کرد.

زنی اسرارآمیز نیز در میان آنان بود. او را تالیا، ناوال - زن، می‌نامیدند. هیچ‌کس به دون‌خوان نمی‌گفت که او کیست یا چرا به او ناوال - زن می‌گویند. به هر حال می‌دانست که یکی از آن هفت زن تالیاست. آنها آنقدر دربارهٔ او حرف می‌زدند که کنجکاوی دون‌خوان به اوج شدت خود رسید. آنقدر در این مورد سؤالهای مختلف کرد که راهبر زنان گفت به او خواندن و نوشتن می‌آموزد تا بهتر بتواند از مهارت‌های استنتاجی خود استفاده کند. گفت باید بیاموزد که امور را بنویسد و در ذهنش انبار نکند. بدین ترتیب خیلی چیزها از تالیا می‌فهمد، چیزهایی که باید آنقدر بخواند و مطالعه کند تا حقیقت برایش آشکار شود.

پیش از آنکه دون‌خوان بتواند حرف زشتی را که برزبان‌ش بود بیان کند، آن زن دلیل آورد و گفت بررسی اینکه تالیا کیست یکی از

مشکلترین و پر اجرترین وظایفی است که هرکس باید انجام دهد، هرچند ممکن است که این کار مزخرف به نظر برسد.

گفت که این حرف شوخی است و بعد او با لحنی جدی افزود که برای دونخوان آموختن اصول دفترداری ضروری است و می‌تواند به ناوال در نظم و ترتیب مستغلات کمک کند.

بی‌درنگ درس روزانه را آغاز کرد و ظرف یک سال دونخوان چنان سرعت و زیاد پیشرفت کرد که می‌توانست بخواند و بنویسد و حسابداری کند.

همه چیز چنان موزون و هماهنگ پیش رفت که او حتی متوجه تغییرات خودش نشد. یکی از مهمترین این تغییرات، حس کناره‌گیری بود. تا جایی که به او مربوط می‌شد این فکر در ذهنش بود که در این خانه آب از آب تکان نخورده فقط برای آنکه او هنوز نمی‌تواند همانند اعضای دیگر خانه باشد. اینها آینه‌های هستند که تصویری را منعکس نمی‌کنند. دونخوان ادامه داد:

— حدود سه سال تمام در این خانه پناه گرفتم. در این مدت وقایع بیشماری برایم رخ داد، ولی فکر نمی‌کردم که چندان مهم باشند، یا شاید تصمیم گرفته بودم که به این چیزها اهمیت ندهم. فکر می‌کردم در این سه سال کاری نکرده‌ام جز آنکه پنهان شوم و از فرط ترس بلرزم و همچون خری کار کنم.

دونخوان خندید و به من گفت که عاقبت روزی به اصرار ناوال خولیان رضایت داد ساحری بیاموزد تا ترسی را از بین ببرد که هرگاه هیولا را در کمین خود می‌دید او را تحلیل می‌برد. هرچند ناوال خولیان مقدار زیادی برای او حرف زد، گویی بیشتر علاقه داشت تا او را دست بیندازد و شوخی کند. پس دونخوان فکر کرد که صحیح و مؤدبانه است اگر بگوید هیچ چیزی که کوچکترین ارتباطی به ساحری داشته باشد نمی‌تواند بیاموزد، ظاهراً به این دلیل که در این خانه کسی ساحری نمی‌دانست و با آن سروکار نداشت.

به هر حال روزی بی‌آنکه اراده‌ای از خود داشته باشد دیده‌مصمانه به

سوی مرزنامرئی می‌رود که هیولا را دور نگاه می‌داشت. طبیعی است که هیولا در آنجا و مراقب خانه بود. اما در آن روز دون‌خوان در عوض آنکه برگردد، فرار کند و در خانه پناهگاهی بیابد به راه رفتن ادامه داد. امواج باورناپذیر انرژی او را بدون هیچ نگرانی در مورد امنیت خویش به پیش می‌راند.

احساس بی‌قیدی مطلقى او را با هیولایی که سالها وی را ترسانده بود مواجه ساخت. دون‌خوان منتظر بود که هیولا بیرون برود و گلویش را بگیرد، ولی این فکر دیگر او را نمی‌ترسانده. در فاصله چند سانتیمتری لحظه‌ای به هیولا خیره شد و بعد از مرز گذشت. هیولا آنچنانکه دون‌خوان همواره می‌ترسید به او حمله نکرد، فقط محو شده. هویت خویش را از دست داد و به سفیدی نامعلوم، به توده‌ای از مه بدل شد که بدرستی دیده نمی‌شد.

دون‌خوان به سوی مه رفت و مه‌گویی می‌ترسد، عقب رفت. توده مه را آنقدر در مزارع دنبال کرد تا فهمید که دیگر اثری از هیولا نمانده است. آنگاه دریافت که هیولا هرگز وجود نداشته است. به‌هرحال نمی‌توانست بگوید از چه ترسیده بود. احساس مبهمی داشت که کاملاً می‌داند این هیولا چه بوده است، ولی چیزی مانع شد که به آن فکر کند. فوراً دریافت که این آدم حقه‌باز، ناوال خولیان، حقیقت را درباره آنچه روی داده است می‌داند. دون‌خوان دیگر نمی‌گذاشت که او چنین حقه‌هایی بزند.

پیش از آنکه دون‌خوان با ناوال در این مورد حرف بزند، در تمام املاک بدون همراه گردش کرد ولنت برد. قبلاً هرگز چنین کاری نکرده بود. هر وقت لازم بود از این مرزنامرئی بگذرد یکی از اعضای خانه او را همراهی می‌کرد. از این رو حرکت آزادانه او بشدت محدود بود. دو یا سه باری را که کوشیده بود بی‌محافظ برود متوجه شده بود که خطر نابودی در دستهای هیولا را به‌جان خریده است.

دون‌خوان سرشار از نیروی حیاتی خارق‌العاده‌ای به خانه بازگشت، ولی در عوض آنکه از آزادی خود خوشحال باشد، تمام اعضای خانه را

فرا خواند و خشمگین از آنها خواست بگویند چرا چنین دروغی گفته‌اند. آنان را متهم ساخت که از او همچون برده‌ای کار کشیده و در این مورد از ترس او از هیولایی که وجود ندارد استفاده کرده‌اند.

زنان چنان خندیدند که گویی خنده‌دارترین لطیفه را تعریف کرده است فقط گویی ناوال خولیان پشیمان شده بود، بویژه وقتی که دون‌خوان با صدایی لرزان از خشم، وصف سه سال ترس دائمی خود را باز می‌گفت. وقتی که دون‌خوان عذر و دلیل اینکه چنین بیشرمانه استثمارش کرده است را جویا شد، ناوال خولیان درهم شکست و بی‌اختیار گریست. یکی از زنان گفت:

— ما به تو گفتیم که هیولا وجود ندارد.

دون‌خوان ناوال خولیان را که از ترس سر به زیر انداخته بود خیره می‌نگریست. بعد در حالی که او را با انگشت نشان می‌داد فریاد زد:

— او می‌دانست که هیولا وجود دارد.

ولی فوراً متوجه شد که مزخرف می‌گوید، زیرا در آغاز ناوال خولیان به او اطمینان داده بود که هیولا وجود ندارد. دون‌خوان که از فرط خشم می‌لرزید حرفش را تصحیح کرد.

— هیولا وجود ندارد، این یکی از حقه‌های او بوده است.

ناوال خولیان که بی‌اختیار می‌گریست از دون‌خوان عذرخواهی می‌کرد و زنان از فرط خنده فریاد می‌زدند. دون‌خوان هرگز ندیده بود که آنان این‌طور از ته دل بخندند. دون‌خوان، ناوال خولیان را که با چشمانی پر از اشک و سری فروافتاده به گناه خود اقرار می‌کرد متهم کرد و گفت:

— تمام مدت می‌دانستید که هیولایی در کار نیست. به من دروغ

گفتید.

ناوال خولیان زیر لب گفت:

— درست است، من دروغ گفتم. هیولایی در کار نبود. آنچه

تو همچون هیولا دیدی فقط موج انرژی بود. ترس تو آن را بدل به هیولا

کرده.

دونخوان سرش فریاد زد و گفت:

— ولی شما گفتید که هیولا مرا خواهد بلعید. چطور توانستید چنین دروغی به من بگویید؟

ناوال خولیان بملایمت پاسخ داد:

— بلعیده شدن از جانب هیولا را به صورت نمادین گفتم. دشمن اصلی تو حماقت تو است. حالا در خطر واقعی بلعیده شدن از جانب هیولا هستی.

دونخوان فریاد زد که دیگر جانش از این مزخرفات به لب رسیده است. مصرانه خواست او را مطمئن کنند که دیگر هیچ مانعی برای رفتش وجود ندارد. ناول خولیان به اختصار گفت:

— هر وقت که دلت بخواهد می‌توانی بروی.

— منظورتان این است که همین حالا می‌توانم بروم؟

— واقعاً می‌خواهی بروی؟

دونخوان فریاد زد:

— معلوم است که می‌خواهم بروم و این خانه و این آدم‌های دروغگویی را که در اینجا زندگی می‌کنند ترک کنم.

ناوال خولیان دستور داد که تمام ذخیرهٔ دونخوان به او پرداخت شود. بعد با چشمانی درخشان برای او آرزوی خوشبختی، تندرستی و خرد کرد.

زنان با او بدرود نگفتند. آنقدر او را خیره نگریستند تا سرش را پایین انداخت که از نگاه سوزان آنان اجتناب کند.

دونخوان پول را در جیبش گذاشت و بی‌آنکه پشت سرش را بنگرد رفت. خوشحال بود که رنجهایش پایان یافته است. دنیای بیرون برایش پرسش‌انگیز بود. در آرزوی آن می‌سوخت. در این خانه رابطه‌اش با دنیای بیرون قطع شده بود. او جوان و نیرومند بود. در جیبهایش پول داشت و تشنهٔ زندگی بود.

رفت بی‌آنکه تشکر کند. عاقبت خشمی را که در اثر ترس فرو

برده، بیرون ریخته بود. او حتی آنان را دوست داشته بود و حالا حس می‌کرد به او خیانت شده است. دلش می‌خواست تا جایی که ممکن است از این خانه دور شود.

در شهر با اولین مشکل ناگوار روبرو شد. در آن زمان سفر کردن بسیار سخت و گران بود. اگر می‌خواست شهر را ترک کند، نمی‌توانست فوراً برای رفتن به مقصدش تصمیم بگیرد. باید صبر می‌کرد تا چند خرکچی حاضر می‌شدند او را به همراه ببرند. چند روز بعد با یکی از این خرکچی‌های معتبر به طرف بندر ماساتلان^۱ به راه افتاد. **نون‌خوان گفت:**

– هر چند آن موقع بیست و یک سال داشتم، فکر می‌کردم که یک عمر زیسته‌ام. تنها چیزی که هرگز تجربه نکرده بودم، سکس بود. ناوال خولیان عقیده داشت این واقعیت که هرگز با زنی نبوده‌ام به من نیرو و بردباری می‌دهد و پیش از آنکه دنیا مرا برآید، او فرصت کمی برای آماده و مطرح کردن امور دارد.

از نون‌خوان پرسیدم:

– منظورش از این حرف چه بود؟

– منظورش این بود که از جهنمی که در انتظارم است هیچ خبری ندارم. و خودش وقت کمی دارد که موانع را، حفاظ‌های خاموشم را برپا کند.

– حفاظ خاموش چیست؟

– نجات‌دهنده زندگی است. حفاظ خاموش موج انرژی وصف‌ناپذیری است که وقتی چیزهای دیگر اثر ندارد به یاری سالک می‌شتابد. حامیم می‌دانست که اگر تحت نفوذ او نباشم، زندگی در چه مسیری خواهد افتاد. بنابراین سعی کرد تا جایی که می‌تواند گزیده‌های ساحری را در اختیارم بگذارد، گزیده‌هایی که حفاظ خاموش من باشند.

– گزیده‌های ساحری چیست؟

– مواضع پیوندگاه است. مواضع بیشمار است که پیوندگاه می‌تواند

1) Mazatlan

به آنها دست یابد. در هریک از این جابجاییهای عمیق و سطحی، ساحر می‌تواند تداوم جدید خود را نیرو بخشد.

دون‌خوان یک بار دیگر تکرار کرد هرچه او با حامی خود یا تحت راهبری او تجربه کرده است، در اثربجاییهای اندک یا معتابه پیوندگاه بوده است. حامیش او را وادار به تجربهٔ بیشمار گزیده‌های ساحری، بیش از آنچه معمولاً لازم است کرده، زیرا او می‌دانست که سرنوشت دون‌خوان این است که بعدها دریابد ساحران کیستند و چه می‌کنند. دون‌خوان ادامه داد:

– تأثیرات این نوع جابجاییهای پیوندگاه، تراکم است. چه آدم بفهمد و چه نفهمد آنها جمع می‌شوند. این تراکم عاقبت در مورد من نافع بود. بزودی پس از آنکه با ناوال برخورد کرده بودم، پیوندگامم چنان عمیق جابجا شده بود که می‌توانستم «بینم» و میدان انرژی را همچون هیولا «دیدم». پیوندگاه همچنان به حرکت خود ادامه داد تا دیگر بار توانستم هیولا را آن‌طور «بینم» که واقعاً بود: یعنی به‌صورت میدان انرژی. می‌توانستم «بینم» و خودم آن را نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که هیچ‌کاری نکرده و هیچ چیزی نیاموخته‌ام بیش از آنکه بشود فکرش را کرد احق بودم.

– تو خیلی جوان بودی و کار دیگری نمی‌توانستی بکنی. خندیده گویی می‌خواست پاسخ بدهد، ولی فکرش را عوض کرد. شانه‌ها را بالا انداخت و به نقل داستان ادامه داد:

او گفت که وقتی به ماساتلان رسید، خرکچی با تجربه‌ای بود و در این مورد نیز شغلی دائمی به او پیشنهاد شد که قافله‌دار قاطرها باشد. شرایط کار نیز رضایتبخش بود. از تصور اینکه بین ماساتلان و دورانگو سفر کند خیلی خوشش آمد. فقط دو امر او را ناراحت می‌کرد: یکی این واقعیت که هنوز با زنی نبوده و دیگری فشاری قوی و وصف‌ناپذیر که به طرف شمال برود. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد به آنجا برود. فقط می‌دانست که در شمال چیزی منتظر او است. این احساس چنان قوی بود که عاقبت از شغلی دائمی صرف‌نظر کرد تا به شمال رود.

نیروی عظیم جسمی و زیرکی جدید و بیش از حد او موجب شد که بتواند در هر جایی شغلی بیابد، حتی در جایی که کاری نبود. بدین ترتیب دائماً کار کرد و بدطرف شمال رفت تا به شهر سینالوا رسید. در آنجا به سفر خود پایان داد. با بیوه جوانی که مانند او سرخپوستی یاکی بود آشنا شد. این زن همسر مردی بود که دونخوان خود را رهین منت او می‌دانست.

او سعی کرد با کمک به همسر و کودکان آن مرد دین خود را به او ادا کند. بی‌آنکه خود بداند وظیفه همسر و پدر را به عهده گرفت. وظایف جدیدش بار سنگینی بر دوش او بود. او آزادی حرکت خود و حتی اشتیاقی را که برای رفتن به شمال داشت از دست داد. حس می‌کرد این فقدان را باید با عشق شدیدی که به آن زن و کودکانش داشت جبران کند. دونخوان گفت:

– لحظاتی بود که به عنوان همسر و پدر احساس خوشبختی زیادی می‌کردم، ولی درست در این لحظات بود که متوجه شدم یک جای کارم می‌لنگد. متوجه شدم که احساس وارسنگی، حس کناره‌جویی را که در خلال اقامتم در خانه ناوال خولیان کسب کرده بودم، از دست داده‌ام. حالا همانند مردمی بودم که در اطرافم بودند.

دونخوان گفت که حدود یک سال پر درد و رنج طول کشید تا آخرین اثر شخصیت جدیدی که در خانه ناوال کسب کرده بود از بین رفت. عشقی شدید و شوقی دور به زن و فرزندانش داشت. این عشق بی‌احساس باعث شد تا نقش پدر و همسر را در کمال میل اجرا کند. با گذشت زمان این عشق بی‌احساس بدل به رنجی مایوس‌کننده شد که سودمندی و نیروی او را از وی ربود.

احساس وارسنگی که به وی قدرت عشق ورزیدن داده بود از بین رفت. بدون این احساس فقط نیازهای مادی، یأس و بی‌پناهی، یعنی صفات مشخص دنیای روزمره را می‌شناخت. تهور او نیز از بین رفته بود. در خلال سالهای زندگیش در خانه ناوال به اصالتی دست یافته بود که گویی بر پای خود ایستاده است.

ولی دردناکتر از هرچیز دیگر، این شناخت بود که نیروی جسمی او کاهش یافت. روزی بی‌آنکه بیمار باشد کاملاً فلج شده. دردی نداشت. گویی جسمش می‌دانست اگر از حرکت بازایستد، او به صلح و آرامشی که چنین نومیدانه در طلب آن است، دست خواهد یافت. وقتی که ناتوان در بستر افتاد کاری جز فکر کردن نداشت. عاقبت دریافت چون هدف مجردی نداشت شکست خورده است. می‌دانست که آدمهای خانۀ ناوال مردمانی خارق‌العاده بودند، زیرا هدف مجرد آنان آزادی بود. نمی‌فهمید آزادی چیست، ولی می‌دانست که نقطۀ مقابل نیازهای واقعی او است.

فقدان هدفی مجرد چنان او را ضعیف و بی‌کفایت ساخت که حتی خانواده خود را از فقری بس عظیم نتوانست نجات دهد. در عوض آنان را به‌دبختی، غم و یأسی کشاند که خود نیز پیش از آشنایی با ناوال آن را می‌شناخت.

ضمن اینکه زندگیش را بررسی می‌کرد متوجه شد که فقط در خلال سالهای زندگیش با ناوال طعم فقر را نچشیده و هیچ‌گونه نیاز واقعی نداشته است. تهیدستی حالتی بود که وقتی نیازهای واقعییش وی را از پا درمی‌آورد، احیا شد.

برای نخستین بار، سالها پس از زمانی که تیر خورده و مجروح شده بود دریافت که ناوال واقعاً ناوال، راهبر و حامی او، بوده است. فهمید وقتی که می‌گفت بدون دخالت ناوال هیچ آزادی وجود ندارد، منظورش از این حرف چه بوده است. دون خوان دیگر شک نداشت که حامی او و تمام اعضای خانه ساحران بوده‌اند. اما مطلبی را که با وضوحی دردناک دریافت این امر بود که شانس بودن با آنان را از دست داده است.

وقتی که فشار ناتوانی جسمی تحمل‌ناپذیر شد به‌طریقی اسرارآمیز فلج بودن اعضایش که ناگهانی شروع شده بود از بین رفت. روزی براحتی برخاست و سرکار رفت. اما بخت او بهتر نشده بود. بسختی می‌توانست مخارجش را تأمین کند.

بدین‌سان یک سال دیگر گذشت. کامیاب نبود، ولی چیزی بود که موفقیت در آن مافوق انتظاراتش بود: زندگیش را کاملاً مرور کرده بود. آنگاه فهمید که چرا این کودکان را دوست دارد و نمی‌تواند آنان را ترک گوید؛ و چرا نمی‌تواند با آنان بماند. همچنین دریافت که چرا به هیچ طریقی نمی‌تواند دست به عمل زند.

دون‌خوان می‌دانست که کاملاً به بن‌بست رسیده است. می‌دانست که همچون سالکی مردن تنها عمل مناسب با آن چیزهایی است که در خانهٔ حامیش آموخته. پس هرشب پس از یک روز عجز و محرومیت شدید و رنجی بی‌معنی، صبورانه انتظار مرگش را می‌کشید.

چنان از پایان خود یقین داشت که همسر و فرزندان نیز با او در انتظار مرگ می‌ماندند. آنان نیز به نشانهٔ همدلی و غم‌خواری می‌خواستند بمیرند. هرشب هر چهار نفر در سکون کامل می‌نشستند و در حالی که در انتظار مرگ به سر می‌بردند، زندگی خود را از پیش چشم می‌گذراندند.

دون‌خوان با همان کلماتی که حامیش او را نصیحت کرده بود به‌آنان پند می‌داد. حامیش گفته بود:

— آرزو نکن. فقط صبر کن تا بیاید. سعی نکن مجسم کنی که مرگ چگونه است. فقط آماده باش تا جریان آن تورا دربرگیرد. این دوران سکوت همهٔ آنها را از لحاظ روحی نیرو بخشید، ولی جسماً بدنهای لاغر و بی‌قوت آنان می‌گفت که مبارزه را باخته‌اند. روزی دون‌خوان یقین کرد که بختش در حال دگرگونی است. او در خلال فصل درو با گروهی از کارگران مزرعه شغلی موقتی یافت. ولی روح برای او نقشه‌های دیگری داشت. چند روز پس از یافتن این شغل کسی کلاه او را دزدید. برایش امکان نداشت کلاهی نو بخرد، ولی او می‌بایست برای کار کردن در زیر آفتاب سوزان کلاهی داشته باشد.

پس با کهنه پاره‌ها و حصیر کلاهی برای خود ساخت. همکارانش به‌او خندیدند و وی را سرزنش کردند. مسخره کردند.

در مقایسه با زندگی سه انسانی که وابسته به کار او بودند، برایش مهم نبود که ظاهرش چگونه است. ولی مردان دست از سرش برنداشتند. آنقدر فریاد زدند و خندیدند تا سرکارگر که می‌ترسید اوضاع بهم بریزد، دون‌خوان را اخراج کرد.

خشم وحشیانه‌ای برحس متانت و احتیاط دون‌خوان غلبه کرد. می‌دانست بناحق با او رفتار کرده‌اند. از لحاظ اخلاقی حق با او بود. فریاد سرد و جگر خراشی برکشید و یکی از مردان را گرفت و بلند کرد تا پشتش را خرد کند، ولی دوباره به‌یاد کودکان گرسنه افتاد. به یاد بدن کوچک ریاضت کشیده آنان افتاد که هرشب درکنارش می‌نشستند و انتظار مرگ را می‌کشیدند. مرد را بر زمین گذاشت و رفت.

دون‌خوان گفت که در کنار مزرعه‌ای که مردان در آن کار می‌کردند نشست و تمام یأس و نومیدی را که در او جمع شده بود، عاقبت بیرون ریخت. خشمی خاموش بود، ولی علیه مردم اطرافش نبود. علیه خود طغیان کرده بود. آنقدر خروشید تا تمام خشمش از بین رفت. دون‌خوان ادامه داد.

— در مقابل چشمان این آدمها نشستم و گریه را سر دادم. چنان مرا می‌نگریستند که گویی دیوانه‌ام و من دیوانه بودم، ولی برایم مهم نبود. دیگر چیزی از من نمانده بود.

سرکارگر دلش برایم سوخت و آمد تا به‌من اندرز دهد، زیرا فکر می‌کرد برای خود می‌گیرم. به هیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد که برای روح می‌گیرم.

دون‌خوان گفت پس از آنکه خشمش فرو نشست حفاظ خاموش به سویش آمد. به صورت موج انرژی بی‌پایانی بود و به‌او این احساس را داد که مرگش نزدیک است. می‌دانست که دیگر فرصتی ندارد تا برای آخرین بار خانواده‌ای را ببیند که سرپرستی آنها را به عهده گرفته بود، با صدای بلند از همه آنها به این دلیل عذرخواهی کرد که بردباری و خرد کافی نداشته تا آنها را از جهنمی که در آنند برهاند.

کارگران هنوز به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند. او درست صدای آنها را نمی‌شنید. اشک از سینه‌اش می‌جوشید و او از روح تشکر می‌کرد که وی را سر راه ناوال گذارده و به او فرصتی برای آزاد بودن داده، فرصتی که مستحق آن نبوده است. صدای فریادهای مسخره‌مردان نفهم را می‌شنید. صدای فحش و جیغ آنها را چنان می‌شنید که گویی از درون خودش می‌آمد. حق داشتند به او توهین کنند: او در آستانهٔ ابدیت ایستاده و خودش این مطلب را دریافته بود. دون‌خوان گفت:

— می‌فهمیدم که تا چه حد حق با حامیم بوده است. حماقت من هیولایی بود که مرا بلعیده. وقتی که این مطلب را دریافتم، دانستم هرکاری کنم و هر حرفی بزنم بیهوده است. شانسم را از دست داده بودم حالا فقط آلت دست آن مردان بودم. ممکن نبود که روح‌اهمیتی به نومییدی من دهد. تعداد زیادی از ما — مردمی در جهنم کوچک و خصوصیمان که زاییدهٔ حماقت ماست — منتظر توجه و الطاف روح هستیم. زانو و چهره‌ام را به طرف جنوب شرقی گرداندم. یک‌بار دیگر از حامیم تشکر کردم و به روح گفتم چقدر شرمنده‌ام. آخ، خیلی شرمنده بودم. با آخرین نفسم با دنیایی بدرود گفتم که اگر عاقل بودم می‌توانست دنیایی بس شگفت‌انگیز باشد. و بعد موج عظیمی به‌سویم آمد. ابتدا آن‌را احساس کردم و بعد صدایش را شنیدم و عاقبت دیدم که از روی مزارع جنوب شرقی برای من می‌آید. مرا در خود غوطه‌ور ساخت و تیرگیش مرا پوشانده. نور زندگیم خاموش شد. جهنم من به پایان رسید. عاقبت مردم! عاقبت آزاد شدم!

* * *

داستان دون‌خوان مرا بشدت تکان داد. تمام تلاشهایم را برای آنکه در این‌باره صحبت کند نادیده گرفت و گفت که وقتی دیگر و جایی دیگر در این مورد حرف خواهد زد. گفت در عوض می‌خواهد همان مطلبی

را ادامه دهد که به خاطر آن اینجا آمده بودیم: روشن ساختن تسلط بر آگاهی.

چند روز بعد که از کوهستان باز می‌گشتیم، ناگهان درباره‌ی داستان خود شروع به صحبت کرد. ما نشسته بودیم که استراحت کنیم. واقعاً کسی که باید می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد من بودم. دون‌خوان حتی تندتر از مواقع عادی هم نفس نمی‌کشید. دون‌خوان گفت:
– مبارزه‌ی ساحران بر سر اطمینان، هیجان‌انگیزترین مبارزه‌است. دردناک و پر خرج است. غالب اوقات نیز به قیمت زندگی ساحر تمام شده است.

او گفت که اگر ساحری بخواهد درباره‌ی اعمال و یا وضعیتش در دنیای ساحری اطمینان کامل داشته باشد و یا بتواند از تداوم جدید خود به‌طور هوشمندانه بهره‌برداری کند، باید تداوم زندگی قدیمی خود را منحل کند. فقط در آن صورت اعمالش اطمینان لازم را دارد تا بتواند لطافت و استحکام تداوم جدید خود را مستحکم و متعادل کند. دون‌خوان ادامه داد:

– ساحران بیننده‌ی امروزی، روند انحلال را جواز ورود به بی‌عیب و نقصی یا مرگ نمادین، ولی نهایی ساحر می‌نامند. و در مزرعه‌ی سینالوا جواز ورود به بی‌عیب و نقصی خود را دریافت داشتیم. در آنجا مُرکم. لطافت تداوم جدیدم به قیمت زندگی تمام شد.

ضمن آنکه سعی می‌کردم لحن صدایم مسخره نباشد پرسیدم:

– ولی دون‌خوان تو مرده بودی یا فقط از حال رفته بودی؟

– در آن مزرعه مرده بودم. حس کردم چگونه آگاهی من از وجودم خارج شد و به‌سوی عقاب رفت، ولی چون زندگی را معصومانه مرور کرده بودم، عقاب نمی‌خواست مرا ببلعد. عقاب مرا بیرون داد. عقاب نگذاشت به سوی آزادی روم چون جسم مرده‌ام در مزرعه افتاده بود. گویی به‌من می‌گفت یکبار دیگر بازگردم و تلاش خود را بکنم. من تا اوج تاریکی صعود کردم و دیگر بار به نور زمین باز گشتم. آنگاه خود را در حاشیه‌ی مزرعه در گوری کم عمق دیدم که با

سنگ و خاک پوشیده شده بود.

دون خوان گفت بی‌درنگ فهمید که چه باید بکند. پس از آنکه از گور بیرون آمد، طوری همه چیز را مرتب کرد که گویی جسد هنوز در آنجاست و بعد گریخت. خویش را مصمم و نیرومند یافت. می‌دانست که باید به خانه حامی خود بازگردد. اما پیش از آنکه سفر خود را آغاز کند می‌خواست خانواده خود را ببیند و توضیح دهد که او ساحر است و نمی‌تواند با آنها بماند. می‌خواست بگوید که زوال او به دلیل ندانستن این امر بوده است که ساحران هرگز نمی‌توانند پلی بزنند و به مردم این دنیا بپیوندند. اما اگر مردم بخواهند می‌توانند پل بزنند و به آنان بپیوندند. دون خوان ادامه داد:

— به خانه رفتم ولی خانه‌ام خالی بود. همسایگان که از دیدنم وحشت کرده بودند گفتند که کارگران زودتر آمده و خبر آورده‌اند که من هنگام کار مرده‌ام و همسرم با بچه‌هایش رفته‌اند.

— چه مدتی مرده بودی دون خوان؟

— ظاهراً یک روز تمام.

تبسمی بر لبهای دون خوان ظاهر شد. گویی چشمانش از عقیق درخشان بود. مراقب واکنش من و در انتظار پرسشم بود.

— دون خوان به سر خانواده‌ات چه آمد؟

— آها، سؤال مردی احساساتی. لحظه‌ای فکر کردم از مرگم

سؤال می‌کنی.

اقرار کردم که واقعاً می‌خواستم این مطلب را نیز بپرسم، ولی بعد متوجه شدم که او «دیده» است چگونه این سؤال را در ذهنم آماده می‌کنم و فقط به خاطر آنکه عکس این‌کار را کنم پرسش دیگری کرده‌ام. منظورم از این کار شوخی با او نبود، ولی این امر او را به خنده انداخت. گفت:

— خانواده‌ام همان روز ناپدید شده بود. پس از مرگم زنم بازمانده بود و با آن شرایطی که ما زندگی می‌کردیم چاره‌ای جز این کار نداشت. چون من منتظر مرگم بودم، یقین کرده بودم به آنچه خواسته‌ام

رسیده‌ام. در آنجا کاری نبود که بکند و رفته بود. دلم برای کودکان تنگ شده بود و با این فکر خود را تسلی می‌دادم که قسمتم این بوده است که با آنها زندگی نکنم. به هر حال ساحران احساس خاصی دارند. آنها منحصراً در سپیده‌دم احساسی زندگی می‌کنند که با کلمات بخوبی وصف می‌شود و با این حال... وقتی که همه چیز در اطرافشان خرد شده و از بین رفته است می‌پذیرند که اوضاع وحشتناک است. و بعد بی‌درنگ به سوی این سپیده‌دم می‌گریزند و با این حال... من این کار را با احساساتم برای بچه‌ها وزنم کردم. آنان با ریاضتی بس عظیم - بمویژه پسر بزرگتر - زندگی خود را با من مرور کردند. فقط روح می‌تواند برای پایان چنین عشقی تصمیم بگیرد.

به یادم انداخت که قبلاً به‌من آموخته است در چنین وضعی سالک چه می‌کند: عالیتین کار را می‌کند و بعد بدون افسوس و پشیمانی دست از اینکه اقدامی کند برمی‌دارد و می‌گذارد تا روح برای پایان کار تصمیم بگیرد.

- دون‌خوان، روح چه تصمیمی گرفت؟

بی‌آنکه پاسخی دهد مرا ورنه انداز کرد. می‌دانستم که کاملاً از انگیزه سؤال خبر دارد: من نیز چنین عشقی داشتم و چنین فقدانی برایم پیش آمده بود. او گفت:

- تصمیم روح، هسته اساسی دیگری است. داستانهای ساحری در حول و حوش آن ساخته شده است. وقتی که ما درباره این هسته اساسی صحبت کنیم از تصمیم خاص روح نیز برایت حرف خواهم زد. ولی نمی‌خواستی سؤال در مورد مرگم کنی؟

- اگر فکر می‌کردند که تو مرده‌ای پس چرا تورا در گوری کم‌عمق گذاشتند. چرا تورا در گوری واقعی نگذاشتند و دفن نکردند؟

خنده کتان گفت:

- پرسشی خاص تو است. من هم این سؤال را از خودم کردم و متوجه شدم که این کارگران مردمان دینداری بودند. من مسیحی

بودم و مسیحیان نه آن طور دفن می‌شوند و نه مثل سگی رها می‌شوند.
فکر می‌کنم مردان منتظر بودند که خانواده‌ام بیاید و جسد مرا ببرد و
به طرز مناسبی دفن کند، ولی خانواده‌ام هرگز نیامد.

– دون‌خوان، هرگز به دنبال آنها نگشتی؟

– نه، ساحران دنبال کسی نمی‌گردند. من یک ساحر بودم.
من زندگیم را بر سر این اشتباه گذاشته بودم که نمی‌دانستم ساحرم
و ساحران هرگز به کسی نزدیک نمی‌شوند. از آن روز فقط حوصله
انجمن یا مراقبت از مردم و سالکانی را دارم که مثل خودم مرده‌اند.
او گفت که وقتی به خانه‌ی حامیش بازگشت، بی‌درنگ همه
می‌دانستند که او چه کشف کرده است. و چنان رفتار کردند که
گویی هرگز از آنجا نرفته است.

دست آخر ناوال خولیان گفته بود که دون‌خوان به خاطر طبیعت
خاص خود مدت زیادی طول داده است تا بمیرد. دون‌خوان ادامه داد:
– آنگاه حامیم گفت که مرگ برای ساحر، جواز ورود او به
آزادی است. گفت که او نیز برای گرفتن جواز ورود به آزادی، مانند
هر شخص دیگری در این خانه، زندگیش را داده است.

– دون‌خوان، من هم مرده‌ام؟

– تو هم مرده‌ای. به هر حال حقه بزرگ ساحران این است که
بدانند مرده‌اند. جواز ورود به بی‌عیب و نقصی باید در آگاهی پیچیده
شود. ساحران می‌گویند در این لفاف جواز ورود آنان همواره تر و
تازه می‌ماند. شصت سال است که مال خودم را همان‌طور تر و تازه
نگاه داشته‌ام.

٦

بررسی «قصه»

سومین نقطه

دونخوان اغلب من و دیگر کارآموزان را برای گردشهای کوتاهی بد کوهستانهای غربی در آن نزدیکی می‌برد. در فرصتی که پیش آمد صبح سحر به راه افتادیم و تنگ غروب راه بازگشت را پیش گرفتیم. من کنار دونخوان قدم می‌زدم، زیرا نزدیکی او همواره برایم تسکین دهنده و آرام‌بخش بود. اما وجود کارآموزان با نشاطش همواره در من اثر معکوس داشت. آنها مرا بیش از حد خسته می‌کردند. وقتی که همه از کوهها پایین آمدیم من و دونخوان پیش از آنکه به زمین صاف برسیم توقف کردیم. غمی ژرف چنان سریع و شدید سراپای وجودم را فرا گرفت که فقط توانستم بنشینم. بعد به توصیه دونخوان روی تخته سنگ بزرگ و مدوری به شکم دراز کشیدم. کارآموزان دیگر مرا مسخره کردند و به راه خود ادامه دادند. صدای خنده و فریاد آنها را که بتدریج ضعیف می‌شد می‌شنیدم. دونخوان اصرار داشت راحت باشم و آن‌طور که او عقیده داشت بگذارم پیوندگامم که با سرعتی ناگهانی حرکت کرده بود در موضع جدید خود مستقر شود. پندم داد و گفت:

— نگران نباش. بزودی یا نوعی کشش یا نوازشی در پشتت

حس می‌کنی که گویی کسی تو را لمس می‌کند. بعد حالت بهتر می‌شود.

همان‌طور که بی‌حرکت روی تخته سنگ دراز کشیده و منتظر احساس دستی بر پشتم بودم خود بخود خاطره‌ای چنان شدید و واضح در من بیدار شد که اصلاً متوجه نوازش دست بر پشتم نشدم. به هر حال، مطمئن بودم که چنین امری اتفاق افتاده است، زیرا غم من فوراً از بین رفت.

بی‌درنگ به دون‌خوان گفتم که چه چیزی را به‌خاطر آورده‌ام. توصیه کرد که روی تخته سنگ بمانم و پیوندگام را دقیقاً به جایی حرکت دهم که در زمان رویداد مطلبی که به‌خاطر آوردم آنجا بوده است. بدمن هشدار داد و گفت:

— تمام جزئیات رابه خاطر آور!

سالها پیش این واقعه روی داده بود آن موقع من و دون‌خوان در شهر چی اوآوا، واقع در بیابانهای مرتفع شمال مکزیک بودیم. عادت کرده بودم که با او به آنجا بروم، زیرا ناحیه‌ای پر از گیاهان طبی بود که او جمع‌آوری می‌کرد. همچنین از نظر مردم‌شناسی این ناحیه برایم بسیار جاذب بود. چندی پیش باستانشناسان بقایای چیزی را یافته بودند که نتیجه گرفتند محل دادوستد در دوران پیش از تاریخ بوده است. در جمع‌بندی آنان این محل دادوستد از لحاظ استراتژی در گذرگاهی طبیعی واقع شده بود. این محل در طول خط سیر تجارت، مرکز اصلی بازرگانی بود که جنوب غربی امریکا را با جنوب مکزیک و امریکای مرکزی مرتبط می‌ساخت.

چند باری که در این بیابان صاف و مرتفع بودم باعث شد

1) Chihuahua

مطمئن شوم که باستانشناسها حق داشته‌اند و حدس آنها مبنی بر اینکه این مکان گذرگاهی طبیعی بوده، صحیح است. طبیعی است که برای دون‌خوان نیز از اهمیت و نفوذ این گذرگاه در توسعه و پخش ویژگیهای تمدن در دوران پیش از تاریخ و در قارهٔ امریکای شمالی حرف زدیم. آن موقع بینهایت علاقه داشتم ساحری را در جنوب غربی امریکا، مکزیک و امریکای مرکزی به‌عنوان نظام اعتقاداتی توضیح دهم که در مسیر راه بازرگانی توسعه یافته و در سطحی مجرد و معین نوعی جنبش پان - سرخپوستی در دوران پیش از کلمب آفریده است.

طبیعی است که هر وقت دربارهٔ نظریه‌ام حرف می‌زدیم، دون‌خوان با صدای بلند می‌خندید.

آغاز واقعه‌ای که به خاطر آوردم در نیمه‌های بعد از ظهر یکی از روزها بود. بعد از آنکه من و دون‌خوان دو کیسهٔ کوچک پر از گیاهان درمانی جمع‌آوری کردیم برای استراحت روی چند تخته سنگ بزرگ نشستیم. دون‌خوان اصرار داشت پیش از آنکه به اتومبیل من برسیم دربارهٔ هنر «کمین و شکار کردن» حرف بزند. معتقد بود که این محل مناسبترین جا برای شرح پیچیدگیهای این هنر است، ولی برای اینکه این چیزها را بفهمم ابتدا باید به حالت ابرآگاهی روم. از دون خواستم پیش از آنکه موضوعی را مطرح کند، یک بار دیگر برایم توضیح دهد که ابرآگاهی چیست.

دون‌خوان با بردباری زیادی ابرآگاهی را برحسب حرکت پیوندگاه شرح داد. ضمن صحبت او متوجه شدم که تقاضایم چقدر مسخره بوده است. آنچه برایم شرح می‌داد، می‌دانستم. پس خاطر نشان ساختم که واقعاً نیازی به توضیحات ندارم و او گفت که توضیحات هرگز ضایع نمی‌شوند، زیرا آنها در ذهن ما نقش می‌بندند تا دیر یا زود مورد استغاده قرار گیرند و یا کمک کنند که راه دستیابی به معرفت خاموش مهیا شود.

وقتی از او خواهش کردم تا کمی بیشتر دربارهٔ معرفت خاموش حرف بزند، بسرعت پاسخ داد که معرفت خاموش موضع کلی پیوندگاه

است که در اعصار کهن جایگاه عادی آن بوده، ولی به دلایلی که مشخص کردن آنها ناممکن است از این محل خاص دور و در محل جدیدی مستقر شده است که «خرد» نامیده می‌شود.

دون‌خوان خاطرنشان ساخت که هر انسانی نماینده این موضع جدید نیست. پیوندگاه اکثر ما، انسانها، درست در موضع خرد جای ندارد، بلکه در نزدیکی آن است. این امر در مورد معرفت خاموش نیز مصداق دارد: پیوندگاه هر انسانی درست در همان نقطه نیست. او همچنین گفت که «جایگاه بی‌ترحم»، موضع دیگری از پیوندگاه است که پیشرو معرفت خاموش بوده و اکنون موضع دیگری که «جایگاه دلواپسی» نام دارد پیشرو خرد است.

من چیز مبهمی در این اظهارات مرموز نیافتم. آنها برایم بی‌نیاز از توضیح بودند. در حالی که منتظر بودم با ضربه معمولی خود بر کتفم مرا به حالت ابراهامی بفرستد، آنچه می‌گفت می‌فهمیدم. ضربه را وارد نیاورد و من هنوز بی‌آنکه واقعاً از این امر آگاه باشم که آنچه می‌گوید می‌فهمم، تمامی حرفهایش را درمی‌یافتم. احساس راحتی، مسلم دانستن امور، که خاص حالت آگاهی عادی بود با من ماند. در تواناییم برای درک مطالب شکی نبود.

دون‌خوان خیره مرا می‌نگریست و توصیه کرد با شکم طوری روی تخته‌سنگ مدور دراز بکشم که دستها و پاهایم همچون قورباغه‌ای گشوده و آویزان باشد.

تقریباً ده دقیقه به این شکل دراز کشیده، راحت و خواب‌آلود، بودم که ناگهان در اثر صدای آهسته‌هیس ملایم و مداومی، به خود آمدم. سرم را بلند کردم و نگاهی انداختم، موهای بدنم سیخ شده. حدود سه متری من، درست در بالای محلی که دون‌خوان نشسته بود، یوزپلنگ عظیم‌الجثه و سیاهی روی تخته سنگ چمباتمه زده بود. پنجه‌هایش را نشانم می‌داد و خیره مرا می‌نگریست، گویی آماده بود تا رویم بپرد. دون‌خوان آهسته فرمان داد:

— حرکت نکن! به چشم‌هایش خیره نشو. به دماغ او زل بزن و

چشمک نزن! زندگی تو در گرو نگاه خیره تو است.
کاری را کردم که گفته بود. لحظه‌ای من و یوزپلنگ به یکدیگر
خیره شدیم تا دون‌خوان این وضعیت نجسب را با پرت کردن کلاهش—
همچون یک بومرنگ— به طرف سر یوزپلنگ به هم زد. یوزپلنگ
عقب پرید تا کلاه به او اصابت نکند و دون‌خوان سوتی بلند، ممتد و نافذ
کشید. سپس فریادی از ته گلو برآورد و دو سه بار دستها را به هم
کوفت. طنین آن همچون صدای خفه گلوله‌ای بود.

دون‌خوان به من علامت داد که از روی تخته‌سنگ پایین رفته و
نزد او بروم. حالا هر دو نفر فریاد می‌زدیم و دستها را به هم می‌کوفتیم
تا مطمئن شد که یوزپلنگ ترسیده و دور شده است.

تمام بدنم می‌لرزید با این حال نترسیده بودم. به دون‌خوان گفتم
آنچه موجب ترس عظیم من شد غرش ناگهانی حیوان یا نگاه خیره او
نبود، بلکه این واقعیت بود که یقیناً مدتها پیش از آنکه بتوانم صدایش
را بشنوم و سرم را بلند کنم او مرا خیره می‌نگریسته است.

دون‌خوان کلمه‌ای درباره این حادثه حرف نزد. غرق در افکار
خود بود. وقتی خواستم از او بپرسم که آیا یوزپلنگ را قبل از من
دیده است با دستش حرکت آمرانه‌ای کرد که ساکت باشم، به نظرم
نگران و حتی گیج رسید.

پس از مدتی سکوت اشاره کرد که به راه رفتن ادامه دهیم. او
پیشقدم شد و ما بسرعت و به صورت زیکزاک در میان بوته‌های دوییدیم
و از تخته سنگها دور می‌شدیم.

بعد از نیم ساعت به زمین صافی در صحرا رسیدیم. لحظه‌ای
توقف کردیم تا استراحت کنیم. تاکنون یک کلمه حرف نزده بودیم و
من مشتاق بودم بدانم که او چه فکر می‌کند. پرسیدم:

— چرا ما به این صورت دوییدیم؟ بهتر نبود اگر در خطی مستقیم

و بسرعت دور می‌شدیم؟

با قاطعیت پاسخ داد:

— نه! اصلاً خوب نبود. یوزپلنگ نر است. گرسنه است و دنبال

ما خواهد آمد.

– پس دیگر دلیل کافی داریم که سرعت از اینجا دور شویم.
– به این آسانی نیست. این یوزپلنگ با منطق متوقف نمی‌شود.
کاملاً می‌داند چه کند تا ما را بگیرد. و همان قدر که مطمئن الان دارم
با تو حرف می‌زنم از این امر نیز مطمئنم که افکار ما را می‌خواند.
– منظورت از اینکه یوزپلنگ فکر ما را می‌خواند چیست؟
– منظورم همان است که گفتم. بیان استعاره‌ای نیست. حیوانات
بزرگ مثل این حیوان می‌توانند افکار را بخوانند. منظورم این نیست
که حدس می‌زنند. آنها همه چیز را مستقیماً می‌دانند.

با ناراحتی پرسیدم:

– پس باید چه کار کنیم؟

– باید کمتر منطقی باشیم و سعی کنیم تا مبارزه را ببریم و برای
این امر باید کاری کنیم که یوزپلنگ نتواند افکارمان را بخواند.
– چطور رفتار غیر منطقی می‌تواند به ما کمک کند؟

– منطق وادارمان می‌کند تصمیماتی بگیریم که با عقلمان جور
درآید. برای مثال عقلت به تو می‌گوید تا آنجا که امکان دارد سریع و
در خطی مستقیم به دویدن ادامه دهی. آنچه عقل تو به آن توجه می‌کند
این امر است که ما پیش از آنکه به اتومبیل تو برسیم و درامان باشیم باید
ده کیلومتر بدویم. یوزپلنگ از ما جلو می‌زند. در جلو ما راهمان را
می‌برد و در مناسبترین محل منتظر می‌ماند تا به روی ما بپرد. کار
بهتر و کمتر منطقی این است که به صورت زیکزاک راه برویم.

– دون‌خوان، از کجا می‌دانی که بهتر است؟

– می‌دانم چون پیوند من با روح خیلی روشن است. این‌طور
بگویم که پیوندگام در جایگاه معرفت‌خاموش است. به همین دلیل
می‌دانم که یوزپلنگی گرسنه است، ولی تاکنون آدم نخورده و از اعمال
ما گیج شده است. اگر الان به صورت زیکزاک بدویم یوزپلنگ سعی
می‌کند که از ما سبقت بگیرد.

– کار دیگری بجز دویدن به صورت زیکزاک نمی‌توانیم کنیم؟

فقط یک چاره منطقی هست. ما وسیله‌ای برای حمایت از تصمیمات منطقی خود نداریم. برای مثال می‌توانیم بالای تپه برویم، ولی نیاز به اسلحه‌ای داریم که حیوان را متوقف کنیم. پس باید با تصمیمات یوزپلنگ جور شویم. این تصمیمها را معرفت خاموش دیکته می‌کند. و ما باید کاری را که معرفت خاموش به ما می‌گوید، بی‌توجه به این امر که تا چه حد غیر منطقی است انجام دهیم.

دوباره دویدن به صورت زیکزاک را شروع کرد. نزدیک و دنبال او می‌دویدم، ولی اعتقاد نداشتم که این طرز دویدن ما را نجات دهد. تازه داشتم می‌ترسیدم. فکر آن حیوان عظیم‌الجثه و شکل آشکار و تیره آن دیوانه‌ام می‌کرد.

صحرا پر از بوته‌های بلند و خشک و بی‌مصرفی بود که در فاصله نیم متر به نیم متر روئیده بودند. قلت باران در صحرای ارتفاعات باعث می‌شد که گیاهان به صورت انبوه نرویند و درخت نیز سبز نشود. با این حال منظره صحرا، فضایی پوشیده و انبوه از گیاهان بود.

دون‌خوان با چالاکی خارق‌العاده‌ای حرکت می‌کرد و من تا جایی که می‌توانستم به دنبالش بودم. به من توصیه کرد که باید مراقب گام‌هایم باشم و کمتر سر و صدا راه بیندازم. او گفت شاخه‌هایی که زیر پایم می‌شکند جایمان را فاش می‌کند.

عمداً سعی کردم برای آنکه شاخه‌های خشک سر و صدا نکنند پاهایم را جای پای دون‌خوان بگذارم. بدین طریق حدود نود متر به صورت زیکزاک در میان بوته‌ها دویدیم تا اینکه تقریباً به فاصله ده متر در پشت سرم متوجه سایه سیاه یوزپلنگ شدم.

از ته دل فریادی برکشیدم. دون‌خوان بی‌آنکه دست از دویدن بردارد بقدر لزوم سرش را گرداند و یوزپلنگ را دید که پنهان شده. دون‌خوان دوباره سوتی نافذ زد و دستها را چنان برهم کوفت که صدایی همچون صدای شلیک گلوله خفه‌ای را می‌داد.

آهسته گفت که گربه سانان علاقه ندارند از سربالایی بالا بروند و ما باید به همین طرز که می‌دویدم سرعت از دره عمیق و پهنی

که در یکی دو متری سمت راست من است بگذریم.
با علامتی که داد تا جایی که می‌توانستیم سرعت بوته‌ها را زیر پا گذاشتیم. از یک طرف دره پایین رفتیم و به کف آن رسیدیم و سرعت از طرف دیگر بالا آمدیم. از آنجا منظره واضحی از سراشیبی، کف دره و زمینی که قبلاً روی آن می‌دویدیم داشتیم. دون‌خوان نجواکنان گفت که یوزپلنگ بوی ما را دنبال می‌کند. اگر شانس بیاوریم می‌توانیم او را وقتی در کف دره و در نزدیکی رد پای ما می‌دود ببینیم.

به تنگه‌ای که زیر پایمان قرار داشت خیره شدم و ترسان منتظر بودم که اثری از حیوان ببینم، ولی او را ندیدم. چیزی نمانده بود فکر کنم که حیوان فرار کرده و دور شده است که غرش وحشتناک آن حیوان بزرگ را از صحرای پشت سرمان شنیدم. با ناامیدی متوجه شدم که حق با دون‌خوان بوده است. برای رسیدن به جایی که او بود، یوزپلنگ می‌بایست افکارمان را خوانده و پیش از آنکه ما به آنجا برسیم از دره گذشته باشد.

دون‌خوان بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند با سرعتی بیش از حد شروع به دویدن کرد. مدتی به صورت زیگزاگ او را دنبال کردم. وقتی برای رفع خستگی ایستادیم کاملاً از نفس افتاده بودم.

ترس از یوزپلنگی که ما را دنبال می‌کرد مانع نشد تا دلاوری عالی جسمی دون‌خوان را تحسین نکنم. همچون مردی جوان دویده بود. خواستم به او بگویم که مرا به یاد شخصی از دوران کودکیم می‌اندازد که مرا بشدت تحت تأثیر دویدن ماهرانه خود قرار داده بود، ولی به من اشاره کرد که ساکت بمانم. با دقت گوش می‌داد و من نیز چنین کردم. صدای ملایم خش و خشی را در بوته‌های مقابلمان شنیدم. بعد لحظه‌ای سایه سیاه یوزپلنگ در نقطه‌ای از بیشه که حدود پانزده متر با ما فاصله داشت نمایان شد.

دون‌خوان شانه‌ها را بالا انداخت و در جهت حیوان اشاره کرد. با لحن تسلیم‌آمیزی گفت:

ظاهراً نمی‌توانیم او را بترسانیم. بیا به آرامی طوری قدم بزنیم که

گویی در پارک پرسه می‌زنیم و تو هم‌برایم داستان دوران کودکی را بگو. حالا برای نقل آن حکایت زمان و مکانی مناسب است. یوزپلنگی بسیار گرسنه و پر اشتها ما را دنبال می‌کند و تو خاطرات گذشته را به یاد می‌آوری: بی‌عملی کامل برای آنکه یوزپلنگی آدم را تعقیب کند. دون‌خوان با صدای بلند خندیده. ولی وقتی بهانه آوردم که اصلاً علاقه‌ای به تعریف ایز، داستان ندارم از فرط خنده خم شده. پرسید: — برای اینکه قبلاً نمی‌خواستم داستان را بشنوم، مجازاتم می‌کنی، نمی‌کنی؟

سعی کردم از خودم دفاع کنم و گفتم که تهمت او کاملاً بی‌معنی است. واقعاً سر نخ داستان را گم کرده‌ام. دون‌خوان در حالی که چشمانش از فرط بدجنسی می‌درخشید گفت:

— اگر ساحری خود بزرگبین نباشد، اصلاً ذره‌ای به سر نخ اهمیت نمی‌دهد. حالا که دیگر هیچ خود بزرگبین نیستی، باید داستان را برایم نقل کنی. برای من، برای روح و یوزپلنگ تعریف کن! این طور نشان بده که سر نخ را گم نکرده‌ای.

می‌خواستم بگویم که حوصله ندارم تقاضایش را اجابت کنم، زیرا این داستانی بس ابلهانه است و موقعیت مناسب نیست. وقتی دیگر که اوضاع برای نقل آن مناسب باشد داستان را تعریف می‌کنم، همان طور که خودش نیز در مورد نقل داستانهایش این کار را می‌کند. ولی پیش از آنکه عقیده‌ام را ابراز کنم دون‌خوان به من پاسخ داد. تبسم‌کنان گفت:

— یوزپلنگ و من، هر دو، می‌توانیم افکار را بخوانیم. اگر من برای نقل داستانهای ساحری زمان و مکان مناسب را برمی‌گزینم، برای این است که آنها برای آموزش‌اند و می‌خواهم با آنها بیشترین تأثیر را وارد آورم.

با علامتی که داد به راه افتادیم. آرام در کنار یکدیگر قدم می‌زدیم. گفتم که نویدن واستقامت او را تحسین کرده‌ام و قدری خود بزرگ‌بینی نیز در تحسین من بوده است، زیرا من خود را دونده خوبی می‌دانم. بعد

داستان زمان کودکیم را تعریف کردم که وقتی دیده بودم او آن چنان خوب می‌دود به یادم افتاده بود.

گفتم که در کودکی فوتبال بازی می‌کردم و بسیار خوب می‌دویدم. در واقع چنان ماهر و سریع بودم که فکر می‌کردم می‌توانم بی‌آنکه مجازاتی باشد مرتکب هر شوخی خرکی بشوم، چون از هرکسی که تعقیب می‌کرد، بویژه پلیسهای پیر که در خیابانهای شهر موطنم گشت می‌زدند، جلو می‌افتادم. اگر لامپ‌خیابان یا چیزی مشابه آن رامی‌شکستم برای آنکه در امان باشم فقط باید می‌دویدم.

روزی بی‌آنکه بدانم، گروهی از پلیسهای جدید که آموزش نظامی دیده بودند جانشین پلیسهای پیر شدند. لحظه بدبختی وقتی بود که شیشه پنجره مغازه‌ای را شکستم و دلگرم از اینکه سرعتم حافظ من است، دویدم. پلیس جوانی به دنبالم دوید. چنان می‌دویدم که قبلاً هرگز ندویده بودم، ولی فایده‌ای نداشت. پلیس جوان که نوک حمله تیم فوتبال پلیس بود؛ سرعت و استقامتش بیشتر از من بود که ده سال داشتم. مرا گرفت و در تمام مدتی که مرا به طرف مغازه‌ای می‌برد که شیشه آن را شکسته بودم آرام لگد می‌زد. خیلی مصنوعی این کار را می‌کرد، طوری که گویی در زمین فوتبال تمرین می‌کند. اذیتم نمی‌کرد فقط با زهرچشم گرفتن از من مرا می‌ترساند، با این حال احساس حقارت شدیدم را حس ستایشم - ستایش و تحسین پسری ده ساله - برای دلاوری و استعداد او به‌عنوان بازیکن فوتبال تخفیف داد.

به دون‌خوان گفتم احساسی مشابه احساس آن روز را در مورد او داشته‌ام. با وجود تفاوت سنی ما و تمایل قدیم من برای فراری سریع قادر بوده است از من جلو بزند. همچنین به‌او گفتم سالهاست در خواب می‌بینم چنان سریع می‌دوم که پلیس جوان قادر نیست به من برسد. دون‌خوان گفت:

- داستان تو مهمتر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. ابتدا فکر کردم می‌خواهی برایم بگویی چگونه مامان جاننت به تو درکونی می‌زد.

به طرزى كه او بر كلماتش تأكيد مى‌كرد، حرفهايش خيلى مسخره و خنده‌دار مى‌شده. او افزود كه در مواقع معينى روح است كه داستانهايمان را انتخاب مى‌كند و نه عقل. الان يكي از همان مواقع است. روح اين داستان را در ذهنم فرو كرد چون بيشك داستان به خود بزرگ‌بيني فناپذير من ربط دارد. او گفت كه مشعل خشم و حقارت من سالها در درونم افروخته و احساس شكست و سرافكندي من هنوز دست نخورده و زنده مانده است. او ادامه داد:

يک روانشناس از داستان تو و مفهوم فعلى آن يك روز كارى خواهد داشت. در افكار من باپليس جوانى كه احساس شكست‌ناپذيرى تو را خرد كرده بود، مقايسه مى‌شدم.

حال كه دون‌خوان اين امر را ذكر كرد، بايد اعتراف كنم كه چنين احساسى داشتم، هرچند آگاهانه به آن فكر نمى‌كردم و آن را به زبان نمى‌آوردم.

در سكوت راه مى‌رفتيم. چنان تحت تأثير مقايسه او قرار گرفته بودم كه تا وقتى غرش وحشيانه يوزپلنگ وضعيت ما را به يادم نياورد، كاملاً فراموش كرده بودم كه حيوان در پى شكار ماست.

دون‌خوان دستور داد روى شاخه بوته‌هاى بلند و کوتاه بالا و پايين بپرم و تعدادى از آنها را بشكنم تا نوعى جاروى بلند درست كنيم. خودش نيز همين كار را كرد. وقتى مى‌دويديم با جارو خاك خشك و شن رابه هم مى‌زديم و مى‌پراكنديم و ابرى از گرد و غبار به راه مى‌انداختيم.

وقتی دوباره ايستاديم تا نفسى تازه كنيم گفت:

— اين كار بايد يوزپلنگ را گيج كرده باشد. فقط چند ساعت از روز باقى مانده است. يوزپلنگ شبها شكست‌ناپذير است، پس بهتر است مستقيماً به طرف آن صخره‌ها بدويم.

او به‌چند تپه كه درفاصله تقريباً يك كيلومترى و در سمت جنوب قرار داشت اشاره كرد. گفتم:

— بهتر است به طرف مشرق برويم. اين تپه‌ها خيلى نور و در

جنوب هستند. اگر از آن راه برویم هرگز به اتومبیل من نمی‌رسیم.
به آرامی گفت:

— به هر حال امروز دیگر به اتومبیل نخواهیم رسید و شاید فردا
اصلاً نرسیم. کی گفته است که ما حتماً به آن می‌رسیم؟
حس کردم ترسم افزون شد و بعد آرامشی عجیب وجودم را فرا
گرفت. به دون‌خوان گفتم که اگر قرار است در این صحرا مرگ به
سراغم آید، امیدوارم که مرگی بی‌درد باشد. پاسخ داد:
— ناراحت نباش. مرگ زمانی دردناک است که در بستر و هنگام
بیماری، به سراغ شخص آید. هنگام مبارزه به‌خاطر زندگی هیچ
دردی حس نمی‌کنی. تازه اگر چیزی حس کنی شادی پیروزی خواهد
بود.

دون‌خوان گفت یکی از هیجان‌انگیزترین تفاوتها بین آدم معمولی و
ساحر شیوه‌ای است که مرگ به سراغ آنان می‌آید. مرگ فقط با
سالک — ساحران مهربان و ملایم است. ممکن است آنان بشدت مجروح
شده باشند اما دردی حس نمی‌کنند. و آنچه حیرت‌انگیزتر است این امر
است که تا وقتی ساحران بخواهند مرگ در انتظار می‌ماند. دون‌خوان
ادامه داد.

— بزرگترین تفاوت بین آدم معمولی و ساحر در این است که
ساحر در اثر سرعت خود بر مرگ تسلط می‌یابد. اگر کار به آنجا
بکشد، یوزپلنگ مرا نمی‌خورد و تورا می‌خورد، زیرا تو سرعت لازم
را برای ممانعت از مرگت نداری.

و سپس پیچیده‌ترین تصورات ساحری را دربارهٔ سرعت و مرگ
برایم شرح داد. گفت که در دنیای روزمره، کلمات یا تصمیمات ما براحتی
می‌توانند پس گرفته شوند. تنها امر قطعی و غیر قابل فسخ مرگ ماست.
بعکس در دنیای ساحران می‌توان مرگ طبیعی را فسخ کرد، ولی
کلمات را نمی‌توان فسخ کرد. در دنیای ساحران تصمیمات هرگز
نمی‌توانند تغییر یابند یا منحل شوند. تصمیمی که گرفته شد برای همیشه
معتبر است.

به دون‌خوان گفتم با اینکه کلماتش بسیار بانفوذند، ولی مرا متقاعد نکرده‌اند که بتوان مرگ را باطل کرد. و او برایم در این باره توضیحی داد که قبلاً نیز داده بود. او گفت که برای بیننده، انسانها توده‌های بیشمار وساکن و درعین حال مرتعش‌به شکل‌گوی یا دوکهای درخشان میدانهای انرژی‌اند و فقط ساحران قادر به حرکت دادن این گویهای ساکن و درخشان‌اند. آنها می‌توانند پیوندگاه خود را در یک هزارم ثانیه به هر نقطه توده درخشان خود که بخواهند حرکت دهند، حرکت و سرعت کارآنان موجب جابجایی آنی در درک و مشاهده جهانی بکلی متفاوت می‌شود. همچنین می‌توانند پیوندگاه خود را بی‌آنکه متوقف کنند در درون میدانهای درخشان انرژی حرکت دهند. نیرویی که در اثر چنین حرکتی ایجاد می‌شود چنان شدید است که در یک چشم به هم زدن کل توده درخشان را مصرف می‌کند.

او گفت که اگر در آن لحظه خاص صخره‌ای به سرمان فرود آید، او می‌تواند اثر طبیعی آن یعنی رویداد مرگ را باطل کند. با استفاده از سرعت حرکت پیوندگاش می‌تواند به جهانی دیگر وارد شود یا ظرف یک ثانیه خود را با آتشی درونی از بین ببرد. بعکس من در اثر اصابت صخره به مرگی طبیعی خواهم مرد، زیرا پیوندگا هم فاقد سرعت لازم برای دور کردن من از معرکه است.

گفتم به نظر می‌رسد که ساحران طرز دیگری برای مردن کشف کرده‌اند و این فسخ و باطل کردن مرگ نیست. و او پاسخ داد تنها حرفی که زده این است که ساحران بر مرگ خویش تسلط دارند. آنها نیز وقتی می‌میرند که باید بمیرند.

هرچند در گفته‌هایش شک نداشتم، همچون بازی به پرسشهایم ادامه دادم. در حالی که او حرف می‌زد، افکار و خاطرات بی‌ربطی درباره جهانهای دیدنی دیگر، همچون پرده سینما، در ذهنم شکل می‌گرفت.

به دون‌خوان گفتم که افکار عجیبی به سرم زده است. خندید و گفت بهتر است من به یوزپلنگ بچسبم، زیرا چنان واقعی است که فقط

می‌تواند مظهر واقعی روح باشد.

فکر اینکه تاچه حد این حیوان واقعی است بدنم را به لرزه انداخت.

پرسیدم:

— بهتر نیست بجای دویدن به طرف این تپه‌ها مسیرمان را تغییر

دهیم؟

فکر می‌کردم با تغییری غیر منتظره می‌توانیم یوزپلنگ را آشفته و

گیج کنیم. دون‌خوان گفت:

— برای تغییر مسیر خیلی دیر شده است. یوزپلنگ هم می‌داند

که ما جز این تپه‌ها جای دیگری برای رفتن نداریم.

فریاد زد:

— حقیقت ندارد دون‌خوان!

— چرا ندارد؟

به او گفتم هرچند با توجه به توانایی حیوان تصدیق می‌کنم که

می‌تواند همواره از ما گامی جلوتر باشد، نمی‌توانم کاملاً بپذیرم که

یوزپلنگ بتواند پیش‌بینی کند و دریابد که ما بکجا می‌خواهیم برویم.

پاسخ داد:

— اشتباه تو این است که فکر می‌کنی قدرت یوزپلنگ در درک،

چیزهاست. او نمی‌تواند فکر کند، فقط می‌داند.

دون‌خوان گفت گردوخاکی که به راه انداختیم یوزپلنگ را با

دادن اطلاعات حسی گیج کرده است، زیرا کاری که می‌کنیم فایده‌ای

برایمان ندارد. نمی‌توانیم احساس واقعی برای گردوخاک برپا کردن

را بسط دهیم، هرچند زندگیمان بسته به آن باشد. با ناله گفتم:

— واقعاً نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنی.

فشار و بحران در من اثر کرده بود. بسختی می‌توانستم تمرکز

کنم.

دون‌خوان توضیح داد که احساسات انسانها مثل جریان‌های گرم و

سرد است و حیوان براحتی آن را کشف می‌کند. ما فرستنده‌ایم و

یوزپلنگ گیرنده است. بدین طریق احساسات ما راه خود را برای

یوزپلنگ پیدا می‌کند. یا بهتر بگویم یوزپلنگ می‌تواند تمام احساسات ما را که فایده‌ای برایمان داشته باشد بخواند. دون‌خوان گفت وقتی که گردو خاک راه می‌انداختیم، احساسی که در مورد آن داشتیم آنچنان غیرعادی بوده که درگیرنده فقط خلاء ایجاد کرده است. دون‌خوان گفت:

– یکی دیگر از تدابیری که احتمالاً معرفت خاموش به ما دیکته می‌کند این امر خواهد بود که با پا گرد و خاک به هوا بفرستیم. لحظه‌ای مرا چنان نگریست که گویی منتظر واکنش من است. بعد گفت:

– حالا آرام راه می‌رویم و تو با پا چنان گردو خاک می‌کنی که گویی نره‌غولی سه‌متری هستی. ظاهراً چهره‌ای ابلهانه داشتم. بدن دون‌خوان از فرط خنده تکان می‌خورد. بعد فرمان داد:

– با پاهایت گردو خاک به هوا بفرست! فکر کن بزرگ و سنگینی! – سعی کردم این کار را بکنم و بی‌درنگ احساس بزرگی کردم. با لحنی شوخی گفتم که نیروی گمان او باور نکردنی است. واقعاً خود را غول‌پیکر و وحشی حس می‌کنم. او به من اطمینان داد که احساس بزرگی اندازه‌ام اصلاً محصول حدس او نیست، بلکه حاصل جابجایی پیوندگاه من است.

نقل کرد که مردان دوران کهن افسانه می‌شدند، زیرا از طریق معرفت خاموش از قدرتی که حرکت پیوندگاه موجب آن می‌شد خبر داشتند. ساحران با معیاری کمتر آن قدرت کهن را دیگر بار تسخیر کردند.

در اثر حرکت پیوندگاه خود توانستند احساسات خویش را دستکاری کنند و امور را تغییر دهند. من نیز وقتی احساس غول‌پیکری و وحشیگری می‌کنم، با آن امور را تغییر می‌دهم. احساساتی که به این طریق ایجاد می‌شوند، «قصد» نام دارد. دون‌خوان ادامه داد:

– پیوندگاهت قدرتی حرکت کرده است. اکنون در حالتی هستی

که یا آنچه را به آن رسیده‌ای از دست می‌دهی و یا پیوندگاہت را در آن سوی جایی که اکنون هست به حرکت درمی‌آوری.

او گفت که احتمالاً هر آدمی در شرایط عادی زندگی زمانی فرصت می‌یابد تا قید و بند میثاقها را از هم بگسلد و شیرازۀ آن را از هم بپاشد. او تأکید کرد که منظورش قراردادهای اجتماعی نیست، بلکه شیرازۀ میثاقهای ادراک ماست. یک لحظه غرور کافی است تا پیوندگاہ ما را به حرکت درآورد و میثاقها را درهم شکنند. همچنین در لحظات ترس، بیماری شدید، خشم یا غم نیز چنین امکانی هست. اما معمولاً هرگاه فرصتی برای حرکت دادن پیوندگاہ داشته باشیم دچار ترس می‌شویم. زمینه‌های تربیت مذهبی، فرهنگی یا اجتماعی ما حرف خود را پیش می‌برد. ترتیبی می‌دهند که سالم به بقیۀ جماعت بپیوندیم، یعنی پیوندگاہ به جایگاہ مقرر زندگی عادی باز گردد.

او گفت که درست همین کار را اکثر صوفیان و استادان روحانی که من می‌شناسم، انجام داده‌اند: پیوندگاہ آنان به‌طور تصادفی یا در اثر ریاضت به نقطه‌ای معین حرکت کرده است. سپس با خاطره‌ای به حال عادی بازگشته‌اند که یک عمر برای آنها دوام آورده و کفایت کرده است. دون‌خوان گفت:

— می‌توانی پسری خوب، خدا ترس، باشی و همه‌چیز را درباره‌ی نخستین حرکت پیوندگاہت فراموش کنی؛ یا آن را در آن سوی مرزهای عقلایی هل دهی. تو هنوز در میان این مرزهایی.

می‌دانستم منظورش چیست، با این حال تردید عجیب درونیم مرا دو دل می‌کرد.

دون‌خوان به استدلال خود ادامه داد. او گفت که آدم معمولی انرژی لازم را ندارد تا آن سوی مرزهای روزمره را درک و مشاهده کند. به همین دلیل قلمرو درک و مشاهده‌ی خارق‌العاده را ساحری، جادوگری یا اثر شیطان می‌نامد و بی‌آنکه بیشتر به بررسی آن بپردازد عقب‌نشینی می‌کند. او ادامه داد:

— ولی تو دیگر نمی‌توانی بازگردی. تو مذهبی نیستی و برای

آنکه براحتی از تجربیات جدید دست‌بکشی، بیش از حد کنجکاو هستی. تنها چیزی که ممکن است حالا مانع تو شود، بزنبلی تو است. سعی کن همه‌چیز را آن طور که واقعاً هست بفهمی: تجرید، روح، ناوال، اینها جادوگری نیست، پلیدی نیست، شیطانی نیست، فقط درک و مشاهده است.

منظورش را فهمیدم، ولی بدرستی نمی‌دانستم که از من چه توقعی دارد.

با نگاهی پرسشگر دون‌خوان را می‌نگریستم و سعی داشتم تا کلماتی مناسب بیابم. به نظرم رسید در قالب ذهنی بسیار فعالی وارد شده‌ام و نمی‌خواستم حتی یک کلمه را هدر دهم. او تبسم‌کنان فرمان داد:

— غول پیکر باش! خرد را رها کن!

حال دقیقاً منظورش را می‌فهمیدم. در واقع می‌دانستم که می‌توانم احساس غول‌پیکری و وحشیگری را افزون کنم تا واقعاً غول‌پیکر شوم، برفراز بوته‌ها بپلکم و تمام اطراف را ببینم. سعی کردم تا فکرم را بر زبان آورم، ولی فوراً منصرف شدم. واضح بود که هرچه فکر می‌کردم دون‌خوان می‌دانست و ظاهراً خیلی، خیلی بیشتر هم می‌دانست.

بعد واقعه‌ای کاملاً خارق‌العاده برایم رخ داد. نیروی عقل من دست از کار کردن کشیده. گویی پتویی تاریک مرا پوشاند و افکارم را تیره کرد و عقلم را با بی‌قیدی کسی که هیچ غمی در دنیا ندارد رها کردم. اطمینان داشتم که اگر بخواهم این پتوی تاریک را از خود دور کنم فقط باید حس کنم که از میان آن می‌گذرم.

در این حالت این احساس را داشتم که چیزی مرا به جلو می‌راند و به حرکت وامی‌دارد. چیزی مرا جسماً از محلی به محلی دیگر می‌برد. احساس خستگی نمی‌کردم. چنان سبک و سریع حرکت می‌کردم که مغرور شده بودم.

احساس نمی‌کردم که راه می‌روم یا پرواز می‌کنم، بیشتر با روانی

شدیدی حمل می‌شدم. فقط وقتی سعی داشتم در این باره بیندیشم، حرکاتم تشنجی و بی‌وقار می‌شد. وقتی که بدون تفکر از این امر لذت می‌بردم به حالت بی‌همتای غروری جسمی وارد می‌شدم که هرگز سابقه نداشت. اگر در زندگی نیز چنین لحظات شادی جسمی وجود داشت، پس بایستی آنقدر کوتاه بوده باشد که خاطره‌ای برجای نگذاشته است. با این حال وقتی چنین جذبه‌ای را تجربه می‌کردم احساس شناسایی مبهمی داشتم که گویی این حالت را قبلاً شناخته و مدتهاست فراموش کرده‌ام.

شادی و روح‌بخشی حرکت در میان صحرا چنان شدید بود که گویی هیچ چیز دیگری وجود ندارد. تنها چیزی که برایم وجود داشت مراحل وجدآور بود و بعد لحظاتی که از حرکت باز می‌ایستادم و به صحرا چشم می‌دوختم.

ولی احساس مطلق جسمانی غوطه‌وری برفراز بوته‌ها و صف‌ناپذیرتر بود. این احساس را از لحظه‌ای که حرکت را شروع کردم داشتم. لحظه‌ای یوزپلنگ را به وضوح در مقابل خود دیدم. او تا آنجا که قدرت داشت می‌دوید و می‌گریخت. حس کردم که از خار کاکتوسها پرهیز می‌کند. او بیش از حد احتیاط می‌کرد که گام‌هایش را کجا بگذارد.

فشاری طاقت‌فرسا حس کردم و دلم خواست به دنبال یوزپلنگ بروم و او را بترسانم تا نتواند احتیاط کند. می‌دانستم که خارها او را زخمی می‌کنند. بعد فکری در ذهن خاموشم جوانه زد: فکر کردم که اگر خارها مجروحش کنند، حیوانی بیش از حد خطرناک می‌شود. این فکر چنان اثری پدید آورد که گویی کسی مرا از خوابی بیدار کرد.

وقتی متوجه شدم که فکر دوباره کار می‌کند، دیدم در پای رشته تپه‌های سنگی و کوتاهی هستم. به اطراف نگریستم. دون‌خوان چند متر دورتر بود. خسته به نظر می‌رسید. رنگش پریده و از نفس افتاده بود. بعد از آنکه سینه گرفته‌ام را صاف کردم پرسیدم:

دون‌خوان، چه خبر است؟

نفس‌زنان گفت:

– تو بگو چه خبر است.

آنچه حس کرده بودم به او گفتم. تازه متوجه شدم که قلۀ کوه
مقابل خود را درست نمی‌بینم. مقدار کمی از روشنی روز مانده بود.
یعنی من بیش از دو ساعت دویده و راه رفته بودم.

از دون‌خوان خواهش کردم تا این تفاوت را برایم شرح دهد.
او گفت که پیوندگاه از جایگاه بی‌ترحم گذشته و به جایگاه معرفت
خاموش رسیده است، با این حال هنوز انرژی ندارم تا خودم آن را دستکاری
کنم. اگر به اندازه کافی انرژی داشتم تا آن را دستکاری کنم، در آن
صورت می‌توانستم بین خرد و معرفت خاموش در حال حرکت باشم.
افزود که اگر یک ساحر انرژی کافی داشت – یا حتی اگر انرژی
کافی نداشت و نیاز به جابجایی داشت، زیرا مسئله مرگ و زندگی در
میان بود – می‌توانست بین خرد و معرفت خاموش به حرکت درآید.

او گفت که من احتمالاً به خاطر وضعیت خطرناکمان، جابجایی
پیوندگام را به‌عهده روح گذاشته‌ام. در نتیجه به جایگاه معرفت
خاموش رسیده‌ام. طبیعتاً این کار میدان ادراکم را گسترش داد و
باعث شد تا حس کنم که غول پیکرم و برفراز بوته‌ها غوطه می‌خورم.
در آن موقع به دلیل آموزش آکادمیکی، به صورت شورانگیزی
به ثبوت رضایتم علاقه داشتم. پس سؤال دلخواهم در آن روزها را از
او پرسیدم:

– اگر کسی از بخش مردم‌شناسی دانشگاه لوس‌آنجلس مراقب
من بود، آیا او غولی را می‌دید که در میان صحرا می‌دوید؟

– واقعاً نمی‌دانم. راه فهمیدن این امر این است که وقتی در بخش
مردم‌شناسی هستی پیوندگاهت را حرکت دهی.

– سعی کردم، ولی هرگز اتفاقی نیفتاد. برای آنکه اتفاقی بیفتد
باید تو در کنارم باشی.

– پس برای تو مسئله مرگ و زندگی مطرح نبوده است. اگر بود
خودت پیوندگاهت را حرکت می‌دادی.

– ولی دیگران نیز همان چیزهایی را می‌بینند که پس از آنکه من پیوندگام را حرکت دادم دیدم؟

– نه، چون پیوندگاه آنها در آن محل مشابهی که پیوندگاه تو است، نیست.

– دون‌خوان، پس من این یوزپلنگ را در خواب دیده‌ام؟ همه این وقایع فقط در خاطرم روی داده است؟

نه کاملاً. یوزپلنگ واقعی است. تو کیلومترها دویده و اصلاً خسته نشده‌ای. اگر شک داری، کفشهایت را نگاه کن. پر از خارهای کاکتوس است. پس تو حرکت کردی و برفراز بوته‌ها غوطه‌ور شدی و همزمان نیز چنین کاری نکرده‌ای. این کار بستگی دارد به اینکه پیوندگاه در جایگاه خرد و عقل است یا معرفت خاموش.

ضمن آنکه حرف می‌زد آنچه می‌گفت می‌فهمیدم، ولی به هیچ‌وجه نمی‌توانستم آنها را تکرار کنم. حتی نمی‌توانستم مشخص کنم آنچه می‌دانم چیست و یا چرا من حرفهای او را اینقدر می‌فهمم.

غرش یوزپلنگ مرا به واقعیت خطرناک بازگرداند. طرح تیره حیوان را دیدم که با ده متر فاصله در سمت راستم از سراشیبی بالا می‌آمد. چون می‌دانستم که دون‌خوان حرکت حیوان را در جلو ما دیده است پرسیدم:

– دون‌خوان، چه کنیم؟

– به آرامی گفت:

– باید به طرف قله بالا رویم و در آنجا پناه بگیریم.

بعد او چنانکه گویی کوچکترین غمی در دنیا ندارد گفت وقتی شاد و خوشحال برفراز بوته‌ها غوطه می‌خوردم، وقت گرانبهایی را هدر داده و تفریط کرده‌ام. خاطرنشان کرد در عوض آنکه در تپه‌ها پناه بگیرم به طرف کوههای مرتفع شرق به راه افتاده‌ام. در حالی که به سطح تقریباً عمودی قله کوهی اشاره می‌کرد گفت:

– یا باید قبل از یوزپلنگ به آن تخته سنگهای شیب‌دار برسیم

ویا دیگر شانس‌ی نداریم.

برگشتم و دیدم که یوزپلنگ یکی یکی از تخته سنگها می‌پرد.
ظاهراً سعی داشت جلو بزند و راهمان را قطع کند. با حالتی عصبی
فریاد کشیدم:

– دون‌خوان، بیا برویم!

دون‌خوان لبخندی زد، گویی از ترس و بی‌صبری من، لذت می‌برد.
تا جایی که می‌توانستیم سرعت از کوه بالا رفتیم. سعی کردم به شکل
تیره یوزپلنگ که گامگاهی کمی جلوتر از ما و در سمت راستمان
نمایان می‌شد توجهی نکنم.

هر سه همزمان به پای سینه‌کش کوه رسیدیم. یوزپلنگ در
شش‌متری سمت راست ما بود. بالا پرید و سعی کرد تا از نمای صخره
بالا رود، ولی لغزید. دیواره صخره بیش از حد شیب داشت.

دون‌خوان فریاد زد که یوزپلنگ را نگاه نکنم و وقتم را هدر
ندهم، زیرا اگر دست از بالا رفتن بردارد، فوراً به ما حمله خواهد کرد.
هنوز حرف دون‌خوان تمام نشده بود که یوزپلنگ حمله کرد.

دیگر فرصتی برای اصرار بیشتر نبود. دون‌خوان به دنبالم بود
و با زحمت از دیواره صخره بالا رفتم. فریاد هولناک حیوان وحشی
درست از کنار پاشنه راستم به گوش می‌رسید. نیروی محرکه ترس
باعث شد که از سطح صاف سرایشی همچون مگسی بالا روم. قبل
از دون‌خوان به قله رسیدم. او ایستاده بود و می‌خندید.

در قله صخره در امان بودم و سر فرصت می‌توانستم فکر کنم که
چه واقعه‌ای روی داده است. دون‌خوان نمی‌خواست در این مورد
حرف بزند. مدعی بود که هر حرکت پیوندگاه در مرحله پیشرفت کنونیم
هنوز مرموز است. او گفت که مبارز مطلبی من در آغاز کارآموزیم
بیشتر نگهداری از دریافتهایم بوده است تا مدلل کردن آنها و زمانی
خودم همه چیز را خواهم فهمید.

تأکید کردم که در این لحظه همه چیز را می‌فهمم، ولی او اصرار
داشت قبل از آنکه ادعا کنم چیزی فهمیده‌ام باید بتوانم دانسته‌هایم را

برای خودم شرح دهم. او بر این مطلب تأکید داشت که اگر بخواهم حرکت پیوندگام را بفهمم، آنقدر انرژی لازم دارم که از جایگاه خرد به جایگاه معرفت خاموش روم.

لحظه‌ای مکث کرد و با نگاه خیره‌اش تمام بدنم را ورنانداز کرد. بعد ظاهراً تصمیمی گرفت. لبخندی زد و شروع به صحبت کرد. با قاطعیت گفت:

— امروز به جایگاه معرفت خاموش رسیدی.

گفت که پیوندگام در این بعد از ظهر خودبخود و بدون وساطت او حرکت کرده است. من با دستکاری احساسم که آدمی غول‌پیکرم، «قصد» این حرکت را کرده‌ام و بدین‌سان پیوندگام به جایگاه معرفت خاموش رسیده است.

خیلی کنجکاو بودم بدانم که دون‌خوان تجربه‌ی مرا چگونه تفسیر می‌کند. او گفت که یک راه صحبت کردن درباره‌ی ادراکی که در جایگاه معرفت خاموش به آن دست می‌یابیم «اینجا و اینجا» نام دارد. توضیح داد وقتی به او گفته‌ام حس می‌کردم که برفراز صحرا غوطه می‌خورم، باید این مطلب را می‌افزودم که همزمان کف صحرا و سر بوته‌ها را «می‌دیدم». یا در مکانی ایستاده بودم و همزمان نیز در جایی بودم که یوزپلنگ بود. به همین دلیل متوجه شدم که برای اجتناب از خارهای کاکتوس چقدر محتاطانه گام برمی‌دارد. به زبان دیگر در عوض درک و مشاهده‌ی «اینجا و آنجا»ی طبیعی من «اینجا و اینجا» را دیده‌ام.

اظهاراتش مرا ترساند. حق با او بود. من این مطلب را به او نگفته و حتی با خود نیز بازگو نکرده بودم که همزمان در دو مکان بوده‌ام. بدون تفسیر او جرأت نمی‌کردم به چنین امکانی فکر کنم.

دون‌خوان تکرار کرد که من نیاز به وقت و انرژی بیشتری دارم تا همه چیز را بفهمم. هنوز خیلی خام هستم. هنوز به راهبری و نظارت او نیازمندم. برای مثال وقتی که روی بوته‌ها معلق بودم، او سرعت پیوندگامش را بین خرد و معرفت خاموش جابجا کرده است

تا از من مراقبت کند. این کار او را بیش از حد خسته و کوفته کرده است.

می‌خواستم معقولیت او را بیازمایم. پرسیدم:

— این یوزپلنگ عجیب‌تر از آنی بود که بخواهی تصورش را کنی؟ یوزپلنگ که جزو حیوانات این ناحیه نیست. باز اگر پوما بود حرفی نبود، ولی نه یوزپلنگ. چطور این مسئله را توجیه می‌کنی؟
قبل از پاسخ دادن چهره‌اش را درهم کشید. ناگهان کاملاً جدی شده بود. خیلی رسمی گفت:

— فکر می‌کنم که بخصوص این یوزپلنگ، نظریه‌های مردم‌شناسانه تو را تأیید می‌کند. ظاهراً یوزپلنگ در راه بازرگانی بود که چی‌اوآوا را به امریکای مرکزی مربوط می‌ساخت.

دون‌خوان چنان قهقهه زد که صدایش در کوهستان طنین افکند. طنین این صدا مرا همان‌قدر ترساند که یوزپلنگ ترسانده بود. با این حال خود طنین صدا مرا نترسانده بود، بلکه این واقعیت که هرگز در شب چنین طنینی نشنیده بودم. طنینها در ذهنم فقط به روشنایی روز تعلق داشت.

* * *

ساعتها وقت صرف کردم تا تمام جزئیات واقعه را در مورد یوزپلنگ به خاطر آوردم. در این مدت دون‌خوان با من حرف نزد. او به صخره تکیه داده و در حالت نشسته خوابش برده بود. بعد از مدتی، دیگر وجود او را از یاد بردم و خود نیز به خواب رفتم.

دردی گزنده در گوندام مرا بیدار کرد. در خواب چهره‌ام را به سنگی فشرده بودم. در لحظه‌ای که چشمانم را گشودم، سعی کردم از تخته سنگی که روی آن دراز کشیده بودم بلغزم و پایین روم، ولی تعادلم را از دست دادم و نشیمنگام با سر و صدا به زمین خورد. دون‌خوان که از میان بوته‌ها سروکله‌اش پیدا شد، هنوز می‌خندید.

دیر شده بود و با صدای بلند با خود گفتم نمی‌دانم آنقدر وقت داریم تا قبل از آنکه شب شود به دره برسیم یا نه دون‌خوان شانه‌ها را بالا انداخت و نگران به نظر نرسیده. کنارم نشست.

پرسیدم دلش می‌خواهد خاطره‌ام را برایش بتفصیل نقل کنم. سری به علامت مثبت تکان داد، ولی پرسشی نکرد. فکر کردم می‌خواهد شروع کنم. پس به او گفتم سه نکته را در این مورد به یاد می‌آورم که اهمیت زیادی برایم دارند: یکی آنکه دربارهٔ معرفت خاموش سخن گفته است؛ دیگر آنکه من با استفاده از «قصد» پیوندگام را حرکت داده‌ام؛ و نکته نهایی این است که بی‌آنکه ضربه‌ای به میان کتفم وارد آید به حالت ابرآگاهی رفته‌ام. دون‌خوان گفت:

– مهمترین عمل تو این بود که «قصد» کردی پیوندگامت را حرکت دهی. ولی اجرای آن امری شخصی است. لازم است، ولی دهمترین قسمت نیست. ساحران به دنبال تدهمانده و رسوب نیستند.

فکر کردم می‌دانم چه می‌خواهد، به او گفتم که تمام واقعه‌ها فراموش نکرده‌ام. در حالت آگاهی عادی به یاد می‌آورم که شیر کوهی – چون تصور یوزپلنگ را نمی‌توانستم بپذیرم – ما را در کوهستان دنبال کرده و دون‌خوان پرسیده است که آیا حملهٔ گربه‌سان مرا آزرده کرده است. به او اطمینان داده‌ام که امکان ندارد بتوانم چنین احساسی داشته باشم و او پاسخ داده بود که باید چنین احساسی نیز دربارهٔ حملهٔ هموعانم داشته باشم. باید بدون احساس ناراحتی وجدان یا خود را از دست آنان حفظ کنم و یا از سر راهشان کنار بروم. او خنده‌کنان گفت:

– من دربارهٔ رسوبات حرف نمی‌زنم. تنها عنصر مهم، فکر تجرید، روح، است. اندیشهٔ «من» شخصی هیچ ارزشی ندارد. تو همواره خودت و احساساتت را در مرکز همه چیز قرار می‌دهی. هرگاه فرصتی پیش آمده تو را از ضرورت تجرید آگاه کرده‌ام. احتمالاً فکر می‌کنی که منظورم تفکری تجریدی است. نه! منظورم از تجرید این است که با آگاهی از روح، خود را در دسترس آن قرار دهیم.

او گفت مهیج‌ترین چیز دربارهٔ حال و روز انسانها، پیوند خوفناک

بین حماقت و خودبینی است.

حماقت ما را مجبور می‌کند تا آنچه با توقعات خودبینی ما هم‌نوا نیست، کنار گذاشته شود. برای مثال آدم معمولی در مورد مهمترین قسمت از معرفتی که در دسترس ماست، کور است: یعنی اینکه پیوندگاهی وجود دارد و این پیوندگاه می‌تواند حرکت کند. او ادامه داد:

— یک آدم منطقی نمی‌تواند تصور کند نقطه‌ای نامرئی وجود دارد و در آنجا ادراک به یکدیگر متصل می‌شود و امر تصورناپذیرتر این است که این نقطه در صورتی که بتوانیم موجودیت آن را پذیرا شویم در مغز، جایی که انتظارش را داریم، نیست. او افزود چون آدم منطقی تصویر خویش را با پایداری نگاه می‌دارد، جهالت ژرف خود را تضمین می‌کند. برای مثال تجاهل می‌کند که واقعیت ساحری افسون و حقه‌بازی و تردستی نیست، آزادی است که نه تنها دنیای آشنای خویش را، بلکه آنچه در دسترس ما انسانهاست، بشناسیم ولی درست در همین نکته حماقت آدم معمولی بیش از حد خطرناک است. از ساحری می‌ترسد. امکانات آزادی، او را می‌لرزاند. و آزادی در مقابل او است. این امر سومین نقطه نامیده می‌شود. و می‌توان به همان راحتی که پیوندگاه حرکت می‌کند به آن رسید.

اعتراض کردم و گفتم:

— ولی خودت گفتی که حرکت دادن پیوندگاه امری چنان مشکل است که هنری واقعی است.
به‌من اطمینان داد:

— معلوم است. این یکی از تناقضات ساحران است: حرکت دادن پیوندگاه خیلی مشکل و در عین حال آسانترین کار دنیاست. همان‌طور که به تو گفته‌ام تب شدید هم می‌تواند پیوندگاه را حرکت دهد. گرسنگی، ترس، عشق و نفرت هم این کار را می‌کنند؛ همچنین صوفیگری و «قصه‌نرمش‌ناپذیر» که روش مرجح ساحران است.
از او خواهم کردم تا یکبار دیگر «قصه‌نرمش‌ناپذیر» را برایم

شرح دهد.

او گفت آنچنانکه افراد نشان می‌دهند نوعی یک سونگری است: هدفی بینهایت دقیق که هرگز به دلیل تداخل منافع فسخ نمی‌شود، همچنین «قصد نرمش‌ناپذیر» نیرویی است که وقتی پیوندگاه در محلی بجز محل عادی خود مستقر شد، تولید می‌شود.

سپس دون‌خوان تمایز مهمی را برایم شرح داد که در تمام این سالها نادیده گرفته و متوجه آن نشده بودم: یعنی تفاوت بین حرکت و جابجایی پیوندگاه. او گفت که حرکت، تغییر ژرف موضع است، تغییری چنان شدید، که پیوندگاه ممکن است حتی به نوارهای دیگر انرژی در درون کل توده درخشان میدانهای انرژی ما برسد. هر نوار انرژی معرف جهانی بکلی متفاوت است که می‌تواند درک و مشاهده شود. اما جابجائی، حرکت کوچکی در درون نوار میدانهای انرژی است که ما همچون دنیای روزمره درک و مشاهده می‌کنیم.

او ادامه داد و گفت که ساحران «قصد نرمش‌ناپذیر» را همچون واسطه‌ای می‌بینند که تصمیمات تغییرناپذیر آنان را پیش می‌راند. عکس آن نیز ممکن است: تصمیمات تغییرناپذیر واسطه‌ای است که پیوندگاه آنان را در مواضع جدید خود، مواضعی که «قصد نرمش‌ناپذیر» را به وجود می‌آورد، به جلو می‌برد.

گویا به نظر گیج می‌رسیدم. دون‌خوان خندید و گفت اگر سعی شود که وصفهای استعاره‌ای ساحران را به گونه‌ای منطقی شرح دهیم به همان اندازه بی‌معنی است که سعی کنیم معرفت خاموش را منطقی شرح دهیم. او افزود مشکل اینجاست که هر کوششی برای آنکه علم و فن ساحری با کلمات روشن شود، فقط این موضوع را گیج‌کننده‌تر می‌کند.

اصرار کردم به هر طریقی که می‌تواند مسئله را برایم روشن سازد. مدعی شدم که آنچه بتواند به من بگوید، برای مثال آنچه بتواند دربارهٔ سومین نقطه بگوید آن را روشن می‌کند، چون هرچند همه چیز را دربارهٔ آن می‌دانم با این حال هنوز گیج‌کننده است. او گفت:

– دنیای روزمره متشکل از دو نقطهٔ عطف است. برای مثال اینجا و آنجا، داخل و خارج، بالا و پایین، خوب و بد و غیره... بنابراین این می‌شود گفت که ادراک ما از زندگی دو بعدی است. آنچه ما از عمل خود درک می‌کنیم ژرفا ندارد.

به دون‌خوان ایراد گرفتم که دو مطلب را با هم آمیخته است. گفتیم می‌توانم تعریف او را از ادراک به منزلهٔ قابلیت موجودات زنده بپذیرم که با ارگانهای حسی میدانهای انرژی برگزیده از سوی جزئیات دقیق پیوندگاه ما در مورد درک و مشاهدهٔ اساسی فهمیده می‌شود. این گزینش با معیار آکادمیکی من تعریفی بعید است، اما در این لحظه متقاعدکننده به نظر می‌رسد. به هر حال نمی‌توانم تصور کنم که عمق اعمال ما چه چیزی ممکن است باشد. شاید در مورد تفسیرات حرف می‌زند. او گفت:

– یک ساحر، عملش را در بُعد ژرف آن نیز می‌نگرد. اعمالش برای او سه بعدی است. سومین نقطهٔ عطف را دارد. با کمی عصبانیت پرسیدم:

– چطور می‌تواند سومین نقطهٔ عطف وجود داشته باشد؟

– نقاط عطف ما اصولاً از ادراک حسی ما مشتق می‌شوند. حواس ما درک می‌کند و بین آنچه برای ما ضروری هست یا نیست تفاوت قایل می‌شود. بقیه را ما با استفاده از تمایز اصلی استنتاج می‌کنیم. برای آنکه به سومین نقطه برسیم باید همزمان دو مکان را درک و مشاهده کنیم.

تجدید خاطره‌ام، مرا درحالت عجیبی فرو برده بود. گویی آن حادثه چند لحظه پیش روی داده است. ناگهان از امری آگاه شدم که قبلاً از آن هیچ آگاهی نداشتم. تحت نظارت دون‌خوان دوباره ادراک منقسمی را تجربه کرده بودم، ولی این نخستین باری بود که خودم آن را اجرا کرده بودم.

وقتی که بیشتر در این مورد فکر کردم، متوجه شدم که تجربیات

حسی من پیچیده‌تر از آن است که در آغاز تصور کرده بودم. تا وقتی که برفراز بوته‌ها غوطه می‌خوردم از اینکه در دو مکان هستم بدون هیچ حرف و فکری، یا آن‌طور که دون‌خوان آن را نامید از «اینجا و اینجا» آگاهی داشتم و ادراک من در هر دو مکان بلاواسطه و کامل بود، ولی همچنین آگاه بودم که ادراک دوگانه من فاقد وضوح کامل ادراکی عادی است.

دون‌خوان توضیح داد که درک عادی دارای محوری است. «اینجا و آنجا» محیط آن محوراند و ما طرفدار وضوح «اینجا» هستیم. او گفت که در ادراک عادی، فقط «اینجا» بی‌درنگ و مستقیم به طور کامل درک و مشاهده می‌شود. توأمان آن، «آنجا» فاقد ضرورت است. می‌توانیم آن را حدس بزنیم، استنباط کنیم، منتظر بمانیم و یا حتی فرض کنیم، ولی مستقیماً و با تمام حواس ما دریافت نمی‌شود. وقتی دو مکان را همزمان درک و مشاهده کنیم وضوح کامل در کار نیست، ولی ادراک بی‌واسطه «آنجا» است. پرسیدم:

– دون‌خوان، پس حق با من است که گفتم مهمترین قسمت تجربه من، ادراک من بود؟

– نه؛ حق با تو نیست. شاید تجربه‌ات برای تو حیاتی بود، چون راه معرفت خاموشی را به تو نمود، ولی مهمترین چیز یوزپلنگ بود. او براستی مظهر روح بود. گربه‌سان بی‌آن که بفهمیم از نا کجا آمد. می‌توانست به همین وضوحی که با تو حرف می‌زنم کار ما را بسازد. او بیانگر جادو بود. بدون او هیچ شوری، هیچ آموزشی و هیچ شناختی کسب نمی‌کردی.

– یوزپلنگی واقعی بود؟

– بله، شرط می‌بندم که واقعی بود!

دون‌خوان معتقد بود که این یوزپلنگ برای آدمی معمولی یک چیز غریب و وحشتناک می‌بود. آدم معمولی سعی می‌کرد توضیح عاقلانه‌ای بیاید که یوزپلنگ آنقدر دور از جنگلهای حاره و در چی‌او‌آوا چه می‌کند. اما ساحر به دلیل پیوند خود با «قصد»، آن

بوزپلنگ را همچون وسیلهٔ ادراک می‌بیند و و نه چیزی غریب و
منشأ ترس.

می‌خواستم پرسشهای زیادی کنم و با این حال پیش از آنکه
آنها را برزبان آورم، پاسخ را می‌دانستم. پس چندی پرسشها و پاسخهای
خود را دنبال کردم، عاقبت متوجه شدم که دانستن پاسخها در سکوت
اصلاً مهم نیست. پاسخ برای آنکه دارای اهمیت باشد باید برزبان آورده
شود.

پس نخستین سؤالی را که به مغزم خطور کرد پرسیدیم. از
دون‌خوان خواهش کردم بگوید به نظر او تناقض چیست. او ادعا کرده
است که فقط روح پیوندگاه را به حرکت درمی‌آورد. بعد گفته است
که احساسات من به «قصد» مراحل مختلفی را طی کرده و پیوندگاه
را حرکت داده است. او گفت:

– فقط ساحران می‌توانند احساسات خود را به «قصد» بدل
کنند. «قصد» روح است، پس این روح است که پیوندگاه را حرکت
می‌دهد. قسمت گمراه‌کنندهٔ تمام اینها این امر است که گفته‌ام فقط
ساحران دربارهٔ روح می‌دانند و «قصد» حوزهٔ انحصاری ساحران
است. این امر به هیچ‌وجه صحت ندارد، ولی این وضعیتی در حیطهٔ
عملی بودن امور است. حالت واقعی این است که ساحران بیشتر از
آدم معمولی از پیوند خود با روح آگاهی دارند و می‌کوشند تا آن را
دستکاری کنند. همین و بس. همواره به تو گفته‌ام که پیوند با «قصد»
شکل جامعی است که هر چیزی در آن سهیم است.

انگار دو سه‌بار دون‌خوان می‌خواست چیزی به حرفهایش بیفزاید.
دو دل بود، ظاهراً سعی داشت تا کلماتی مناسب برگزیند. عاقبت
گفت که همزمان در دو مکان بودن، فرسخ شماری است که ساحران
با آن لحظه‌ای را مشخص می‌کنند که پیوندگاه به جایگاه معرفت خاموش
رسیده است. ادراک دوگانه در صورتی که توسط شخص اجرا شود،
حرکت آزاد پیوندگاه نام دارد.

مرا مطمئن کرد که هر ناوالی پیوسته با قدرت خویش کاری می‌کند

که حرکت آزاد پیوندگاه کارآموز را پیش برده. این کوشش همه‌جانبه به‌گونه‌ای اسرارآمیز «دستیابی به سومین نقطه» نام دارد. دون‌خوان ادامه داد:

— «دستیابی به سومین نقطه» مشکلترین جنبهٔ معرفت ناوال و یقیناً مهمترین وظیفهٔ او است. بدین‌منظور ناوال «قصد» حرکت آزادرامی‌کند و روح نیز به او وسیله‌ای برای اجرا و تکمیل آن می‌دهد. قبل از آنکه بیایی هرگز «قصد» چنین چیزی را نکرده بودم. به همین دلیل هرگز نمی‌توانستم قدر تلاش عظیم حامیم را که «قصد» آن را برایم کرده بود دریابم. خیلی سخت است که ناوال «قصد» حرکت آزاد برای شاگرد خود کند. این امر قابل مقایسه با مشکلی که شاگرد در فهمیدن اعمال ناوال دارد، نیست. به تلاش خودت فکر کن! بر من نیز همین رفته است. اغلب اوقات فکر می‌کردم که حیل‌های روح چیزی جز نیرنگ‌های ناوال خولیان نیست. بعدها متوجه شدم که زندگی و سلامت خود را مدیون او هستم. امروز می‌دانم که بینهایت به او مدیونم. چون زبانم از گفتن اینکه چقدر به او مدیونم عاجز است پس بگذار بگویم که او مرا با ریشخند و نیرنگ وادار کرد تا سومین نقطهٔ عطفی داشته باشم. سومین نقطهٔ عطف آزادی درک و مشاهده است؛ «قصد» است؛ روح است؛ شیرجهٔ افکار به امور اعجاز‌آمیز است؛ عمل دستیابی به فراسوی مرزهای ما و لمس تصورناپذیری است.

دو پل یک طرفه

صبح زود بود و من و دون‌خوان پشت میزی در آشپزخانهٔ او نشسته بودیم. تازه از کوهستان بازگشته بودیم. پس از آنکه حادثهٔ یوزپلنگ‌راه به خاطر آوردم شب را در آنجا به سر بردیم. تجدید خاطره، ادراک دوگانهٔ مرا در رضایتی فرو برده بود که طبق معمول دون‌خوان برای آنکه مرا با تجربیات جدیدی درگیر کند، از آن استفاده کرد. قادر

نبودم تجربیات جدید را به خاطر آورم، ولی رضایت من باقی مانده بود.
او گفت:

— امکان بودن در دو مکان مختلف و همزمان، کشفی هیجان‌انگیز
برای فهم ماست. فهم ما منطق ماست و منطق ما خوداندیشی ماست. هر
چیزی در فراسوی خوداندیشی ما باشد بسته به اینکه چه شخصیتی
داشته باشیم یا ما را می‌ترساند و یا جذبمان می‌کند.
به من خیره شده بود و طوری تبسم می‌کرد که گویی چیز جدیدی
یافته است. بعد گفت:

— یا به یک اندازه می‌ترساند و جذب می‌کند. ظاهراً این امر
در مورد ما دو نفر صحت دارد.

گفتم برایم مهم نیست که تجربیاتم مرا جذب کند یا بترساند،
بلکه بهناوری امکان ادراک دوگانه مرا می‌ترساند. ادامه دادم:
— نمی‌خواهم بگویم که باور نمی‌کنم همزمان در دو مکان بوده‌ام.
نمی‌توانم تجربه‌ام را انکار کنم، درعین حال فکر می‌کنم چنان ترسیده‌ام که
ذهنم از پذیرش آن اجتناب می‌کند.
او خندید و خاطر نشان ساخت:

— ما هر دو از آن آدمهایی هستیم که ابتدا مفتون و دیوانه این
چیزها می‌شوند و بعد همه آن را فراموش می‌کنند. من و تو خیلی
به یکدیگر شباهت داریم.

حالا نوبت خندیدن من بود. می‌دانستم که مرا دست می‌اندازد.
با این حال چنان صدق و صفایی در حرفهایش احساس می‌شد که بلم
می‌خواست باور کنم راست می‌گوید.

گفتم در میان شاگردانش تنها کارآموزی هستم که آموخته‌ام اگر
بین خودش و من شباهتی یافت، حرفهایش را خیلی جدی نپندارم. اغلب
عملاً دیده و شنیده‌ام که او به یکی از شاگردانش در کمال بی‌ریایی
گفته است «من و تو احمقیم. هر دو شبیه یکدیگریم.» و هر بار وقتی
دیده‌ام که آنها حرفش را باور کرده‌اند وحشتزده شده‌ام. گفتم:
— بون‌خوان، تو به هیچ یک از ما شباهتی نداری. آینه‌ای هستی

که تصویر ما را منعکس نمی‌کند. برای ما دست نیافتنی هستی.
— کسی که می‌بینی، حاصل عمری مبارزه است. کسی که می‌بینی،
ساحری است که عاقبت آموخته تا طرحهای روح را دنبال کند. فقط
همین‌وبس. به طرق مختلفی برای مراحل را شرح داده‌ام که سالک
باید در طریقت معرفت بگذراند. سالک برحسب پیوند خود با «قصد»
چهار مرحله را پشت سر می‌گذارد: نخستین مرحله موقعی است که او
پیوند زنگزده و غیرقابل اعتمادی با «قصد» دارد؛ دومین مرحله موقعی
است که موفق می‌شود آن را تمیز و پاک کند؛ سومین مرحله وقتی
است که آموخته تا آن را دستکاری کند؛ و در چهارمین مرحله یاد
گرفته است که طرحهای مجرد را بپذیرد.

دون‌خوان مدعی بود که فضیلت او، وی را ذاتاً عوض نکرده و فقط
او را پرمایه‌تر کرده است. به همین دلیل اصلاً شوخی نمی‌کند وقتی
که به‌من یا یکی از کارآموزانش می‌گوید که ما به یکدیگر شباهت
داریم. بعد ادامه داد:

— دقیقاً می‌فهمم که چه مراحل را می‌گذرانی. وقتی که به تو
می‌خندم، در واقع به یاد خودم وقتی که مثل تو بودم می‌افتم و می‌خندم.
من هم مثل تو به دنیای روزمره چسبیده بودم. آن را با
چنگ و دندان نگاه داشته بودم. همه‌چیز حاکی از این‌امر بود که باید آن‌را
رها کنم، ولی نمی‌توانستم. درست مثل تو از فهم خودم مطمئن بودم و
دلیلی نیز برای این کار نداشتم. چون دیگر آدم معمولی نبودم. مشکل
آن روز من، مشکل امروز تو است. شتاب دنیای روزمره مرا می‌برد و
من همچون آدمی معمولی دست به عمل می‌زدم. نومیدانه به ساختارهای
بی‌دوام منطقم چسبیده بودم. تو همین کار را نمی‌کنی؟

— نه، نمی‌کنم. من به‌هیچ ساختاری نچسبیده‌ام. ساختار به‌من
چسبیده است.

این جمله او را به خنده انداخت.

به او گفتم که کاملاً حرفش را می‌فهمم، ولی هرچه کوشش
می‌کنم قادر نیستم همچون ساحری رفتار کنم.

او گفت وضع نامساعد من در دنیای ساحری به خاطر کمبود آشنایی با آن است. در این دنیا باید همه چیز را با شیوهای جدید برای خود بازگو کنم که قطعاً مشکل است، زیرا خیلی کم با تداوم دنیای روزمره سروکار دارد.

او مشکل خاص ساحران را به عنوان مشکلی دوگانه توصیف کرد: یکی اینکه ممکن نیست بتوانند تداوم شکسته خود را به حال اول برگردانند؛ دیگر آنکه نمی‌توانند از تداومی استفاده کنند که موضع جدید پیوندگاه به آنان دیکته می‌کند. تداوم جدید همواره بیش از حد لطیف و ناپایدار است و به ساحران اطمینانی را که نیازمند آند تا همچون دنیای روزمره دست به عمل زنند، نمی‌دهد. پرسیدم:

– ساحران چگونه این مشکل را حل می‌کنند؟

– هیچ یک از ما تاکنون مشکلی را حل نکرده است. یا روح آن را برایمان حل می‌کند و یا نمی‌کند. اگر حل کند، در آن صورت ساحر درمی‌یابد که در دنیای ساحری دست به عمل می‌زند بی‌آنکه بداند چگونه چنین کاری می‌کند. به همین دلیل از روزی که تو را یافتم همواره تأکید کرده‌ام که تنها امر مهم، بی‌عیب‌ونقصی یا کمال است. ساحر زندگی خود را بی‌عیب‌ونقص سپری می‌کند و به نظر می‌رسد که این امر رامحل را به‌اشاره‌فرا می‌خواند. حالا چرا؟ کسی نمی‌داند.

دو نخوان لحظه‌ای ساکت ماند. بعد او درباره فکری که از مغزم می‌گذشت بی‌آنکه آن را بر زبان آورم، توضیحی داد. همواره فکر کرده بودم که واژه «بی‌عیب‌ونقصی» مرا به یاد تصورات اخلاقی مذهبی می‌اندازد. او گفت:

– همان‌طور که بارها به تو گفته‌ام بی‌عیب‌ونقصی، اخلاق نیست. فقط شبیه اخلاق است. بی‌عیب‌ونقصی واقعاً بهترین استفاده از انرژی است. طبیعی است که برای این امر قناعت، تفکر، بی‌آلایشی، معصومیت و بویژه فقدان خودبینی لازم است. همه اینها طوری است که گویی مقررات زندگی رهبانی است، ولی این‌طور نیست. ساحران می‌گویند که شخص برای تسلط بر روح به انرژی نیاز دارد. طبیعی است که

منظور همان تسلط بر حرکت پیوندگاه است. و تنها امری که موجب ذخیره انرژی می‌شود، کمال یا بی‌عیب و نقصی است.

دون‌خوان خاطر نشان ساخت لزومی ندارد که آدم شاگرد علم‌وفن ساحری باشد تا بتواند پیوندگاه خود را به حرکت درآورد. گاهی اوقات اوضاع طبیعی و مهیج مثل جنگ، محرومیت، بحرانهای روحی، خستگی، غم و بی‌پناهی می‌توانند باعث حرکت ژرف پیوندگاه شوند. دون‌خوان گفت که اگر انسانها در چنین وضعی اندیشه‌ی ساحران را بپذیرند، می‌توانند بی‌هیچ مشکلی این حرکت‌های طبیعی را افزون کنند. می‌توانند در عوض آنکه در چنین مواقعی به دنبال بازگشت به وضعیت عادی خود باشند، بگردند و چیزهای خارق‌العاده‌ای بیابند. او ادامه داد:

— وقتی که حرکت پیوندگاه افزون شود آدم معمولی و شاگرد ساحری به ساحر بدل می‌شوند، زیرا تداوم به‌طور لاعلاجی شکسته شده است.

— چطور چنین حرکتی را افزون می‌کنی؟

— با کم کردن خودبینی. حرکت دادن پیوندگاه و شکستن تداوم شخص کار مشکلی نیست. مشکل واقعی داشتن انرژی است. اگر کسی انرژی داشته باشد، به محض آنکه پیوندگاه حرکت کند، امور تصورناپذیری برای او آغوش گشوده است.

دون‌خوان توضیح داد که وضع نامساعد آدم این است که او مایه‌های نهانی خود را حدس می‌زند، ولی شهامت استفاده از آن را ندارد. به همین دلیل ساحران می‌گویند که گرفتاری انسانها نقطه تقابل میان حماقت و جهالت است. او گفت که انسان امروز بیش از هر زمانی نیازمند آموختن اندیشه‌های جدیدی است که منحصراً با دنیای درونی او سروکار داشته باشد. محتاج اندیشه‌ی ساحران است، نه اندیشه‌های اجتماعی، اندیشه‌هایی که مایملک انسان در مواجهه با ناشناخته و مرگ شخصی او نیست. انسان، اکنون بیش از هر چیزی نیازمند آموزش اسرار پیوندگاه است.

بعد دون‌خوان بدون مقدمه شروع به تعریف یکی از داستانهای

ساحری کرده. او گفت که یک سال تمام به‌عنوان تنها مرد جوان در خانه ناوال خولیان زندگی کرده. او چنان بی‌تحرک بود که اصلاً متوجه نشد حامیش در آغاز دومین سال سه مرد و چهار زن جوان را به خانه آورده. او چنان خودگرا بود که هفت نفری را که در ظرف دو سه ماه یکی پس از دیگری آمدند خدمتکار دانست و مهم نشمرده. یکی از مردان جوان حتی دستیار او بود.

دون‌خوان مطمئن بود که ناوال خولیان آنان را گول زده و با چاپلوسی وادار کرده است تا بیایند و برای او مجاناً کار کنند. به حال آنها تأسف می‌خورد که اعتماد کورکورانه به ناوال خولیان و وابستگی بیمارگونه به هر شخص و هر چیزی در خانه داشتند.

حس می‌کرد که آنان برده متولد شده‌اند و او حرفی برای گفتن با آنان ندارد، با این حال وظیفه داشت با آنان مهربان باشد و آنها را نصیحت کند، نه برای آنکه دلش می‌خواست بلکه چون ناوال این کار را به‌عنوان قسمتی از وظایف او تعیین کرده بود. هرگاه آنها با او مشورت می‌کردند از سرگذشت تلخ و ناگوار آنان وحشت می‌کرد.

در نهان خوشحال بود که وضعیتش بهتر است. صادقانه یقین داشت که از تمام این افراد باهوشتر است. او لاف می‌زد که تدابیر و حقه‌های ناوال را خوب تشخیص می‌دهد و تا ته می‌خواند، هر چند نمی‌تواند ادعا کند که آنها را کاملاً می‌فهمد. آنها به کوششهای مضحک او برای آنکه مفید واقع شود می‌خندیدند. او آنان را نوکرصفت می‌یافت و با صراحت می‌گفت که سته‌گری حرفه‌ای آنان را در کمال بیرحمی استثمار می‌کند.

آنچه او را خشمگین می‌کرد این امر بود که چهار زن جوان دیوانه ناوال خولیان بودند و برای خوشامد او هر کاری می‌کردند. دون‌خوان در کار خویش تسلی می‌جست و خود را غرق در آن می‌کرد تا خشمش را فراموش کند؛ یاساعتها غرق خواندن کتابهایی می‌شد که ناوال خولیان در خانه داشت. اشتیاق شدیدی به خواندن داشت. وقتی که چیزی می‌خواند، هیچ کس حق نداشت مزاحمش شود؛ جز ناوال

خولیان که شوخی می‌کرد و او را هرگز راحت نمی‌گذاشت. همواره دون‌خوان را اذیت می‌کرد که با زنان و مردان جوان دوست شود. همواره می‌گفت که همه آنها و همچنین دون‌خوان کارآموزان ساحری او هستند. دون‌خوان یقین داشت که ناوال خولیان اصلاً از ساحری سررشته ندارد، با این حال برای جلب رضایت او حرفهایش را می‌شنید بی‌آنکه یک کلمه از آنها را باور کند.

ناوال خولیان در اثر بی‌اعتمادی دون‌خوان پریشان و مضطرب نمی‌شد. این‌طور وانمود می‌کرد که دون‌خوان حرفهایش را باور می‌کند و کارآموزان را جمع می‌کرد تا به آنها درس بدهد. گاهی آنها را در کوهستانهای اطراف به گردشهای شبانه می‌برد. در اغلب گردشها آنان را به حال خود می‌گذاشت که در کوههای ناهموار به همراه دون‌خوان که خود عهده‌دار راهنمایی آنان می‌شد، بیچاره و درمانده شده و راه را گم کنند.

دلیل چنین گردشهایی این بود که در انزوا و در بیابان، روح را کشف کنند، ولی آنها هرگز کشف نکردند. لااقل نه به آن شیوه‌ای که دون‌خوان می‌فهمید. به هر حال ناوال خولیان چنان بشدت براهمیت شناخت روح تأکید می‌ورزید که عاقبت دون‌خوان دیوانه دانستن این امر شد که روح چیست.

ناوال خولیان در یکی از این گردشهای شبانه مصرانه از دون‌خوان خواست که در پی روح برود، هرچند که آن را نمی‌فهمد. دون‌خوان گفت:

— طبیعی است منظورش همان چیزی بود که می‌تواند مقصود ناوال باشد: یعنی حرکت پیوندگانه. اما او این مطلب را طوری بیان کرد که فکر می‌کرد من آن را بهتر می‌فهمم: یعنی گفت در پی روح برو. فکر می‌کردم که مزخرف می‌گوید. آن زمان اندیشه‌ها و اعتقادات خودم برایم معتبر بود و یقین داشتم روح آن چیزی است که ما به عنوان شخصیت، اراده، شهامت یا قدرت می‌شناسیم. و من فکر می‌کردم که نباید در پی آن بروم. همه آنها را دارم. ناوال خولیان اصرار داشت

که روح وصف نشدنی است. حتی نمی‌شود آن را لمس کرد تا چه رسد به اینکه درباره آن حرف زد. او گفت که فقط می‌توان آن را با تصدیق و پذیرش موجودیت او، به اشاره فراخواند. پاسخ من درست مثل پاسخ تو بود: آدم چیزی را که وجود ندارد نمی‌تواند به اشاره فراخواند.

دون‌خوان گفت که آنقدر با ناوال در این مورد مشاجره کرد که عاقبت ناوال در مقابل چشمان ساکنان خانه قول داد که نه تنها با یک ضربه به او نشان دهد روح چیست، بلکه چگونه او آن را تعریف کند. همچنین قول داد جشن بزرگی به راه اندازد و همسایگان را نیز دعوت کند تا درس دون‌خوان را جشن بگیرند.

دون‌خوان گفت که آن زمان، قبل از انقلاب مکزیک، ناوال خولیان و هفت نفر از زنان گروهش خود را مالکان ملک بزرگی می‌دانستند. هیچ کس در این امر شک نداشت، بویژه در مورد ناوال خولیان، مالک زیبا و ثروتمند که از مهمترین آرزویش یعنی وارد شدن به سلک روحانیان صرف‌نظر کرده بود تا از هفت خواهرش که از بواج نکرده بودند مراقبت کند.

یک روز در فصل باران ناوال خولیان گفت به محض آنکه باران تمام شود جشن بزرگی را که به دون‌خوان قول داده بود برپا می‌کند. و در یک بعد از ظهر یکشنبه تمام اهل خانه را به کنار رودخانه برد که به دلیل بارش باران طغیان کرده بود. ناوال خولیان سوار اسب بود و دون‌خوان با احترام در پی او می‌رفت. در موردی که احتمال می‌رفت همسایگان آنها را ببینند چنین رسمی داشتند. تا آنجا که همسایگان می‌دانستند او نوکر شخصی مالک بود.

ناوال برای جشن، مکان مرتفعی در کنار رودخانه را برگزید. زنان خوردنی و نوشیدنی تهیه کردند. حتی ناوال از شهر گروه موزیکی آورد. جشن بزرگی بود که تمام کارگران ملک، همسایگان و حتی بیگانگانی که از آنجا می‌گذشتند هجوم آوردند تا در شادی و تنعم شرکت کنند.

همه تا جایی که گنجایش داشتند خوردند و نوشیدند. ناوال با تمام زنان رقصیده. آواز خواند و شعر گفت. لطیفه تعریف کرد و با کمک بعضی از زنان نمایشهایی برای شادی همه اجرا کرد.

بعد ناوال خولیان از حاضران و بویژه از کارآموزان پرسید دلشان می‌خواهد در جلسهٔ درس دون‌خوان شرکت کنند یا نه؟ همه پاسخ منفی دادند. همهٔ آنان بخوبی از تاکتیک سخت ناوال خبر داشتند. بعد او از دون‌خوان پرسید مطمئن است که دلش می‌خواهد بدانند روح چیست. دون‌خوان نمی‌توانست پاسخ منفی بدهد. نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد. پس گفت که درست مانند قبل آمادهٔ این درس است. ناوال او را به کنار رودخانهٔ برد و گفت که زانو بزنند. بعد افسون و وردی طولانی را آغاز کرد. او دست دعا به جانب اقتدار باد و کوهها برداشت و از اقتدار رودخانه خواست تا به دون‌خوان درس‌عبرتی بدهد. افسون او حتی اگر پر معنی بود، ولی در قالب چنان کلمات بی‌ادبانه‌ای گفته شد که تمام حاضران را به خنده انداخت. وقتی که آن را به پایان برد از دون‌خوان خواست چشمانش را ببندد و برخیزد بعد بازوی شاگردش را همچون بازوی کودکی گرفت و در حالی که او را به میان آب خروشان رود پرت می‌کرد فریادزنان گفت:

— تو را به خدا از رودخانه متفر نباش!

دون‌خوان در حالی که این حادثه را تعریف می‌کرد قاه قاه می‌خندید. شاید در وضعیت دیگری این داستان به نظر من نیز مضحک می‌آمد. به‌هرحال در این موقع مرا بشدت ترسانده. دون‌خوان ادامه داد:

— فقط چهرهٔ آن مردم را مجسم کن! ضمن اینکه در هوا به طرف آب می‌رفتم، چهرهٔ وحشت‌زدهٔ آنان را دیدم. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که این ناوال شیطان‌صفت چنین کاری کند.

دون‌خوان گفت آن موقع فکر کرده بود که پایان زندگیش نزدیک است. بخوبی نمی‌توانست شنا کند و وقتی به ته آب فرو می‌رفت بر خودش که گذاشته بود چنین بلایی سرش بیاید لعنت می‌فرستاده.

چنان خشمگین بود که وقتی برای ترسیدن نداشت، تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که تصمیم گرفت در این آب یخ و به دست سرد آن مرد نمیرد.

پاهایش به ته رود خورد و خود را به بالا راند. رود چندان عمیق نبود، ولی طغیان آب آن را مقدار زیادی پهن کرده بود. جریان آب سریع بود و او را همچنانکه شنای سگی می‌کرد با خود کشیده. سعی داشت که آب خروشان او را غوطه‌ور نکند.

جریان آب او را تا مسافتی طولانی با خود برد. ضمن آنکه برده می‌شد دائماً سعی می‌کرد تا از پای درنیاید. حالت روحی خاصی به او دست داده. عیب خود را دریافت. او مردی بسیار خشمگین بود و خشم شدید او مجبورش کرده بود از همه کس نفرت داشته باشد و با همه بجنگد. اما او نمی‌توانست از رودخانه نفرت داشته باشد یا با آن مبارزه کند یا ناشکیبا یا ترشرو باشد، همان‌طور که معمولاً در تمام زندگی خود با همه چیز و همه کس رفتار کرده بود. تنها کاری که می‌توانست با رودخانه بکند این امر بود که خویش را به دست جریان آن سپارد.

دون‌خوان عقیده داشت که این شناخت ساده و عدم مخالفت این‌طور بگویم که کفه ترازو را به نفع او کج کرد و او حرکت آزاد بیوندگاه را تجربه کرد. ناگهان بی‌آنکه به هیچ طریقی از آنچه روی می‌دهد آگاهی داشته باشد؛ حس کرد که دیگر با جریان آب کشیده نمی‌شود و در عوض در کنار رود می‌دود. چنان تند می‌دوید که فرصت فکر کردن نداشت. نیروی عظیمی او را می‌کشید و از روی تخته سنگها و تته‌های افتاده درخت، گویی که آنها وجود ندارند می‌دواند. پس از آنکه دون‌خوان مدتی با نومییدی به این طریق دوید، نگاه سریعی به رود قرمزرنگ و خروشان انداخت. در آنجا خودش را دید که جریان آب او را با خشونت به همراه می‌برد. هیچ یک از تجربیاتی که تا به حال داشت او را برای این لحظه آماده نکرده بود. بی‌آنکه درگیر روند فکری خود شود می‌دانست که همزمان در دو مکان است؛

و او در یکی از اینها، در رودخانهٔ پر شتاب، بی‌پناه و بی‌یاور بود. تمام انرژی خود را جمع کرد تا خویش را نجات دهد. شروع به دور شدن از کنارهٔ رود کرد. تمام نیرو و عزم خویش را به کار گرفت تا ذره ذره کنار رود. چنان احساسی داشت که گویی تنهٔ درختی را به زور می‌کشید. چنان آهسته حرکت می‌کرد که ابدیتی طول کشید تا چند متر کنار رفت.

این تلاش برای دون‌خوان زیاده از حد بود. ناگهان دیگر نمی‌دوید. در چاه ژرفی افتاده بود. وقتی به آب اصابت کرد، از سردی آب فریادی برآورد. بعد دوباره در رودخانه بود و جریان آب او را می‌برد. ترس او از بازگشت به این آب خروشان چنان شدید بود که فقط بی‌اختیار آرزو کرد در کنار رود و در امان باشد. بی‌درنگ دیگر بار آنجا بود و با کمی فاصله از رود با سرعت خطرناکی به موازات آن می‌دوید.

دوباره در حال دویدن نیم‌نگاهی به آب خروشان انداخت و خود را دید که سعی می‌کرد تا در سطح آب بماند. دلش می‌خواست فرمانی را فریاد بزند؛ دلش می‌خواست به خود فرمان دهد که به گوشه‌ای شنا کند؛ ولی صدایی نداشت. ترسش برای آن قسمت از وجودش که هنوز در آب شنا می‌کرد طاقت‌فرسا بود. این امر همچون پلی در میان ۲ خوان ماتیوس بود. بی‌درنگ در آب بود و به گوشه‌ای به طرف کنارهٔ رود شنا می‌کرد.

احساس باور نکردنی از بودن متناوب بین دو مکان، ترسش را کاملاً از بین برده بود. دیگر به سرنوشتش اهمیتی نمی‌داد. بتناوب و آزادانه در رود شنا می‌کرد و یا در ساحل می‌دوید. با این حال هرچه می‌کرد، با سرسختی به طرف چپ می‌رفت؛ حال چه می‌دوید و از رود دور می‌شد و یا به طرف ساحل رود می‌رفت.

حدود هشت کیلومتر در رود رفت و بعد به ساحل چپ رود رسید. در آنجا، در میان بوته‌ها یک هفته منتظر ماند. او صبر کرد تا آب فروکش کند و از آن بگذرد، ولی همچنین صبر کرد تا ترسش

از بین برود و دوباره خوب شود.

دون‌خوان توضیح داد که آنچه اتفاق افتاد باعث شد تا احساس نیرومند و مقاوم ترس به‌خاطر حفظ جان‌ش، پیوندگاه را مستقیماً به‌جایگاه معرفت خاموش حرکت دهد. به دلیل اینکه هرگز به آنچه ناوال خولیان می‌گفت توجهی نمی‌کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی برایش روی داده است. از فکر اینکه دیگر به حالت عادی بازنگردد می‌ترسید، ولی وقتی ادراک دوگانه خود را دقیقتر بررسی کرد سوی عملی آن را نیز کشف کرد و از آن خوشش آمد. روزها گذشت و انسانی دوگانه بود. می‌توانست این یکی یا آن یکی باشد و یا همزمان هر دو نفر باشد. وقتی که هر دو نفر بود همه چیز را محو می‌دید و برایش سخت بود فعالانه عمل کند و از این مورد صرف نظر کرده. وقتی که این یکی یا آن یکی بود، امکاناتی تصورناپذیر بر وی آغوش گشوده بودند.

ضمن آنکه در میان بوته‌ها استراحت می‌کرد، این امر بر وی ثابت شد که یکی از دو وجود او نرمش‌پذیرتر از دیگری است و در یک چشم به‌هم‌زدن مسافت زیادی را می‌پیماید؛ غذا و جایی بسیار خوب برای پنهان شدن می‌یابد. با این «وجود» خویش به خانه ناوال رفت تا ببیند برایش نگرانند یا نه.

شنید که جوانان برایش اشک می‌ریزند. خیلی متحیر شد. مدت نامحدودی مراقب آنان بود زیرا می‌خواست بداند که درباره‌اش چه فکر می‌کنند، ولی ناوال خولیان مچس را گرفت و به کارش پایان داد.

واقعاً نخستین باری بود که از ناوال ترسید. دون‌خوان شنید ناوال می‌گوید که به این کارهای مزخرف پایان دهد. کاملاً غیرمترقبه سروکله‌اش پیدا شد؛ شیئی قیرگون و گوی‌مانند با زور و نیرویی شدید بود. دون‌خوان را گرفت. دون‌خوان نمی‌دانست چگونه ناوال توانست او را بگیرد، ولی بیش از حد دردش آمد. دردی عصبی و گزنده بود که در شکم و کشاله ران حس کرده. دون‌خوان خندمکنان گفت:

— فوراً در ساحل رود بودم. برخاستم و به میان رودی رفتم که

همان آن طغیان آبش فرو نشسته بود، بعد به سوی خانه به راه افتادم. او مکثی کرد و از من پرسید که درباره داستانش چه فکر می‌کنم. گفتم که مرا ترسانده است. بعد تقریباً با فریاد گفتم:

– ممکن بود در رودخانه غرق شوی. عجب کار وحشیانه‌ای با تو کرده است. ناوال خولیان باید دیوانه بوده باشد.

دون‌خوان اعتراض کرد:

– دست نگه‌دار! ناوال خولیان شیطان‌صفت بود، ولی دیوانه نبود. او کاری را می‌کرد که در مقام خود به‌عنوان ناوال و استاد باید می‌کرد. البته ممکن بود بمیرم، ولی این خطری است که باید با آن مواجه شویم. تو را هم ممکن بود این یوزپلنگ ببلعد و یا ممکن بود وقتی یکی از این بلاها را به سرت می‌آوردم بمیری. ناوال خولیان جسور و خود رأی بود و مستقیماً از عهده هر کاری برمی‌آمد. طفره نمی‌رفت و رک و راست حرفهایش را می‌زد.

تأکید کردم که هر قدر درس با ارزش بوده باشد، ولی روشهای ناوال خولیان به‌نظرم نامأنوس و مبالغه‌آمیز می‌رسند. اعتراف کردم که پس از آنچه از ناوال خولیان شنیده‌ام، تصویری بسیار منفی از این آدم دارم. گفتم:

– فکر می‌کنم می‌ترسی از اینکه یکی از این روزها تو را به میان رودخانه پرت کنم و یا در لباس زنانه این طرف و آن طرف بفرستم. به‌همین دلیل از ناوال خولیان خوشت نمی‌آید.

و زد زیر خنده. اقرار کردم که حق با او است. به من اطمینان داد که قصد ندارد از روشهای حامیش تقلید کند، زیرا آنها به درد او نمی‌خورند. او گفت که درست مثل ناوال خولیان بیرحم است ولی همچون او اهل عمل نیست. دون‌خوان ادامه داد:

– آن موقع قدر هنر او را نمی‌دانستم و از اعمالی که نسبت به من روا می‌داشت خوشم نمی‌آمد. ولی حالا هر وقت که به او فکر می‌کنم، او را به خاطر اینکه مرا مستقیماً و به طرزی بسیار عالی به جایگاه معرفت خاموش می‌فرستاد تحسین می‌کنم.

دون‌خوان گفت که به علت این واقعه غیرعادی او هیولا را فراموش کرده، حتی تا جلو خانه ناوال خولیان بدون محافظ رفت، و بعد عقیده‌اش را عوض کرد و برای تسلی یافتن به نزد ناوال الیاس رفت. آنگاه ناوال الیاس عمق همسازی اعمال ناوال خولیان را برایش شرح داد.

وقتی که ناوال الیاس داستان دون‌خوان را شنید بینهایت هیجان‌زده شد و بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. با لحنی سرشار از شور و شغف برای دون‌خوان توضیح داد که حامیش «کمین‌کننده و شکارچی» فوق‌العاده‌ای است و همواره به دنبال راه‌های عملی است. تلاش بیحد او برای نظرات و راه‌های واقع‌بینانه است و رفتار آن روز ناوال در کنار رودخانه، شاهکار هنر «کمین و شکار کردن» بوده. او همه را دستکاری کرد و تحت تأثیر قرار داد. حتی به نظر می‌رسد که رودخانه از فرمانش اطاعت کرده است.

ناوال الیاس مدعی بود ضمن آنکه جریان آب دون‌خوان را که برای نجات زندگی مبارزه می‌کرد، به‌همراه می‌برد؛ رودخانه به او کمک کرد تا بفهمد که روح چیست. و این فهم به دون‌خوان فرصت داد تا مستقیماً به معرفت خاموش دست یابد.

دون‌خوان توضیح داد که آن زمان جوانی خام بوده است. حرفهای ناوال الیاس را بی‌آنکه حتی یک کلمه از آن را بفهمد، گوش کرده است ولی سختی و نیرومندی این ناوال او را با بی‌ریایی به تحسین واداشته و تحت تأثیر قرار داده.

ناوال الیاس بخصوص برای دون‌خوان توضیح داده بود که چقدر طنین و مفهوم کلمات برای «کمین‌کنندگان و شکارچیان» مهم است. کلماتی که آنان به‌کار می‌برند همچون کلیدهایی هستند که می‌توان تمام درها را گشود. به‌همین دلیل «کمین‌کننده و شکارچی» باید هدف خود را قبل از آنکه دست به عمل زند، با کلمات توضیح دهد. اما هیچ‌گاه حق ندارند هدف حقیقی خود را برزبان آورند، پس باید امور را چنان با احتیاط بیان کنند که منظور واقعی آنان پنهان بماند.

چنین منظوری را ناوال الیاس بیدار کردن «قصد» نامید. او گفت

که ناوال خولیان «قصد» را موقعی بیدار کرد که در مقابل تمام اهل خانه اظهار داشت با ضربه‌ای به دون‌خوان نشان می‌دهد که روح چیست و چگونه می‌شود آن را تعریف کرد. البته این حرف مزخرف بود، زیرا ناوال خولیان بخوبی می‌دانست که نمی‌توان روح را تعریف کرد. کاری که واقعاً برای آن می‌کوشید این بود که دون‌خوان را به جایگاه معرفت خاموش بفرستد.

پس از آنکه ناوال خولیان جملاتی بر زبان آورد که منظور اصلی او را پنهان می‌کرد، تا می‌توانست افراد زیادی را جمع کرد و دانسته یا ندانسته آنها را همدست خود کرد. همه، هدف وصف شده او را می‌دانستند ولی هیچ کس واقعاً نمی‌دانست که در ذهنش چه می‌گذرد. ناوال الیاس پیر امیدوار بود که با این توضیحات دون‌خوان را از بی‌تفاوتی سرسختانه‌اش بیرون آورد، ولی اشتباه می‌کرد. با این حال صبورانه به توضیحات خود ادامه داد و گفت در حالی که او با جریان آب مبارزه می‌کرد به سومین نقطه رسیده است. ناوال پیر توضیح داد که جایگاه معرفت خاموش را سومین نقطه می‌نامند، زیرا آدم فقط با گذشتن از دومین نقطه یعنی جایگاه بی‌ترسم به آنجا می‌رسد.

او گفت که پیوندگاه دون‌خوان چنان سیال شده بود که به‌عنوان موجودی دوگانه وجود داشت. این امر به او امکان داد تا همزمان یا بتناوب در جایگاه خرد یا معرفت خاموش باشد.

ناوال الیاس عمل خارق‌العاده دون‌خوان را تحسین کرد و حتی او را همچون کودکی در آغوش کشید. نمی‌توانست ساکت باشد و آرام گیرد که چگونه دون‌خوان با وجودی که چیزی نمی‌دانست - یا شاید به‌همین دلیل که چیزی نمی‌دانست - ماهرانه کل انرژی خود را از جایی به جای دیگر انتقال داده است.

وقوع این امر برای ناوال الیاس به‌این معنی بود که پیوندگاه دون‌خوان ذاتاً باید مساعد و سیال بوده باشد. او به دون‌خوان گفت که تمام انسانها استعداد چنین سیلانی را دارند. در اغلب آنها این سیلان همچنان انبار شده می‌ماند و هرگز استفاده نمی‌شود بجز در

موارد قلیلی که ساحران موجب آن می‌شوند. یکی از این موارد برای مثال تجربه‌ای است که او داشته و یا در موقع هیجان‌انگیز و طبیعی مانند مبارزه بر سر مرگ و زندگی است.

دون‌خوان گویی هیپنوتیزم شده بود. به صدای ناوال پیر گوش می‌داد. وقتی کاملاً به آن توجه می‌کرد می‌توانست آنچه او می‌گوید را بفهمد. این کاری بود که در نزد ناوال خولیان هرگز موفق به انجام آن نمی‌شد.

ناوال پیر برایش شرح داد که کل بشریت در اولین نقطه یعنی خرد است، ولی در هر انسانی پیوندگاه مستقیماً در جایگاه خود قرار ندارد. کسانی که پیوندگاهشان درست در همان نقطه است راهبران بشریت‌اند. اغلب نیز انسانهایی گمنام‌اند که نبوغ آنان به‌کارگیری خرد و عقلشان است.

ناوال پیر گفت که زمانی بشریت در سومین نقطه بوده است. البته آن زمان این نقطه، نخستین نقطه بود. بعدها انسانها به سوی نقطه خرد به حرکت درآمدند.

ولی حتی آن زمان که معرفت خاموش نخستین نقطه بود، همین اوضاع حاکم بود. پیوندگاه هر شخصی درست در آن نقطه قرار نداشت و راهبران واقعی بشریت همان تعداد قلیلی بودند که پیوندگاهشان مستقیماً در نقطه خرد یا معرفت خاموش بوده است. ناوال پیر به دون‌خوان گفت که باقیمانده عظیم انسانها فقط تماشاچی بودند. امروز آنان دوستداران خرد هستند و در گذشته دوستداران معرفت خاموش بوده‌اند. آنها کسانی هستند که دلاوران هر یک از جایگاه‌ها را تحسین می‌کنند و برایشان قصیده می‌سرایند.

ناوال الیاس گفت که بشریت بیشترین قسمت تاریخ خود را در موضع معرفت خاموش سپری کرده است و همین امر موجب دلستگی شدید ما برای آن وضعیت است.

دون‌خوان از ناوال پیر پرسید که ناوال خولیان دقیقاً با اوچه

کرده است. سؤال بسی عاقلانه‌تر از منظور وی بود. پاسخ ناوال الیاس در آن زمان برای دون‌خوان بکلی فهم‌ناپذیر بود. او گفت که ناوال‌خولیان می‌خواهد دون‌خوان را راهبری و پیوندگاهش را به جانب جایگاه خرد جلب کند تا بتواند متفکری شود و صرفاً جزئی از جماعت ساده و احساساتی نماید که دوستداران آثار خرد هستند. در ضمن هم‌زمان نیز می‌خواهد در عوض آنکه دون‌خوان جزئی از جماعت بیمارگونه ونادان باشد که دوستداران ناشناخته‌اند، ساحری واقعی و مجرد شود.

ناوال الیاس، دون‌خوان را مطمئن کرد که فقط کسانی که نمونه‌کامل خرداند می‌توانند به آسانی پیوندگاه خود را حرکت دهند تا معیار معرفت خاموش شوند. او گفت که فقط تعداد اندکی که پیوندگاه آنان مستقیماً در یکی از دو نقطه قرار دارد می‌توانند مواضع دیگر را به وضوح ببینند. دوران خرد بدین‌سان موجودیت یافته است، زیرا از جایگاه معرفت خاموش، جایگاه خرد به وضوح قابل شناسایی بوده است. ناوال پیر به دون‌خوان گفت که پل یک‌طرفه که از معرفت خاموش به سوی خرد می‌رود، «اشتیاق» نام دارد. این اشتیاقی است که مردان واقعی معرفت خاموش در مورد منشأ آنچه می‌دانند داشتند. پل یک طرفه دیگر، از خرد به معرفت خاموش، را «فهم‌تاب» نامیده‌اند. این آن شناختی است که بر مردان خرد فاش ساخت «خرد» فقط جزیره‌ای در دریای بی‌پایان جزایر است.

ناوال الیاس پیر افزود انسانی که هر دو پل او کار کند، ساحر است که در تماس مستقیم با روح، آن نیروی حیاتی است که هر دو وضعیت را امکان‌پذیر می‌سازد. او خاطر نشان ساخت که هرچه ناوال خولیان آن روز و در کنار رودخانه با دون‌خوان کرده است، نمایشی بوده. نه تنها برای تماشاچیان بلکه برای روح، آن قدرتی که او را تحت نظر داشت. او شادمانه بالا پرینده و جفتک زده و از همه، بویژه قدرتی که متوجه او بوده پذیرایی کرده است.

ناوال الیاس اطمینان داد که روح فقط وقتی گوینده با اشاره

حرف بزند، گوش فرا می‌دهد. اما چنین اشاراتی نشانه‌های حرکت جسمی نیست، بلکه اعمال واقعی‌رهایی، آزادگی و شوخ طبعی است. ساحران به عنوان اشاره‌ای به روح، بهترین هنر خود را در سکوت به تجرید هدیه می‌کنند.

ظواهر «قصد» شده

دون‌خوان نلش می‌خواست قبل از آنکه من به خانام روم، برای آخرین بار در کوهستان گردش کنیم. ولی نشد. در عوض از من خواست تا او را به شهر ببرم. در آنجا می‌بایست از افرادی دیدار کند. در بین راه راجع به همه چیز حرف زدیم بجز «قصد». اوقات خوبی بود.

بعد از ظهر و پس از آنکه دون‌خوان کارهایش را انجام داد، روی نیمکت محبوب او در میدان نشستیم. میدان خلوت بود. من خسته و خواب‌آلود بودم. سپس به‌طور غیرمنتظره‌ای هوشیار شدم. ذهنم همچون بلور شفاف شد.

دون‌خوان بی‌درنگ متوجه دگرگونی من شد و به چهره‌مبهورم خندید. می‌توانست افکارم را مستقیماً از مغزم بخواند. یا شاید این من بودم که افکارش را می‌خواندم. گفت:

— اگر در عوض سالها زندگی تصور همین چند ساعت را کنی، آن وقت زندگی‌مان خیلی طولانی است. حتی اگر تو به چند روز زندگی فکر کنی، باز هم زندگی بسیار دراز و بیحد است.

این درست همان چیزی بود که من فکر می‌کردم. او گفت که ساحران زندگی خود را برحسب ساعات آن حساب می‌کنند. بدین طریق ممکن است ساحر در ظرف یک ساعت به اندازه‌ی شدت یک عمر زندگی عادی را سپری کند. و این شدت اگر آدم‌بخواد اطلاعاتی در حرکت پیوندگاه ذخیره کند، نافع است.

از او خواهش کردم تا این مطلب را به تفصیل برایم شرح دهد. قبلاً نیز یکبار به‌من توصیه کرده بود که چون یادداشت برداشتن در میان مکالمه خیلی غیرعادی است، باید اطلاعاتی را که دربارهٔ دنیای ساحران به‌من می‌دهد بخوبی حفظ کنم: نه روی کاغذ یا در مغزم بلکه در حرکت پیوندگام. دون‌خوان گفت:

– حتی جابجایی ناچیز پیوندگاه نیز جزایر کاملاً مجزای ادراک را پدید می‌آورد. در آنجا می‌توانیم اطلاعات را ذخیره کنیم و آن‌هم به شکل تجربیاتی که در پیچیدگی‌های آگاهی به دست آورده‌ایم.

– ولی چطور اطلاعات در چیزی چنین نامعلوم ذخیره می‌شوند؟
– ذهن نیز به همین نامعلومی است و با این حال به آن اعتماد داری چون با آن آشنا هستی. با حرکت پیوندگاه هنوز آشنا نیستی، ولی مثل همان است.
تأکید کردم:

– منظورم این است که به چه طریقی اطلاعات ذخیره می‌شوند؟
– اطلاعات در تجربیات ذخیره می‌شوند. بعدها وقتی که ساحر پیوندگاه خود را دقیقاً به محلی حرکت دهد که به هنگام روی دادن واقعه در آنجا بوده، تمام تجربه را دیگر بار مشاهده می‌کند. تجدید خاطرۀ ساحر، وسیله‌ای مناسب به‌منظور بازگرداندن اطلاعاتی است که هنگام حرکت پیوندگاه ذخیره شده. شدت نیز حاصل غیر ارادی حرکت پیوندگاه است. برای مثال اگر تو این لحظه را با شدت بیشتری تجربه کنی – از وقتی که معمولاً تجربه می‌کردی – شدت ذخیره می‌کنی. روزی همین لحظه را دوباره مشاهده خواهی کرد اگر پیوندگاہت را دقیقاً به مکانی بازگردانی که اکنون در آنجاست. ساحران بدین طریق اطلاعات ذخیره می‌کنند.

به دون‌خوان گفتم خاطره‌هایی که در این چند روز آخر به‌یادم آمده، کاملاً اتفاقی و بدون هیچ تلاش ذهنی خاصی که من متوجه آن شده باشم، بوده است. بعد پرسیدم:

– چطور می‌توان عمداً به‌خاطر آورد؟

– شدت از ویژگی‌های «قصد» است و طبیعتاً وابسته به درخشش چشمان ساحر است. برای آنکه ساحران تمام جزایر ادراک را منفک از یکدیگر به‌خاطر آورند، تنها باید درخشش آن موقع چشمان را قصد کنند که به مکانی که می‌خواهند به آن بازگردند، همبسته است. ولی این مطلب را برای توضیح داده‌ام.

احتمالاً به‌تازده او را می‌نگریستم، زیرا دون‌خوان خیلی جدی به‌من نگاه می‌کرد. دوسه‌بار دهانم را باز کردم که پرسشی کنم، ولی نتوانستم افکارم را برزبان آورم. دون‌خوان گفت:

– چون درجه «شدت» ساحر بیشتر از حد طبیعی است، می‌تواند در ظرف چند ساعت معادل با یک عمر زندگی عادی، زندگی‌کننده پیوندگاهش با جابجایی به جایگاهی ناآشنا، انرژی بیشتری از حد معمول می‌گیرد. این جریان انرژی اضافی را «شدت» می‌نامیم. با وضوح مطلق منظورش را دریافتم و منطقم زیر فشار مفاهیم عجیب گفته‌هایش گیج شده بود. دون‌خوان با نگاه خیره خود مرا می‌خکوب کرده بود. سپس درباره واکنشهایی به من هشدار داد که آن طور که می‌گفت بعضی از ساحران را پریشان و قربانی خود کرده بود: از جمله آرزویی باطل مبنی بر این که تجربیات ساحری را با مفاهیم منطقی و عاقلانه توضیح دهند. بعد ادامه داد:

– تجربیات ساحری چنان بیگانه است که ساحران از آن به‌عنوان ممارستی هوشمندانه استفاده می‌کنند تا خود را با آن «کمین و شکار» کنند، اما برگ برنده آنان به عنوان «کمین‌کننده و شکارچی» این است که همواره آگاه باشند ما موجوداتی درک پذیریم و ادراک دارای امکانات زیادی است که حتی عقل هم نمی‌تواند تصورش را بکند. من فقط بیم و ترس و خود را از امکانات بیگانه آگاهی انسانی بیان کردم. دون‌خوان گفت:

– برای آنکه خود را از شر عظمت این امر حفظ کنیم، ساحران می‌آموزند تا آمیزه کاملی از بیرحمی، حيله‌گری، صبر و ملایمت را ابقا کنند. این چهار عنصر به‌صورتی تفکیک‌ناپذیر با یکدیگر پیوسته‌اند.

ساحران با قصد کردن به این خصایص، آنها را پرورش می‌دهند. این موارد طبیعتاً مواضع پیوندگاه‌اند.

او ادامه داد و گفت هر عملی که ساحر اجرا کند با این چهار اصل مشخص، مقرر می‌شود. هر عمل ساحر از لحاظ فکر و شناخت آن کاملاً سنجیده شده و دارای آمیزه‌ی خاص چهار شالوده‌ی «کمین و شکار کردن» است. او ادامه داد:

— ساحران از چهار خصیصه‌ی «کمین و شکار کردن» همچون راهنما استفاده می‌کنند. اینها چهار قالب مختلف ذهن، چهار درجه‌ی شدت هستند که ساحر می‌تواند از آن استفاده کند تا پیوندگاهش را بفریبد و به مواضع خاصی حرکت دهد.

ناگهان دون‌خوان ناراحت به‌نظر رسید. پرسیدیم که آیا از اصرار من در مورد تحقیق و بیان مطالب ناراحت شده است. او گفت:

— فقط فکر کردم که چطور منطق ما را میان منگنه می‌گذارد. همواره میل داریم فکر کنیم و بپرسیم و دریابیم؛ و اجرای این امر در نظام ساحری ناممکن است. ساحری، عمل رسیدن به جایگاه معرفت خاموش است و معرفت خاموش به‌طور منطقی بیان نمی‌شود. فقط می‌تواند تجربه شود.

تبسمی کرد و چشمانش همچون دو نقطه‌ی نورانی درخشیدند. گفت که ساحران در تلاشهایی که به‌منظور حفظ خود از اثرات طاقت‌فرسای معرفت خاموش کرده‌اند هنر «کمین و شکار کردن» را بسط دادند. «کمین و شکار کردن» پیوندگاه را آهسته ولی پیوسته حرکت می‌دهد. با این کار به ساحران فرصت و امکان می‌دهد که مجهز شوند. او ادامه داد:

— در محدوده‌ی هنر «کمین و شکار کردن» فنی است که همواره ساحران از آن استفاده می‌کنند: حماقت ساختگی یا اختیاری. ساحران مدعی‌اند که حماقت اختیاری تنها راهی است که — در حالت توسعه‌ی ابرآگاهی و ادراک — با هرکس و هرچیز در دنیای روزمره می‌توانند سروکار داشته باشند.

دون‌خوان حماقت اختیاری را به عنوان هنر اغفال اختیاری یا هنر تجاهل کامل، غوطه‌وری در اعمال در دست اجرا، برایم وصف کرده بود. یعنی آدم چنان تجاهل کند که هیچ‌کس نتواند درست و غلط آن را تشخیص دهد. حماقت اختیاری، اغفال آشکارا نیست. او به‌من گفته بود این‌کار رفتاری پیچیده و هنرمندانه است که به‌شخص امکان می‌دهد ضمن آنکه عضو کامل هرچیزی می‌ماند، منفک از هر امری باشد. او ادامه داد:

— حماقت ساختگی هنر است. هنری بس پردردسر و فراگرفتن آن نیز مشکل است. بسیاری از ساحران استعداد این‌کار را ندارند. نه برای آنکه این هنر در اصل غلط است، بلکه چون تمرین آن انرژی زیادی می‌خواهد.

دون‌خوان اعتراف کرد که وی این هنر را تمرین می‌کند ولی با علاقه این‌کار را نمی‌کند، شاید به این دلیل که حامیش در این کار استاد بوده است. یا شاید به‌خاطر شخصیتش — که می‌گفت در اصل حقیر و نیرنگ‌باز بوده است — براحتی فاقد چالاکی لازم برای تمرین کردن حماقت ساختگی است.

با حیرت او را می‌نگریستم. او حرفش را قطع کرد و با بدجنسی به‌من خیره شد. بعد گفت:

— شخصیت ما قبل از آنکه ساحر شویم شکل گرفته است. و به نشانه تسلیم و رضا شانه‌هایش را بالا انداخت. بعد گفت:
— پس چاره دیگری برای ما نمی‌ماند جز آنکه حماقت اختیاری را تمرین کنیم و به‌خود بخندیم.

با همدردی بسیار به‌او یقین دادم که من اصلاً او را حقیر و آب زیرکاه نمی‌دانم. مصرانه گفت:

— ولی شخصیت من در اصل همین‌طور است.
و من پافشاری می‌کردم که این‌طور نیست. تبسم‌کنان مثل وقتی که می‌خواست مرا عصبانی کند گفت:
— «کمین‌کنندگان و شکارچیانی» که حماقت ساختگی را تمرین

می‌کنند یقین دارند که کل بشریت به لحاظ شخصیت آنان به سه گروه تقسیم می‌شود.

اعتراض کردم:

– مزخرف است. رفتار انسانی پیچیده‌تر از آن است که بتوان براحتی آن را گروه‌بندی کرد.

– «کمین‌کنندگان و شکارچیان» معتقدند آن‌طور که ما فکر می‌کنیم اصلاً پیچیده نیستیم. یقین دارند که هریک از ما انسانها در یکی از این سه‌گروه جای می‌گیرد.

با حالتی عصبی خندیدم. معمولاً چنین بیانی را شوخی می‌پنداشتم، ولی این‌بار چون ذهنم بسیار روشن و افکارم تیز بود حس کردم که براستی جدی است. تا حد امکان مؤدبانده از او پرسیدم:

– جدی می‌گویی؟

– کاملاً جدی می‌گویم.

و زد زیر خنده. خنده‌اش کمی آرام کرده. بعد برایم نظام طبقه‌بندی «کمین‌کنندگان و شکارچیان» را شرح داد. او گفت که انسان‌های اولین گروه منشی‌ها، دستیاران و همراهانی ماهر هستند. شخصیت آنان بسیار پر تحرک است، ولی این تحرک به نفع آنان نیست. به هر حال آنها افرادی سودمند، علاقمند، کاملاً بی‌آزار و تاحدی‌کاردان، شوخ و مؤدب، ملایم و ظریف و به‌زبان دیگر خوبترین و دلپسندترین مردمی هستند که می‌توان تصورش را کرده. فقط عیب بزرگی دارند: نمی‌توانند بتهایی کار کنند. همواره به کسی نیازمندند که آنان را هدایت کند. با راهبری صحیح، هر اندازه که این راهبری سخت و خصومت‌آمیز باشد، کارهای شگفت‌آوری انجام می‌دهند اما بتهایی از دست رفته‌اند. انسانهای دومین گروه اصلاً خوب و دلپسند نیستند. آنها حقیر، انتقامجو، حسود و بی‌تحرک‌اند. فقط دربارهٔ خود حرف می‌زنند و معمولاً می‌خواهند که دیگران نیز معیارهای آنان را بپذیرند. دائماً ابتکار عمل را در دست می‌گیرند، حتی اگر این امر برای آنها مطبوع نباشد. در هر وضعیتی کاملاً ناراحت‌اند و هرگز نمی‌توانند احساس

آرامش کنند. نامطمئن هستند و هرگز راضی نیستند. هرچه نامطمئن‌تر باشند، بیشتر نامطبووع‌اند. عیب مهلک آنان این است که فقط برای آنکه راهبر شوند، حاضرند دست به جنایت زنند.

سومین گروه انسانهایی هستند که نه خوب و نه دلپسنداند و نه بدو نامطبووع. به کسی خدمتی نمی‌کنند و خود را نیز به کسی تحمیل نمی‌کنند. بیشتر بی‌اعتنا و بی‌تفاوت‌اند. عقاید مبالغه‌آمیزی درباره خود دارند که فقط از توهمات و افکار واهی و پوچ ناشی می‌شود. اگر در هیچ امری خارق‌العاده نباشند در یک چیز هستند: انتظار می‌کشند تا واقعهای روی دهد. پیوسته در انتظارند که کشف و فتح شوند و با سهولت حیرت‌آوری می‌توانند تصوراتی بیافرینند که امور بزرگ و بلا تکلیفی دارند و قول می‌دهند که کاری انجام دهند ولی هرگز کاری نمی‌کنند، زیرا در واقع چنین امکاناتی را ندارند.

دون‌خوان گفت که خودش به دومین گروه تعلق دارد. بعد از من خواست تا گروه خودم را تعیین کنم و من دستپاچه شدم. او از فرط خنده روده‌بر شده و بر زمین افتاده بود.

دوباره از من خواست که گروه خود را تعیین کنم و با دو دلی حدس زدم که من شاید ترکیبی از هر سه گروه هستم. در حالی که هنوز می‌خندید گفت:

— دست از سر این ترکیب احمقانه بردار! ما موجودات ساده‌ای هستیم. هریک از ما به یکی از این سه‌نوع تعلق دارد و تا آنجا که من می‌دانم تو به دومین گروه تعلق داری. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» این نوع مردمان را گوز می‌نامند.

شروع به اعتراض کردم که این طرح طبقه‌بندی پست و تحقیرآمیز است، ولی قبل از آنکه نطقی طولانی کنم سکوت کردم. در عوض گفتم اگر این مطلب حقیقت داشته و فقط سه نوع شخصیت وجود داشته باشد، تمام عمر در یکی از این سه دسته می‌مانیم بی‌آنکه امیدی به دگرگونی یا رستگاری داشته باشیم.

او موافق بود که مسئله درست همین امر است. برای ما فقط یک

راه رستگاری مانده است. ساحران مدتها پیش آموخته‌اند که فقط خودبینی شخصی ما در یکی از این سه گروه جای می‌گیرد. بعدگفت: — مشکل ما این است که خود را خیلی جدی می‌گیریم. این سؤال که تصویر ما و اعمالمان به چه گروهی تعلق دارد، فقط براساس خود بزرگ‌بینی ماست. اگر اینقدر خود بزرگ‌بین نباشیم، در آن صورت برایمان فرقی نمی‌کند که به چه دسته‌ای تعلق داریم. در حالی که بدنش از فرط خنده تکان می‌خورد ادامه داد: — من همیشه یک گوز می‌مانم و همین‌طور هم تو. ولی من گوزی هستم که خود را جدی نمی‌گیرد، اما تو می‌گیری. اوقاتم تلخ شده. دلم می‌خواست با او مشاجره کنم، ولی نیرویش را نداشتم.

طنین خنده او در میدان خلوت وهم‌آور بود. بعد دوضوع صحبت را عوض کرد و یکبار دیگر هسته‌های اساسی را که درباره آن با من حرف زده بود، برشمرد: مظاهر روح، بقالباب روح، حیل‌گری روح، هبوط روح، نیازمندیهای «قصد» و بررسی «قصد». چندین بار تکرار کرد، گویی می‌خواست آنها را کاملاً ملکه ذهنم سازد. بعد یکبار دیگر آنچه را درباره هسته‌های تجربیدی برایم گفته بود، خلاصه کرده انگار عمداً می‌خواست مرا وادارد تا تمام این اطلاعات را در یک‌چشم به‌هم‌زدن نخیره کنم.

خاطر نشان کردم که برای من هسته‌های تجربیدی هنوز معماست و بی‌مناکم از اینکه توانایی فهم آنها را نداشته باشم. به‌نظر رسید که دون‌خوان می‌خواهد دیگر در این‌باره حرف نزند و من هنوز مفهوم آن‌را درنیافته بودم. با اصرار گفتم که من باید پرسشهای دیگری در باره هسته‌های تجربیدی کنم.

گویی داشت حدس می‌زد که چه خواهم پرسیده. بعد بی‌صدا سرش را تکان داد و عاقبت‌گفت:

— این موضوع برای من هم سخت بود. من هم سؤالهای زیادی کردم. شاید من کمی بیشتر از تو بی‌تحرك و خیلی نامطبوع بودم.

نق زبن تنها راهی بود که می‌توانستم سؤال کنم و تو بیشتر مثل مفتشان عقاید، متخاصمی. البند دست‌آخر من و تو به یک نسبت‌عصبانی می‌شویم، ولی دلایل متفاوت است.

قبل از آنکه دون‌خوان موضوع هسته‌های تجریدی را به پایان رساند، نکته دیگری به آن افزود: هسته‌های تجریدی بسیار بطئی آشکار خواهند شد، به‌طور متلونی پیش می‌آیند و عقب می‌روند. بعد گفت: — و من باید همواره تکرار کنم که هرکس که پیوندگاش حرکت کرده است می‌تواند آن‌را بیشتر حرکت دهد؛ و تنها دلیلی که به استاد نیاز داریم این است که ما را بیرحمانه مهمیز بزند. در غیراین صورت واکنش طبیعی ما این خواهد بود که به خودمان به‌خاطر پیشرفتهای زیادی که تاکنون داشته‌ایم تبریک نگوییم.

او گفت که ما دو نفر نمونه‌های خوبی از تمایل عجیب انسانهایی هستیم که همه‌چیز را به‌خود راحت می‌گیرند. ولی جای خوشبختی است که حامیش، این «کمین‌کننده و شکارچی» عالی هرگز چیزی را از او دریغ نداشته است.

دون‌خوان گفت که در گردشهای شبانه در بیابان، ناوال خولیان بتفصیل درباره ماهیت خود بزرگ‌بینی و حرکت پیوندگاه به او آموزش داده است. برای ناوال خولیان، خود بزرگ‌بینی هیولایی بود که سه هزار سر داشت. همچنین سه امکان وجود داشت که با این حیوان مواجه شده و او را نابود کنیم: نخست آنکه می‌توانیم سرهای آن را یکی پس از دیگری قطع کنیم؛ دوم آنکه می‌توانیم به آن حالت اسرارآمیزی دست یابیم که آن‌را جایگاه بی‌ترحم می‌نامند و خود بزرگ‌بینی در اثر قحطی زدگی تدریجی نابود می‌شود؛ سوم اینکه می‌توانیم بهای نابودی فوری هیولای سه هزار سر را با مرگ نمادین خود بپردازیم.

ناوال خولیان سومین امکان را بهترین می‌دانست. اما به دون‌خوان گفته بود که اگر فرصتی برای انتخاب می‌یافت، خود را خوشبخت‌حس می‌کرد. معمولاً روح است که معین می‌کند کدام‌یک از سه راه را ساجر

باید برود و وظیفهٔ ساحر است که از آن راه پیروی کند.
دونخوان گفت همان طور که او مرا هدایت کرد، حامی او نیز
وی را راهبر شد تا سرهای هیولای سه‌هزار سر خود بزرگ‌بینی
را یکی پس از دیگری قطع کند، اما نتیجهٔ کار کاملاً متفاوت بوده
است: در حالی که من بخوبی واکنش نشان می‌دهم، او به هیچ‌وجه
این‌طور نبود.

او ادامه داد و گفت:

— وضعیت من در آن زمان وضع خاصی بود. حامی من از
اولین لحظه‌ای که مرا با گلوله‌ای که به سینه‌ام اصابت کرده بود
در خیابان افتاده دید، دانست که ناوال جدید هستم. به محض آنکه
سلامتی خود را بازیافتم، او طبق وضع من دست به عدل زد و پیوندگام
را حرکت داد. در نتیجه من توانستم میدان انرژی را همچون هیولایی
بینم. ولی این عمل در عرض آنکه همان‌طور که گمان می‌رفت کمکی
کند، مانع هر حرکت دیگر پیوندگام شد. ضمن آنکه پیوندگام‌کار آموزان
دیگر پیوسته در حال حرکت بود، پیوندگاه من در جایی ثابت ماند که
بتوانم هیولا را «بینم».

حیران از این پیچیدگی غیرضروری پرسیدم:

— ولی حامیت اصل قضیه را برایت تعریف نکرد؟

— حامی من اعتقادی به ارائهٔ دانش به دیگری نداشت. فکر
می‌کرد که چنین دانشی بی‌تأثیر می‌ماند و وقتی آدم به آن نیاز دارد،
هرگز در دسترس نیست. بعکس اگر فقط به دانش اشاره‌ای شود،
آدمی که علاقه‌ای به آن دارد، همواره تدبیر و چاره‌ای می‌یابد تا این
معرفت را مطالبه کند.

دونخوان گفت که تفاوت بین روش او و روش حامیش در
آموزش این نکته است که او معتقد است هرکسی باید به آزادی تصمیم
بگیرد، ولی حامیش به این موضوع اعتقادی نداشت. مصرانه گفتم:
— ولی حامی استادت، ناوال الیاس، که اصل قضیه را برایت
تعریف کرد.

– ار سعی کرد این کار را کند، ولی من آدمی تحمل‌ناپذیر بودم. فکر می‌کردم خودم همه‌چیز را می‌دانم. می‌گذاشتم هر دو نفر آنقدر حرف بزنند تا زبانشان مو در آورد و من هرگز به حرفهای آنها گوش نمی‌دادم.

دون‌خوان آهی کشید و گفت ناوال خولیان برای اینکه او را از این بن‌بست برهاند، تصمیم گرفت به شیوه دیگری یک‌بار دیگر او را مجبور کند که پیوندگاهش را به‌آزادی حرکت دهد.

حرفش را قطع کردم و پرسیدم که این کار پیش از رویداد رودخانه بود یا بعد از آن. آن‌طور که دلم می‌خواست دون‌خوان داستانهایش را به ترتیب و به‌صورت مسلسل تعریف نمی‌کرد. او پاسخ داد:

– این کار چند ماه بعد انجام گرفت. ولی اصلاً فکر نکنی که من پس از آنکه ادراک دوگانه را تجربه کردم، عوض شده بودم. نه عاقل‌تر شده بودم و نه متین‌تر، هیچ‌یک. فقط به‌تجربه شخصی خودت فکر کن! من بارها تداوم تورا شکسته‌ام. آن را تکه و پاره کرده‌ام. و بین تو چه می‌کنی؛ هنوز کاری می‌کنی که گویی دست نخورده است. این مهمترین عمل جادو، «قصد» کردن است. من نیز همین‌طور بودم. مدتی در اثر فشار تجربیاتم برمی‌گشتم. بعد همه چیز را فراموش می‌کردم و این خرده‌ها را چنان بدهم متصل می‌کردم که گویی واقعه‌ای روی نداده است. به‌همین دلیل حامی من معتقد بود وقتی می‌توانیم خود را تغییردهیم که مرده باشیم.

دون‌خوان به شرح داستان خود ادامه داد و گفت که ناوال‌خولیان از عضو نجوش و منزوی خانه، تولیو استفاده کرد تا به تداوم روانی او آخرین ضربه خردکننده را وارد آورد.

دون‌خوان گفت که تمام کارآموزان، همچنین خود او، هرگز در هیچ موردی با یکدیگر توافق نداشتند جز اینکه تولیو به‌طور تحقیق‌آمیزی مردی کوچک و متکبر است. از تولیو نفرت داشتند، چون یا از آنان دوری می‌کرد و یا تحقیق‌شان می‌کرد. با چنان اهانتی با آنها رفتار

می‌کرد که گویی کثافت هستند. با این حال مطمئن بودند که اگر تولیو با آنها حرف نمی‌زند، برای آن است که حرفی برای گفتن ندارد. یقین داشتند که ویژگی نمایان او، کناره‌جویی متکبرانه، فقط پوششی برای کمرویی او است.

با وجود شخصیت ناعطوبع او و آزار همه کارآموزان، نفوذ زیادی در اهل خانه و بویژه ناوال خولیان داشت که ظاهراً شیفته او بود. یک روز صبح ناوال خولیان تمام کارآموزان را برای تهیهٔ احتیاجات به شهر فرستاد. دون‌خوان تنها کسی بود که همراه اعضای قدیمتر در خانه ماند.

حدود ظهر ناوال خولیان به دفترش رفت تا به کار دفتری روزانه بپردازد. هنگامی که می‌رفت از دون‌خوان خواهش کرد که به او در بررسی حسابها کمک کند.

دون‌خوان شروع به بررسی صورت حسابها کرد و بزودی متوجه شد که برای پیشرفت کارش نیاز به اطلاعاتی دارد که تولیو، مباشر، یادش رفته بود آنها را بنویسد.

ناوال خولیان از سهل‌انگاری تولیو عصبانی و دون‌خوان از ته دل خوشحال شده. ناوال بی‌صبرانه به او دستور داد تولیو را که به مزرعه رفته و بر کار کارگران نظارت می‌کند بیابد و به دفتر بیاورد. دون‌خوان خوشحال از تصور اینکه تولیو را عصبانی خواهد کرد همراه شخصی که از او در مقابل هیولا دفاع می‌کرد، حدود یک کیلومتر در مزارع دوید. بعد تولیو را دید که طبق معمول از دور مراقب کارگران بوده. دون‌خوان متوجه شده بود که تولیو از تماس مستقیم با مردم پرهیز می‌کند. به همین دلیل همواره از دور مراقب آنان است.

دون‌خوان با لحنی خشن و مبالغه‌آمیز به تولیو فرمان داد که باید همراه او به خانه رود، زیرا ناوال خولیان با او کار دارد. تولیو خیلی آهسته چنان که درست شنیده نمی‌شد پاسخ داد که هنوز خیلی کار دارد. یک ساعت دیگر کارش تمام می‌شود و می‌آید.

دون‌خوان اصرار کرد، چون می‌دانست که تولیو زحمت مشاجره

با او را به خود نمی‌دهد و فقط به او اهانت می‌کند و سرش را برمی‌گرداند. خیلی حیرت کرد وقتی که دید تولیو وقیحانه سرش داد کشیده. با توجه به شخصیت تولیو این عملش چنان غیرعادی بود که حتی کارگران دست از کار کشیدند و نگاههای پرسش‌آمیز به یکدیگر انداختند. دون‌خوان مطمئن بود که این آدمها هرگز صدای بلند تولیو را نشنیده‌اند چه رسد به اینکه چنین ناشایست فریاد بزنند. خودش چنان بشدت حیرت کرده بود که با حالتی عصبی به آنچه تولیو در حال خشم می‌گفت می‌خندید. تولیو حتی سنگی به طرف دون‌خوان که ترسیده بود پرت کرد، ولی سنگ به او اصابت نکرد.

دون‌خوان و محافظش فوراً به طرف خانه دویدند. در مقابل در تولیو را دیدند که آرام و خندان با چند زن صحبت می‌کرد. طبق معمول سرش را برگرداند و دون‌خوان را نادیده گرفت. دون‌خوان خشمناک او را فحش داد که در اینجا با خیال راحت گپ می‌زند در حالی که ناوال او را در دفترش لازم دارد. تولیو و زنان چنان به دون‌خوان نگریستند که گویی او عقلش را از دست داده است. تولیو در این روز با روزهای دیگر فرق داشت. او بی‌درنگ سر دون‌خوان فریاد زد که دهان ملعونش را ببندد و در بند کار لعنتی خود باشد. نعره زنان به دون‌خوان تهمت زد که می‌خواهد او را در نزد ناوال خولیان بد کند.

زنان نیز بی‌میلی خود را از این کار با دهان باز و نگاههای مشکوک به دون‌خوان نشان دادند و سعی کردند تولیو را آرام کنند. دون‌خوان به تولیو فرمان داد که فوراً به دفتر ناوال برود و درباره حسابها توضیح دهد. تولیو هم گفت که او به درک واصل شود.

دون‌خوان از فرط خشم می‌لرزید. وظیفه ساده او در مورد پرسش حسابها به کابوسی بدل شده بود. خودش را کنترل کرد. زنان با کنجکاوی او را می‌نگریستند و این کار بیشتر او را خشمگین می‌کرد. با خشمی خاموش به طرف دفتر ناوال دوید. تولیو و زنان دوباره با شادی گپ زدند و آهسته طوری خندیدند که گویی لطیفه‌ای خصوصی

گفته‌اند.

تعجب دون‌خوان دیگر حدی نداشت وقتی که پای به‌دفتر گذاشت و تولیو را دید که پشت میز ناوال نشسته و غرق در کار دفترداری است. با آخرین تلاش جلو خشم خود را گرفت. به تولیو تبسم کرد. دیگر حوصله‌اش مشاجره با تولیو را نداشت. ناگهان متوجه شد که ناوال خولیان فقط با کمک تولیو می‌خواهد او را بیازماید. احتمالاً می‌خواست ببیند که چگونه دون‌خوان خویشتن‌داری خود را از دست می‌دهد. دون‌خوان نمی‌خواست کاری کند که مایه‌ی رضایت او شود.

تولیو بی‌آنکه نگاه از حسابها برگیرد به دون‌خوان گفت که اگر به دنبال ناوال خولیان می‌گردد، احتمالاً او را در آن سوی خانه خواهد یافت.

دون‌خوان به آن سوی خانه دوید و دید که ناوال خولیان با فراغ‌بال به همراه تولیو در حیاط خلوت قدم می‌زند. به‌نظر می‌رسید که ناوال جذب صحبت با تولیو شده است. تولیو بازوی ناوال را به آرامی فشرد و او را متوجه ساخت که دستیارش آمده است.

ناوال خیلی عادی همه چیز را در مورد حسابداری که با یکدیگر کار کرده بودند برای دون‌خوان شرح داد. شرحی طولانی و مفصل و کامل بود. بعد به دون‌خوان گفت که دفتر حسابرسی او را از دفترش بیاورد تا آنها بتوانند موارد را در دفتر وارد کنند و تولیو آنها را امضا کند.

دون‌خوان نمی‌فهمید چه خبر شده است. شرح مفصل و لحن سراسر است ناوال همد چیز را به حالت عادی بازگردانده بود. تولیو بی‌صبرانه به دون‌خوان دستور داد که عجله کند و دفتر کل را بیاورد چون او خیلی کار دارد و وجود او در جای دیگری نیز لازم است.

در این موقع دون‌خوان فکر کرد که دلکی شده است. می‌دانست که ناوال خیالی در سر دارد. نگاه عجیبی در چشمانش بود که هر وقت شوخی خرکی می‌کرد، دون‌خوان این نگاه را در چشمانش می‌دید. بعلاوه امروز تولیو بیش از دو سالی که دون‌خوان در این

خانه بود، حرف زده بود.

دون خوان بی آنکه کلمه‌ای بگوید به دفتر برگشت. همان طور که انتظارش را داشت تولیو نیز در آنجا بود. او گوشه‌ی میز تحریر نشست و منتظر دون خوان بود و بی‌صبرانه پاشنه‌ی پایش را به زمین می‌کوفت. دفتری را که دون خوان به دنبالش می‌گشت به دستش داد و گفت که برود. با وجودی که دون خوان در این مورد آمادگی داشت، تعجب کرد. به مردی خیره شد که خشمگین شده بود و فحش می‌داد. دون خوان تلاش کرد تا از فرط خشم منفجر نشود. پیوسته به خود می‌گفت که این کار بیشتر آزمونی برای طرز برخورد او است. مجسم می‌کرد که اگر از این آزمون باسرافرازی بیرون نیاید چگونه او را از خانه بیرون خواهند انداخت.

غرق در تشویق و اضطراب، از سرعت تولیو نیز تعجب می‌کرد که همیشه جلوتر از او بود.

طبیعی است که دون خوان پیش‌بینی می‌کرد تولیو را دوباره نزد ناوال ببیند. به همین دلیل وقتی که او را در آنجا دید حیرت نکرد، ولی نمی‌توانست از این قضیه سر درآورده. او از کوتاهترین راه به سوی خانه دویده بود. راه دیگری نبود که تولیو تندتر از او بدوید. بعلاوه اگر تولیو هم دویده بود می‌بایست مستقیماً از کنار دون خوان رد می‌شد.

ناوال خولیان با حالت بی‌تفاوتی دفتر حسابرسی را از دون خوان گرفت. آنچه می‌خواست وارث و تولیو آن را امضا کرده. سپس دوباره درباره‌ی حسابداری به صحبت ادامه داد بی آنکه به دون خوان که چشم از تولیو بر نمی‌داشت توجه کند. دون خوان می‌خواست بفهمد که این چه نوع آزمایشی است که از او به عمل می‌آورند. فکر کرد باید آزمون طرز رفتارش باشد. به هر حال در این خانه طرز رفتار او موضوع بحث و دعوا بوده است.

ناوال خولیان، دون خوان را مرخص کرده. گفت می‌خواهد با تولیو تنها باشد تا درباره‌ی کارها صحبت کنند. دون خوان فوراً به سوی زنان

دوید تا بپرسد عقیده آنها درباره این اوضاع عجیب و غریب چیست. بعد از اینکه سه چهار متر رفت، دو نفر از زنان و تولیو را دید که غرق در صحبتی هیجان‌آور بودند. قبل از اینکه آنها او را ببینند، آنان را دیده بود. پس سرعت به سوی ناوال بازگشت. طبیعی است که تولیو در آنجا بود و با ناوال صحبت می‌کرد.

سوء ظنی باور نکردنی به مغز دون‌خوان راه یافت. به درون دفتر دوید، تولیو غرق در کار دفترداری بود و اصلاً توجهی به دون‌خوان نکرد. دون‌خوان از او پرسید که اینجا چه خبر است. این بار تولیو مثل همیشه رفتار کرد: اصلاً اعتنایی به دون‌خوان نکرد و پاسخی نداد. حالا اندیشه‌ای باور نکردی به مغز دون‌خوان راه یافت: به درون طویله دوید و دو اسب زین کرد و از محافظ صبحگاهی خود خواست تا او را همراهی کند. چهار نعل به طرف محلی رفتند که تولیو را در آنجا دیده بودند. او هنوز در جایی که آنها او را ترک گفته بودند، ایستاده بود. کلمه‌ای با دون‌خوان نزنده. وقتی که دون‌خوان خواست سؤالی کند، شانه‌ها را بالا انداخت و سرش را برگرداند.

دون‌خوان و همراهش چهار نعل به سوی خانه بازگشتند. او مراقبت از اسبها را به‌عهده آن مرد گذاشت و خود را به درون خانه انداخت: تولیو با زنان ناهار می‌خورد. تولیو با ناوال حرف می‌زد و تولیو روی دفاتر کار می‌کرد.

دون‌خوان نشست. عرق سردی بر بدنش نشست. می‌دانست که ناوال می‌خواهد او را بیازماید. این کار یکی از حقه‌های وحشتناک او بود. دون‌خوان پیش خود فکر کرد که حالا سه راه چاره دارد: می‌توانست طوری رفتار کند که گویی واقعه خارق‌العاده‌ای رخ نداده است؛ می‌توانست سعی کند تا بفهمد که مفهوم این آزمون چیست؛ یا چون ناوال همواره گفته بود که او آنجاست تا همه چیز را برای دون‌خوان شرح دهد می‌توانست ناوال را ببیند و از او توضیح بخواهد.

تصمیم گرفت از ناوال بپرسد. به سراغ او رفت و خواهش کرد بگوید که چه خوابی برایش دیده است. ناوال تنها بود و هنوز

حسابهایش را بررسی می‌کرد. دفتر کل را کنار گذاشت و تبسمی به دون‌خوان کرد. در عوض آنکه وضع را برای دون‌خوان توضیح دهد، شروع به صحبت دربارهٔ بیست و یک نوع بی‌عملی کرد که دون‌خوان آموخته بود. او گفت که اینها ابزاری برای قطع کردن سرهای هیولای سه‌هزار سر خود بزرگ‌بینی است، ولی این ابزار در مورد دون‌خوان به هیچ وجه به درد نمی‌خورد. به همین علت با دومین روش می‌کوشد خود بزرگ‌بینی او را نابود سازد؛ یعنی دون‌خوان را به موضعی رساند که آن را جایگاه بی‌ترحم می‌نامند.

حالا دون‌خوان یقین داشت که ناوال خولیان کاملاً دیوانه است. وقتی که شنید او از بی‌عملی، هیولای سه‌هزار سر و جایگاه بی‌ترحم حرف می‌زند، دلش برای او سوخت. ناوال خولیان خیلی آرام از دون‌خوان خواهش کرد به انبار عقب‌خانه برود و تولیو را بیاورد.

دون‌خوان آهی کشید و کوشید تا از شدت خنده منفجر نشود. روشهای ناوال خولیان همه واضح بودند. دون‌خوان می‌دانست که ناوال خولیان می‌خواهد با کمک تولیو به آزمایش ادامه دهد!

دون‌خوان حرفش را قطع کرد و از من پرسید که دربارهٔ رفتار تولیو چه فکر می‌کنم. گفتم تا آنجا که دربارهٔ دنیای ساحران می‌دانم، معتقدم که تولیو ساحری بود که می‌توانست پیوندگانش را به طریقی بس پیچیده حرکت دهد و این اعتقاد را در دون‌خوان به‌وجود آورد که همزمان در چهار مکان مختلف است.

دون‌خوان با نیشخندی پرسید:

— فکر می‌کنی که من در انبار چه چیزی دیدم؟

— یا تولیو را دیدی و یا هیچ کس را.

— ولی اگر این‌طور بود که دیگر شوکی برای تداوم من وجود

نداشت.

سعی کردم امور عجیب و غریب را مجسم کنم و گفتم که شاید کالبد رؤیای تولیو را یافته است. به یاد دون‌خوان انداختم که او نیز

مشابه این کار را با کمک یکی از اعضای گروه ساحرانش با من کرده است. پاسخ داد:

— نه. چیزی که در آنجا دیدم، شوخی عجیبی بود که در این دنیا نظیر ندارد و با این حال عجیب و غریب نیست. فکر می‌کنی که چه بود؟ به دون‌خوان گفتم که از معما متنفرم و پس از تمام امور نامأنوسی که مرا وادار به تجربه آن کرده است؛ تنها چیزی که می‌توانم تصور کنم امور عجیب و غریب است و چون این امور رد شده‌اند، حوصله حدس زدن ندارم. دون‌خوان گفت:

— وقتی به آن انبار رفتم حساب می‌کردم که تولیو در آنجا پنهان شده است. فکر می‌کردم که قسمت بعدی آزمون من بازی خشمگین کننده قائم باشک است. فکر کردم احتمالاً تولیو در انبار پنهان شده و می‌خواهد مرا دیوانه کند، ولی هیچ یک از حسابهای من درست از کار درنیامد. وقتی که وارد انبار شدم، چهار تولیو را دیدم.

— چهار تولیو! منظورت چیست؟

— چهار مرد در انبار بودند و هر چهار نفر تولیو بودند. می‌توانی مجسم کنی که چقدر حیرت‌زده شدم؟ به یک شکل نشسته بودند. پاها را روی هم انداخته و به یکدیگر چسبیده و منتظر من بودند. آنها را که دیدم فریادزنان بیرون دیدم.

حامیم در بیرون انبار مرا گرفت و در کمال وحشت دیدم که چهار تولیو بیرون آمدند و به دورم حلقه زدند. ضمن اینکه هر چهار نفر انگشتهای خود را مثل وقتی که پرنسگان حمله کنند به تم فرو می‌کردند، مرتباً فریاد کشیدیم. ترسیده بودم و بعد حس کردم که چیزی در درونم تسلیم شد و به حالت بی‌تفاوتی باشکوهی وارد شدم. هرگز در تمام عمرم چنین حالت خارق‌العاده‌ای را تجربه نکرده بودم. برخاستم و به چهار تولیو دست زدم. فقط مرا قلقلک داده و کار دیگری نکرده بودند. مستقیم به سوی ناوال رفتم و خواهش کردم معمای این چهار مرد را برایم تعریف کند.

ناوال خولیان برای دون‌خوان شرح داده بود که این چهار مرد

استادان نمونه «کمین و شکار کردن» اند. نامهای آنان را استادشان، ناوال الیاس اختراع کرده است که به عنوان ممارستی در حماقت اختیاری شماره‌های اسپانیایی یک، دو، سه و چهار^۱ را گرفته و به نام تولیو افزوده است: تولیونو، تولیودو، تولیتره و تولیکواترو^۲.

ناوال خولیان بترتیب آنها را به دون‌خوان معرفی کرده. چهار مرد کنار یکدیگر ایستاده بودند. دون‌خوان گفت همچنانکه به دون‌خوان نیز ثابت شده است این چهار مرد چنان «کمین‌کنندگان و شکارچیان» خارق‌العاده‌ای هستند که نیازی به تمجید ندارند. آنان پیروزی مطلق ناوال الیاس هستند. آنان ذات و جوهر کمرویی‌اند. آنان برای هر منظور عملی چنان «کمین‌کنندگان و شکارچیان» خارق‌العاده‌ای هستند که فقط یکی از آنها وجود دارد. هرچند مردم هر روز آنها را می‌بینند و با آنان سر و کار دارند، جز اهل خانه کسی نمی‌داند که چهار تولیو وجود دارند.

دون‌خوان با وضوحی بسیار آنچه ناوال خولیان دربارهٔ چهار مرد می‌گفت، می‌فهمید. به دلیل این وضوح خارق‌العاده متوجه شد که به جایگاه بی‌ترحم رسیده است. او، خودش دریافت که جایگاه بی‌ترحم، موضعی از پیوندگاه است. در این موضع، دلسوزی و ترحم به حال خود بی‌اثر است. دون‌خوان همچنین می‌دانست که بینش و عقل او بیش از حد فانی است. به‌طور اجتناب‌ناپذیری پیوندگاش به نقطهٔ خروج خود باز می‌گردد.

ناوال از دون‌خوان پرسید که آیا سؤالی دارد. دون‌خوان دریافت بهتر است در عوض آنکه به پیش‌بینی‌های خود بیندیشید، به توضیحات ناوال توجه کند.

دون‌خوان می‌خواست بداند به چه طریق تولیوها توانسته‌اند این تصور را ایجاد کنند که گویی یک نفر هستند. او بسیار کنجکاو بود، زیرا اکنون که آنها را با یکدیگر می‌دید، متوجه شد که واقعاً شبیه

1) Uno, dos, tres, cuatro

2) Tuliú'no, Tulio'do, Tulitre, Tulicuatro

یکدیگر نیستند. آنها مشابه هم لباس پوشیده و هیکل و بلندی قد و سن آنها نیز یکی بود، ولی بیش از این شباهتی نداشتند. با این حال وقتی دون‌خوان آنها را نگاه می‌کرد می‌توانست سوگند یاد کند که فقط یک تولیو وجود دارد.

ناوال خولیان توضیح داد که چشم انسان تربیت شده است تا فقط نشانه‌های چشمگیر یک شیء را ثبت کند. این نشانه‌های چشمگیر اغلب از پیش شناخته شده‌اند. هنر «کمین‌کنندگان و شکارچیان» خلق تصور و تأثیر در ذهن با ارائه خصوصیتی بود که برمی‌گزیدند. خصوصیتی که می‌دانستند چشم ناظر به آن توجه و آن را ثبت می‌کند. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» با تقویت زیرکانه تصور معینی می‌توانستند در ناظر اعتقاد تغییر ناپذیری همچنانکه چشمان آنها می‌بیند، پدید آورند. ناول خولیان گفت وقتی که دون‌خوان با لباس زنانه وارد شد، زنان گروهش علناً شاد شدند و خندیدند. مردی که با آنها بود تصادفاً تولیتره بود که فوراً با نخستین تصور و تأثیر تولیو، دون‌خوان را آماده کرده کمی برگشت تا چهره‌اش را ببوشاند. به‌طور اهانت‌آمیزی شانه‌ها را طوری بالا انداخت که گویی همه این چیزها او را بی‌حوصله می‌کند. او در حالی که در نهان می‌خندید و زنان سعی داشتند اولین تأثیر را شدت بخشند و تقریباً از عمل بی‌ادبانه او عصبانی شده بودند، دور شد.

به مرور زمان هر تولیو که دون‌خوان با او مواجه شده. این تأثیر و تصور را شدت بخشید و کامل کرد تا اینکه چشم دون‌خوان دیگر چیزی بجز آنچه به او خورانده می‌شد، در نمی‌یافت.

بعد تولیونو صحبت کرد و گفت که سه ماه تمام با دقت خود را با یکدیگر تطبیق داده‌اند تا چشم دون‌خوان را بر همه چیز، جز اموری که به سوی آن سوق داده می‌شد، ببندند. پس از سه ماه کوری او چنان کامل شد که دیگر نیازی نبود تا تولیوها محتاط باشند. در خانه کاملاً عادی رفتار می‌کردند. حتی دیگر لباسهای مشابه نمی‌پوشیدند و دون‌خوان به هیچ وجه متوجه تفاوت آنها نمی‌شد.

وقتی که کارآموزان دیگر به خانه آورده شدند، تولیوها مجبور شدند که همه چیز را دوباره شروع کنند. وظیفه این بار سخت‌تر بود، زیرا کارآموزان زیاد و بسیار هوشیار بودند.

دون‌خوان از تولیونو در مورد ظهور ظاهری پرسید. تولیونو پاسخ داد که ناوال الیاس عقیده داشت که ظاهر، جوهر و ذات حماقت ساختگی است. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» بیشتر با «قصد» کردن به آن چیزی که می‌خواهند، ظاهر را می‌آفرینند تا با کمک وسایل نمایشی. او گفت که وسایل، ظاهری مصنوعی می‌آفرینند که به چشم کاذب می‌رسد. از این جهت ظواهر «قصد» شده فقط تمرین انحصاری «کمین‌کنندگان و شکارچیان» است.

بعد تولیتره رشته سخن را به دست گرفت. گفت که ظواهر را از روح درخواست می‌کنند. ظواهر خواسته و بشدت فراخوانده می‌شوند. هرگز به‌طور منطقی ابداع نمی‌شوند. برای مثال پیدایش تولیو را روح دیکته کرده است. برای امکان‌پذیر ساختن این امر، ناوال الیاس هرچهار نفر را در انبار کوچک و دور افتاده‌ای حبس کرد و در آنجا روح با آنان سخن گفت. روح به آنها گفت که قبل از هرچیز باید «قصد» به تشابه خود کنند. بعد از چهار هفته انزوای کامل تشابه به سراغ آنان آمد. بعلاوه ناوال الیاس گفته بود که «قصد» آنها را متحد ساخته و آنان اطمینانی را اندوخته‌اند که شخصیت فردی خود را پنهان دارند. حالا باید ظواهری را مطرح کنند که ناظر مشاهده خواهد کرد. آنها مشغول شدند و «قصد» را برای ظاهری که دون‌خوان دید، فراخواندند. بشدت در این مورد کار کردند تا کامل شد. تحت راهبری استاد خود بریکایک نشانه‌هایی که می‌توانست این‌تصویر را تکمیل‌کند، تمرکزکند. سپس چهار تولیو نشانه‌های رفتاری چشمگیر تولیو را برای دون‌خوان نمایش دادند. این نشانه‌ها عبارت بودند از اشارات شدیداهانت و تکبر؛ برگرداندن ناگهانی چهره موقع خشم؛ چرخش بالا تته به طوری که نیمی از چهره را با شانه چپ بپوشانند؛ حرکت خشمگین دست بر بالای چشمان طوری که گویی تارهای مو را از روی پیشانی عقب

می‌زنند؛ گامهای بی‌حوصله شخصی که خیلی عصبی است و نمی‌تواند تصمیم بگیرد از چه راهی برود.

دون‌خوان گفت که این رفتار و دیگر جزئیات آن از تولیو، شخصیتی فراموش نشدنی ساختند. در واقع چنان فراموش نشدنی که هریک از این چهار مرد برای آنکه به دون‌خوان و دیگر کارآموزان تصویر تولیو را ارائه دهند - همچون ارائه تصویر بر پرده - فقط نیاز به یکی از این نشانه‌ها داشتند و دون‌خوان یا دیگر کارآموزان خودبخود بقیه را کامل می‌کردند.

دون‌خوان گفت به دلیل التزام منطقی بیش از حد داده‌ها، تولیو برای او و دیگر کارآموزان ذات و جوهر مردی کمرو بود. البته اگر همزمان به‌طور اساسی بررسی می‌کردند، مجبور بودند اقرار کنند که تولیو به طریقی جاذب نیز بوده. او چالاک و اسرارآمیز بود و دانسته یا ندانسته اثری سایه‌وار را پدید می‌آورد.

بعد دون‌خوان از تولیونو پرسید که به چه طریقی آنان «قصد» را فراخواندند و تولیونو توضیح داد که «کمین‌کننده و شکارچی» همواره «قصد» را با صدای بلند می‌نامد. معمولاً «قصد» را در اتاقی مجزا، کوچک و تاریک فرا می‌خوانند. شمعی بر روی میزی سیاه می‌گذارند، طوری که شعله آن چند سانتیمتر دورتر از چشم باشد. بعد کلمه «قصد» را شمرده و واضح ادا می‌کنند و به دلخواه تا آن حد که شخص حس کند لازم است آن را بر زبان می‌آورد. صدا می‌تواند بدون هیچ فکری به آن، بلند یا کوتاه شود.

تولیونو تأکید کرد که قسمت ضروری این عمل در هنگامی که «قصد» را فرا می‌خوانیم، این امر است که به چیزی که «قصد» آن را داریم تمرکز کنیم. در این مورد مردان به همشکلی و ظهور تولیو تمرکز کردند. پس از آنکه توسط «قصد» با هم آمیختند، سالها وقت صرف کردند تا مطمئن شدند که همشکلی و ظاهر تولیو مورد توجه ناظران قرار می‌گیرد.

از دون‌خوان پرسیدم که عقیده‌اش دربارهٔ چنین فراخواندنی

چیست. او گفت که حامیش مثل ناوال الیاس به نسبت او توجه بیشتری به آیینها داشت. به همین علت آنها به لوازمی همچون شمع، اتاق تاریک و میز سیاه اهمیت می‌دادند.

به طور عادی خاطر نشان کردم که من بیش از حد فریفتهٔ مراسم آیینی هستم. به نظرم می‌رسد که مراسم برای تمرکز شخص، عملی اساسی است. دون‌خوان حرف مرا جدی گرفت و گفت او «دیده» است که بدنم به‌عنوان میدان انرژی، ویژگی خاصی را نشان می‌دهد که زمانی تمام ساحران آن را داشتند و در دیگران نیز جستجو می‌کردند: یعنی مکانی درخشان در پایین و سمت راست پیلۀ درخشان. این درخشش با کاردانی پیوسته است و به افکار بیمارگونه تمایل دارد. جادوگران سیاه در آن زمان با علاقهٔ بسیار از این نشانهٔ حسرت‌آور استفاده می‌کردند و با آن به‌سوی تاریک انسانها می‌پیوستند. باخوشحالی فریاد زدم:

— پس انسانها سوی بد دارند؟ تو همیشه منکر شدی. همیشه گفתי که خبثت وجود ندارد و فقط اقتدار هست.

خوادم از فوران احساساتم حیرت کرده بودم. در یک لحظه تمام زمینه‌های تربیت کاتولیکیم بر من غلبه کرده و تاریکی عظیمی، بزرگتر از آنچه بود بر من سایه افکند. دون‌خوان آنقدر خندید که به سرفه افتاد. بعد گفت:

— معلوم است که سوی تاریک داریم. ما آن را با بی‌قیدی می‌کشیم، نمی‌کشیم؟ ما به نام خدا انسانها را می‌سوزانیم. خودمان را ویران می‌کنیم. زندگی را در روی این کرهٔ خاکی خاموش می‌کنیم. زمین را ویران می‌کنیم. بعد خرقه می‌پوشیم و او مستقیماً با ما صحبت می‌کند. او به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید که باید آدمهای سر به راهی باشیم، در غیر این صورت مجازاتمان می‌کند. قرنهایت که او ما را تهدید می‌کند و هیچ فرقی هم نکرده است. نه برای آنکه بد هستیم، بلکه چون احق هستیم. بله، انسان سویی تاریک دارد و آن سو حماقت نامیده می‌شود.

نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. ولی در نهان با خودم حرف می‌زدم و با لذت فکر می‌کردم که دون‌خوان، استاد مباحثه است. دوباره کلماتم را به خودم پس می‌دهد.

پس از مکثی کوتاه توضیحات را از سرگرفت و گفت به همان اندازه که مراسم، آدم معمولی را وامی‌دارد تا کلیساهای بزرگ به‌منظور یادبودهای خود بزرگ‌بینی برپا کند، ساحران را نیز وادار می‌کند تا سازنده بناهای فاسد و وسوسه‌آمیز ذهنی باشند. به‌همین دلیل هر ناوالی موظف است آگاهی را چنان هدایت کند تا بدون هیچ وثیقه و گروکشی به سوی تجرید به پرواز درآید.

— دون‌خوان منظورت از گروکشی چیست؟

— مناسک و مراسم بهتر از هرچیز دیگری می‌تواند توجه ما را بفریبد، ولی بهای آنها نیز خیلی زیاد است. این بهای گران افکار بیمارگونه است و افکار بیمارگونه و فاسد سنگین‌ترین گروکشی‌های آگاهی ماست.

دون‌خوان گفت که آگاهی انسانها همچون خانه بزرگی است که رفت و آمد آن زیاد است. آگاهی روزمره ما قابل قیاس با این حالت است که تمام عمر در یکی از اتاقهای زیاد این خانه بزرگ حبس شویم. ما از دری جادویی وارد این اتاق می‌شویم: در تولد. و این اتاق را از دری جادویی دیگری ترک می‌گوییم: در مرگ.

ولی ساحران می‌توانند روزنه دیگری بیابند و اتاق را در زمان حیات خود ترک کنند. این عملی بس خارق‌العاده است. دون‌خوان گفت که خارق‌العاده‌تر این است که هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته‌اند که آزادی را برمی‌گزینند. تصمیم می‌گیرند در عوض آنکه در قسمتهای دیگر این خانه گم شوند، این محل پر رفت و آمد را برای همیشه ترک گویند.

او گفت که شیوع بیمارگونهی درست مخالف هر موج انرژی است که آگاهی به آن نیاز دارد تا به آزادی دست یابد. در اثر این امر ساحران راه خود را گم می‌کنند و در راههای فرعی و تاریک ناشناخته

گیج و کمراه می‌شوند. از دون‌خوان پرسیدیم که آیا تولیوها نیز افکار بیمارگونه داشتند.

– نامانوسی که بیمارگونگی نیست. تولیوها بازیگر بودند و کارگردان آنها روح بود.

– ناوال الیاس برای آنکه تولیوها را بد این شیوه آموزش دهد چه دلیلی داشت؟

دون‌خوان مرا نگریست و با صدای بلند خندید. در این لحظه چراغهای میدان روشن شد. دون‌خوان از روی نیمکت محبوب خود برخاست و آن را همچون حیوانی دست‌آموز نوازش کرد. بعد گفت: – آزادی. می‌خواست آنان را از میثاقهای ادراکی برهاند. به آنان آموخت که هنرپیشه باشند. «کمین و شکار کردن» هنر است. برای ساحری که مشوق و فروشنده این هنر نیست، مهمترین نکته در یک اثر هنری این است که روندی تکاملی را طی کرده و کامل شده است.

مقابل نیمکت ایستادیم و رفت و آمدکسانی را که گردش می‌کردند، نظاره کردیم. داستان چهار تولیو در وجودم احساس بدشگونی برجای گذاشته بود. دون‌خوان توصیه کرد به خانه‌ام روم. گفت که رانندگی طولانی تا لوس‌آنجلس باعث استراحت پیوندگامم از تمام حرکت‌هایی می‌شود که در این روزهای آخر اجرا کرده است. او ادامه داد:

– حضور ناوال خسته‌کننده است. باعث خستگی غریبی می‌شود. شاید هم زیان‌آور باشد.

به او اطمینان دادم که من اصلاً خسته نیستم و مصاحبت با او برایم هر مفهومی داشته جز آنکه زیان‌بخش باشد. در واقع مصاحبت او بر من اثر داروی مخدر را دارد؛ بی‌آن نمی‌توانم کاری کنم. این جملات تعلق‌آمیز به‌گوش می‌رسید، ولی من واقعاً صادقانه گفتم.

در سکوت کامل سه چهار بار دور میدان قدم زدیم. دون‌خوان با لحنی قاطع گفت:

– به خانه‌ات برو و درباره هسته‌های تجریدی داستانهای ساحری فکر کن! یا بهتر است که به آن فکر نکنی، بلکه پیوندگامت را به

جایگاه معرفت خاموش حرکت دهی. همه چیز در حرکت پیوندگاه خلاصه می‌شود، ولی اگر حرکتی موقر و اختیاری نباشد، ارزشی ندارد. پس در خودبینی را ببیند! بی‌عیب و نقص باش! کامل باش و آنگاه انرژی خواهی داشت تا به جایگاه معرفت خاموش دست یابی.

تهران، ۱۳۶۷



۱۲۰۰ ریال